[illegible] افندی [illegible] محمد بوسنوی [illegible]

بهرام گور

استصحبه الفقیر
محمد عارف
منجم زاده جانه
مغربی
م ۱۲۴۴

منظومه در احوال بهرام گور و اسکندر

ای کشش آینده وزان بود
نقش پژوهنده کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان ...
هم ز تو سیاره هم فلک بود
بودی و نی ... بود از او
بود و نابود را وجود از تو
از تو شد ... نقش ...
صد ... فرشته ...
دنیای ... عالمیان
در کنف ... آسمان
دولت ... خاک ... سود ...
کرده ... خدا ... ای
... که ... خدا ... است
از تو ... آتش ... است
آنکه ... افشانده ...
از تو ... دانی ...
آنکه در کار ... گم باشد
دم ... شعله ... شد
هر ... بیان ...
که ... شاد ... کار
هر که ... صد هزار رنگ ...
از کمال ... پس ...
... نقش ...
... ای ... دانی ...
کردی ... تو ...
... حرف ... کاف ...
... توحید ...
که ... خدا ...
اندر ... معرفت ...
لام الف ...
... حکمت
یک ... جبروت
... نست ...
... تو خبر آشنا ...
... نبود این ... خبر
... توحید ... شد ...
... تو ... دارد ...
بنده ... کار ...
... توان ...
کردی ... خواست ...
کردی ... در جهان ...
انجام ... کردی ...
... گشت ...
... تو چون ... گشت
کار سازی ...
... دانش ...
تو توانی که ...
... خواست ...
... کتب ...
زنده ... توحید ...
جان ... احیا ...
... کس
تو ... که ...
... آز ...
... نوا ...
... خاک ...

گل ... آری ... جلوه ...
هم ... ای هم ... دور ...
گوهر ... صدف ...
... ای ... بندگی
... لطف ... خواب
شهر ... آب ...
عاجزی ... حول ...
شهر ... شیری ...
سر ... گوی ...
... کنی
ای صد ... لطف ...
بنده ... کرم ...
آدم ... تو ...
با ... دارد ... کار
دور کن ... سرم
تو کن ز خاک بندگی ...
... گوش ...
... تو ... دیگری ...
اندر آن ... که ...
مانده ... ز رنج ...
... که ... کار ...
عاصی ... شهر ...
... آنچه در جهان ...
رحم ... دل ... کرده ام
طفل ... آی ... خاک ...
هم ... ای ... در ...
شب ... شب ...
... روز ...
... بود
خلوت ... گاه ...
از تو ... خاک ... عقل ...
... حرز
... [illegible]
... [illegible]
بنده ... خواهی ... شب ...
... بنده ...
گر ... رحمت ... خواهی ...
بنده ... خون ...
ای ... کن ... کس
... کار ...
... جان ... بیم ...
بر در خویش ...
او ... شهری ...
کار ... خواب
چون ... با ... نهان ...
شهر ... کن ...
چون ... رحمت ... ام
هم ... رحمت ...
در شفاعت که ... کار ...
شفیع ... بزرگوار ...

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

چون ... خواجه ... کار ...
... شفاعت ... کار ...
سخن ... که بعد حمد خدای
نور ... خواجه ... سرای
احمد مرسل ...
برده ... هم ...
اسم احمد که ...
گر ... ازلی ...
احمد ... کرد ...
... خدا ...
نور او آفتاب را ...
سایه حق ... سایه
... تعظیم ... که
سایه او ... گه
... قدرش ... پایه
سایه نور ... پایه
... دو ...
... شمع ...
نور او ... صد ...
... کاف ... سبب
... آن ... چراغ
طفل ... تعلیم ...
کاربر ... غیب
خازن گنج ... لاریب
امی ... حرف ... نسخ ...
قلم ... کار ...
کاف ... نون ... او
لوح محفوظ ... او
... حکمت ... رسل ...
آسمان ... درگاه
در ... خود ... چون
ذات ... کن
... وجود ...
... عالم ...
... بود ...
... بود
... کن ... نقش
... جان ...

هستی از روی عدم برآورده / او تعالی ز هستی کرده
ذات او خلق کلید نجات / هم حیات جهان هم آیات

عیسی از کسائی حیات نوشت / نکته کش بیان عیسی دست
وصف او عیسی از کتاب ابد / گفته من بعد اسمه احمد

خاتم حق را دو دو آن گشتش / مهر او دیده و آن نقشش
اوست حالی که کس نتش / جان و روح احمد است مسیح

شمع پیغمبران نار هدای / کمر ما ز الصدق مسمای
شکر شرع از او اصل صحیح / سر زده هم ستاره زانه صبح

بهدایت لعل لبی دهان / شفاعت نباد پیکان
چون نجات بهر دعوی حاجات / حجت او درست در دعوی اثبات

در جهان گری از زبر تا زیر / هم زبانش اوست هم شمشیر
بو سر از فلک نکته اسیر / لا و لولاک در اوشش سریر

نخ منشور اوجه ظلمات / سوی نه ماه زد و باز محاق
لنگرش سر عرش از ناز / بر شدن فلکند حبل الله

بر دو بر دوش کلکی آن لخ / خوش نشان بندگی مصلح
الحق بر صلای بر زخش / غلغل مرغ سدره در راهش

آنکه او سنگ زد بدندانش / یافت گوهر ز لعل خندانش
غذای او هم نیر و در از / غذا او حرم سر محرم ساز

همنفس او بعقل و جان در تر / با یکایکش زلالکان برتر
الف مرح و زخیال کیا / گرد او در ره دشمنی کی

خود او از سن رون داده / وایشان ز سن رون داده
خاک در وقتش کار زهاد / گشته نامدار اطماع تست باز

آن ز رکان همسرش بنیه / روشن از زر تو نقش و نبیه
چار یارش کار سوی تن / چار رکن چهار صفه دین

اول آن ز دل صف گاهر / ثانی اشین او و همی الغار
دوم آن کز شکوه باده او / دو یکر کیت سر رساله او

سیوم آن صنع جریده را که / جاشنی کر خوان ابجنانک
چارم آن قصر دین او مقر / در علم و نکته خیر تر

دوستان گر گران چندید / نکمه او زر شام ز شمع او
آنکه پاکنده پاک کشته تند / رضی الله عنهم اثبته

ز او شان پاک که نکمت ریست / دشته حسودی خدای است
هر کی سر سر وری دارد / زانکه نور محمدی دارد

سر راه داده دوست خبر / کاو من روشن برتیب شاه
ابدا لله سهار صفای تمام / از خدا باد شان درود و سلام

کردان گم سپهر ازوز / بر تو نور مصطفی شب روز
هر که از مصطفی ندارد نور / سایه اش حق ز باد از ناو دور

نام باکش که مرده اوام / تنده باد از باد آن تمام
بنده خسرو که در ستایش اوست / مرده و زنده خاک درکش اوست

کرشته مردم اسپهان تاج / بر محمد کرامت این معراج

صفت معراج علیه الصلوة والسلام

فتح آن شب که اوج تاج کوی / روز تقیه حل عرش روی
به جو بر سر نهاد جبریل / خبر اسر بر کشیده در سر

دو لتش بر سرای دشمن گیر / جلوه گرشد بلا جو در و سریر
شب او گشته نور دو شبش / نور او گشته مشعل راهش

ورد آن شب جو بر تو آن نور / حرف از رنگ غیب خوانده دور
جبریل او رهروش را کجا / راه وادی که وهم راز در راه

بر گشت سفر عنانش باز فراز / ما شتابان شود براه دراز
اول از دم که گوش بری / قصه در بار کاه داعی ده

رفت از انجا ز نور بخشیده / قصه خویش را در اندیشه
پس دمش عطار دانیی / بر دو شوی علم نی و شامی

چون از انجا چنانه راه پیش / دم سر و در رقص شیح خیزد خوش
هر دو سنن تاب رویش باکه / دمش از دو نهاده بود و کنار کند

چون نجم سپهر کرد خرام / طرد واز رده جاوه شان تمام
چون نجم شه ماه شد تا درس / شتر از دماه ده دو فتنه ش

رحل اسهم نگی کشش / گشت عطان حبش بید داشش
بهوا قمر ز نامات گشت / ارض گرکه در آن نبات گشت

هم ثوابت تخته دات شده / هم درون ثبات شده
چون علم قدس از آن برکار / ماند در حال مانده که رهوار

عرشش آن چنیه ماه بارش را / با ای کم شده حیدر این را
روشن فلک از آفتاب حضور / بر فتاد میل عرش بر تو نور

چون رخ عرش انشور کرد / زان نکان سر و نکان کرد
جلوه گرد از ورای کوش / سر ده سار گاه دوش

بر گرفت از میان حجاب خیال / تا در آید بجلوه گاه جمال
شد نکجای که جان کند / خود هم اندر میان نمی گنجید

ده در انوار لازرایی داد / بینه راسر ده الجلال را داد
چون عالم برون نهاد قدم / عرش و نشد بشکاه قدم

هستی ما میرکش نوال نبود / هستی او در و مجال نبود
یافت او خود عطا از دولت / دیده نیک خدای بچون را

نکته رخ خوانده لی و کال سی / قصه شنیدی بتمکر کوش
گوش کی سر غیب راشنید / بحری اندر صدف کجا کنجد

دیده ای را بیان خواه فلکه مرا / در نشان این آمد شاه
بهره وا اندوه جوانمردی / ره روان از آن دا داوری

گروه در کس جا مکال نمی بر / داد بخش گناهکاران تر
هر کجا او نه احسان داد / ما و کاری باید احسان داد

تا شده هم زبان قبای امید / ما کی ایمان تو نکر جا دید
من که چون گنج خانه دارم / که جوابان چند از او ام

در مدح الشیخ نظام الحق والدین قدس سره

جوهر رست نقب ز نقطه / هستی بذر وبانش هم دو شش
زر که کرده ام از آنک فانی خند / حسنا الله وعده دو گیجی

چون بی ازست خواجه ر روشش / خواجه او هر بوده هر یم ما
زد ام کز رسول آلالو / با کیم بوش باده پیوند

گنده ای که بود آدم را / خواجه مرح شیخ ما و ال
غوث اعظم نظام حق و دین / نه که از آدم و میسی بود

کرم اکنون کیان عنیم جال / ز روی رسیده محمد کام
صوفی از شعار صوف سلیم / قطب هفت آسمان زمین

ره سر قرس بن محمد نام / باش از رو شه خلق دوش
قدمش باکه آسمان محلت / حرخ اطلس بنعت از رکم

در قدم هاشش ملا ککش / ذر ریاضت هوائش تدبیر
سعدی از سرشت خود مسعود / نامه حطوس عمده وحلت

از کرامت مهماتش حامی / گفته حسن صلاحی کلید
پاک روح الله ی من قبه / خط بلنش طراز سعود

مردم دیده ستاره و دو / زنده دارش رفت بنوی

سپهر حشمتش حامی دین / تجلی ز صباح روح ایمن
شرف آدم از تو خلقی / نایب مصطفی تو حقی

وهم معظم براه حاصل او / گنج کنز خزانه دل او
کاردان کالک ملکوت / مشرف کارخانه جبروت

پادشاهی بهنری که هنرش / حوالگانه زمانه در کنفش
بر زمین چرخ نورانی / زاده از مضه رسالت ...نی

اقبال نی زاده آوده / و آسمانست از رسن داده
نی زابرار دیده عکس عرش / ... زابدال ... دلش

شیر ترکش ... پدرون / روز داد رنا سوی ... رون
مهر ... عالم اسرار / صبح دولت رسیده در ...

یکه از آن ... در سر گنج / هفت ... رنا در ... پنج
او از تیر ... گاه گشاد / نفس تیغ تیر ... باد

زده ... قدر بر برون / شمس ... درشته ...
خاک ... سایه ... / بو رهانی ز ... تعصب ...

در روانش ... / خانه کرده ... سیاره
دیوار ... صفا / هم ... روی ... کبود ...

سروران ... در گوشش / صبح کرده ... هوشش
وان ... کش ... / ... و ... چو ... ست

و ... عاشقان ... / ... اوین ...
نور بخشد ... عطاش / رهنمای ... عطاش

... وعده ... / سعد اکره که زبان ... کور
خشم مهر ... / سنگ را ... لعل ... شیده

کسا ... گوره منقصود / کرده ... بهای ...
وانش ... دیده ... / ... کرت ... عمران سیمای

دردو ... / گنج در ... درمان
... دل ... / ... درست

وان مردان سران ... / مرکی ... ولایت ... این
همه ... کش ... / ... قدم

زنده ... صبح / غلغل ... کنده ... صبح
بر سر ... / ... معراج

ملک ... حدت ... اشانت / بنده ... غلام اشانت
نام ... / ... بیان ... باد

مدح سلطان علاء الدنیا والدین علاء الدین خلد الله ملکه

مشتری ... کاروان ... / گشته ... کان دریابار
... ز آواز ... / ز اثش طبع ... حله ده

گفت کاری ... دریا کار / سوی کرده ... متاع ... زن
روز بازار کرم ... خورشید / کو ... ده که صبح ... باد

آمده تا ... وز سن / ... خورده ... زرد ... ات
در ... کوشش آفتاب ... / گفتش ... که کرده ... یاد

کان ... آسمان ... تب / هست دیدار ... رایگان ...
... دل ... / ... مهرش نظر ... کرم

گفت ... دهم بها داری / کو صبح بادشاه جهان
... آسمان ... / جم ثانی علاء دنیا ... ن

داکهی ... سرو ... ن / سایبان جهان ... سایه
پادشاه جهان محمد شاه / دین علاء ... منصور ... آمده

شاه ... تاج ... / از عرب ... تا ...
مشتی ... آسمان ... / ساده ... افتاب گسترده

دور ... منصور / شیخ ... شده ... نور
اوج ... / ... روزگار ... زر

افتابی طلوع کرده ز شرق / غرب ... تیغ ...
زنگ ... / ... وامل ... ان

عکس ... سیم شده / کوه ... آب ... شده
رو ... ناشستی ... / ... در خواب ... ب

بخش ... آسمان ... کلاه / برهم ... شده ... ساح
تیغ ... خصم ... / ماه ... وظل ... داده

آنکه ... مقام ... / برده ... زر ...
شیخ ... / جان ... سکار ... ش ...

در ... مآثر و ... و مدح ...

ای جهان ... دولت تو / آسمان ... دولت تو

هفت ... خاکراه تو اند / سایه پرورده ... گاه تو اند
خاک ... تاج ... / ... ر ... العیسی

بر ... خسروان ... / ... شده ... فرق
اسمانت ... نور چشم / ثبت ... آسمای ... جشم

... قصرت ... / آمده ... آسمان ... سنگ
افتاب ... / ... کرده خدایان نور

ابر ... زیر ... / کرده ... دست ... تی
داده ... در کف ... / کف ... روانی ...

... کتاب / ابر ... سوار کتاب
سایه ... نبا ... / ... کماه

مهر کرده ... / مهدی ... زمانت خوانده
عدل ... تخت ... / ... طفل تخت

شحنه عدل ... / گرگ ... دشتی ...
رزم و بزم ... کار / دولت ... بخت ...

... سر ... / ملکت ... ما ...
کو ... سود ... / عالی ... ماه ... ماهی

برتر ... عدل ... / برنکار ... چشم ...
خار ... / خار ... نهال ... پیر

عالم ... / ما ... شابی ... خشنود
چون ... صفت ... / از غم ... دل ... خایه

چون ... نواله ... جام / کاشانه ... کام
ماه ... گدای ... / کو شب ... شده ... دار ...

... فردا ... کارکش / اول ... شکار ...
... عالم ... / هم عالم ... غم ...

تا ... نوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهان ... سوار ... / سر ... دست ... کار کند

مردم ... شود ... / کو ... کار سازی ... دکان
خدمت ... کرم / ور ... دیگری ... حکم ...

بنده ... کند ... / کو ... ملک ... پیای
بنده ... کند ... / دین ... شاه ... بادیت

پیل ... / برکش ... نعیان ...
کرده ... آهنی ... / شو ... مظلوم

گر همی گردد خود صد دوست / زان که همی دشمنت بود در پوست
در ره کیش دشمن تن تو / مفلق تو ابلیست دشمن تو
انجمان را به چنین جان عزیز / گر تو خواهی ولایت تمیز
در همه پاسبانی و نفس / باش ره زن تو ندارد کس
بر خلاف همه کاست ولی تست / پاسبان هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبان نی که بیم دزد بود
چون ولی صفت تیغ زبان / از زبان کشیده و از دهان
لشکری کز عدو فرار کند / چون ز سلطان سپه قرار کند
لیکن از سر نعوذ بالله هست / کی ز آن جهان شود صیقل که سخت
شاه کو ما ... بسنگ وقار / خبثش کی ... باد
در صفت نرم با جوانان بی / لیک تدبیر پیران جوی
گرچه بر ما نرم کار گرست / گوشش کار دیدن گرست
من که گرم ز نرم پند نفس / دولت و بخت پند گوی تو بس
همت سدار گردن صد دار / سهماران روی دریا بار
نسبت و حرب کردن دوام / نی حلاوت شیر دادن دوام
لشکر از حضرت شاهی / هر کسی قدر خود هوا خواهی
گرچه ره مراحت اصیات است / در کاری مرغ از دهان است
زر ز داین شهر که عوض ... / بر کسی کرم کن و پند بر
باش ای هست هیچ زنگاری / در جهان گیری جهان داری
زار زر و صد نوید در گذشت / وار ز دو نامه در گذشت
وقت ... کام ... / کرده کامی ز جنابت دور
بخت سکو بیشه ... / ویژه از بد نگاه دار تو باد
شبی از روز هم خوشتر / وقتی از نو بهار دلکش تر

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت

منفعت ... گاه و جا روز / ماهتاب ... شده جهان افروز
برگشاده هوای نورینی / آسمان کرده ز پیشانی
رحمت ... باغ برده ... / باد نور ز نرم نرم وزان
گل ز شبنم ز نسیم شده / پرده دار در نسیم شده
نقش ... های مشک سرشت / باز کرده در بهای بهشت
مرغ آرام کرده دل بیش / نحل بوست و جان در مرهم
نحل ... صبح در گشاده / حاصل ... گشته هر یم دار
گشته گلگون ... پیش / داده پیرون هم خرمن من
اور گریبان فرو رفته سرم / بر کف گشته دامن کرده سرم
کرم در گرفته بهایی / گنج باشی و گوهر افشانی
خاطرم هیچ گه سراغ ش ... / از دلش راز من خوانده
اوج برگشته بلبلان صفیر / گرده تیم ز افسون صفیر
سر فروی کرده ی کشاده / می کشیدم سر از نکته از
گشته دان نکته های شک ... کن / روی کاغذ نگار خانه چمن
نفس بیع ز ر و ر غز م / باد نخوت و میده و مرغم
خامه نگفت گز سواد و سر / عطار ... دو نیا رم سر
دل تبلع کرده می افشاند / منتشر از اسیمان گنج
من منشا ... طبع گوهر زای / هیچ گشته ... عقده ... / کامه دان همشن جانی من
نافه ... معانی من / هم علم و سهم ... بیانی
چون علی در گشای ... / حبه ز اخبر خرد بر نور / طرف نوری که چشم بد زد دور

سفر از دیش ... چون پیچ / سحر از ... ز ... جون علاء داد
جوی ما ز یافت ... / در کهن ... نواز گشانی
جوی خانه تو در تحریر / جان ... آمد ز نوای حریر
گر ... های تش انداره / در نکندی بعالم آواز
زان جایی که راه در جان ... / پیش ز آن دمی که شوان ... گفت
سر چو هر دو که ساده گرد وقت / در ... لطف باز کرده وقت
چون ... ام احرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
گردی ... و با نشاط تمام / شهد شیرین خسرو اندر جام
بس نهان ... دری کردی / شرح زاین سکندری آری
گوش ... جان ... / گز ... آن ... بخت
مردم ... که پیش کند / آن ... که پیش کند
کس ... دروز ... / مرد ... لطیف تر سازند
دل ... همت ... / کار ... لولوی لا
بی ... خاطر چراغ / کردم اندر دل عطار و فراغ
... / من ... و اندیشه
کز اول بصرهای غریب / نکته های کتاب ... راتب
دل ... مشتری / ساخت ... ستوری
جو هر اگه ... / هر ... ام ... ای
وان هر ... بیدی ... جام / صحن ... عشرت بهرام
... ز نکته های ... تر / ساز دیگر آرم از تیمر
... الفیزرات سینی / صندلی و ... ریحانی
واکه ... ساده ... تر / خوانش ... و مشکین ... پر
گوهر افشانهای طبع ... / از لب لعبت فسانه سرای

ای صوری ... خود / صورت ... و بار ...
کعب ... چلپیم ... / موشکاف از زبان ... تر
کاو فکرت ... کند ... / ... عطار ... تر
رومی ... الحل ... / کر ... درسم ... ی
سر ... را تو کردی نشتر / دولتی ... ... من ... تر
سکه ... زنجار سواد / گردی ... ... شاد
داد ... و ... / روشنائی مطلع الانوار
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی ...
دن ... جوام ... / ... صحیفه ... نم
کاو ... کرد ... جست ... / ... بخت بود
حرف ... زرک ... / تحفه ... آمد ... شده
... نیانه ... / آمد ... درونه ... بوش
برکشادم خزینه ... / گشتم ... کنج انداز
از سخنهای ... / ... ... کرده ... اللک
از ... خبان گم تحریر / ... زنان نظم
و ... ام گهن / هر چه دیدم ... ... های ... سخن
حقه ... ... جیدم / جا ... نو ... چیدم
وان نوو ... گداز / وان ... بود
... نو ... بر ساز م / ... تو ... نو سازم
... و روی ... شده / وانجمان ... ... شب
اکه ... زعفرانی ام / ... رنگ زعفرانی نام
واکه سرخ و سفید ... / ... کلناری
سر ... زشراب / ... دارد ... ی آب

مرکبی است نام کنم / حرو گو زرده و تمام کنم
صفت شد بهشت که شد صفت / سخنم زان کامد و بود صفت

بس شوم گلگت شکست / نام این صفت خانه بهشت
یکی گامد و گذر یابد / لی قناعت است دریابد

خوبرایی که خانه آراست / هر شی علامتی و کرامت
کرده ناقد خنده‌ها / وانداندیشه امرا رواند

ورز دانش خانه شد سوند / هم افسانه ز شو و خر شد
چون سخن از خاطر سخن رواند / کردم آغاز این صحیفه راز

زور شکر سخن آمدان پرداخت / ساز شکن انجا که باید ساخت
وان گه زیوری که شوال داد / ای خدای او خدای داده

ای صفت گفته ورنج تو / هم عقیده نام و هم سود

نصیحت فرزند ثمرة الفواد وارجمند

دهشت ار صفت زر ده شود / روشنی جهان دو و دار

کاش ما هم تو هم بچه بودی / در رحم طفل است ببودی
لیک از او خدای داست / با خدا داده کان سپهر وفات

من غیرم هم انجه یزدان داد / کاعنا داده با توان داد
شکر گو هم بجا درد او دست / کان ما شده راکه در خور است

هر چه او داد او نشستند / هم در اول اصلاح آن نیست
مردم هم زاد درست اخر / مادر هم تره دختر است اخر

گر نه بر ز صدف شفاف / قطره آب ز آب شدی
وانه کی گشت کی پیدا آمد / آسمانی زمین هم کار آمد

لی در تکوین است شد معلوم / چون نیکار ز مریم معصوم
لیک از در جسته ببود / ولد بی‌گفت کس مولود

ای تو است راجان پیوند / گر هم مادری و هم فرزند
تو دین ما کر قضا داری / گر نهی بدیده و جا داری

سر برابر جهان کاهر وس / گر مبارک تری خوبتر وس
انجه نقش تو اصلاح من است / خوش تو خون نی صلاح است

گرچه جو روزی گمون لی تنیر / روز احوز بزرگ کردی تیر
تا بود در بزرگیت مستور / خورد خند گوئیت مستور

از عروسی سوی جود خورد خجست / عصمت جاسم دل انجه
ادبت انجه اولین بنده است / جهد ر طاعت خدا ویست

تا توانی خدا پرستی کن / در نماز خدای مستی کن
باید تنها بجو ده عزت و ده / باش خشم و شیش اعراب

تنگ ما طلب کنی درو ست / بار سایان شش پیشی دوست
گر است سلک گوهری بود / بود تسبیح زیوری بود

باک نی شش بجواب سهد / تکه پاکیزه تر رشته مهر
تا بوی هم مهد در هر سوی / ازپس چاره برده روی

گوش کرکشتن جوانی خوش / مرده ماهی برده کانی خوش
ماس ازده کانی تو براز / ازپس کی زنده و کردم باز

زن خنان که مرد روی بود / تا زنان پیره شوی بود
زن اگر مرده و مرد تدبیر است / سوزن و دوک تیره دختر است

گرچه زن باشد ت براح رنگ / تا نداری ز دوک آهن تنگ
دوک و سوزن که دامن عفت / کاتب ده بوشش من است

بابد امان عافیت در کن / دوجه بوا روشت در کن
راه در کم کن از دو در ای / در شل خضر درزنه تکشای

با سرت تا ز شرف ماه شود / مقصد سرت کلاه بود
زن گر از شوم و گنه پیه / تسترت نی ستاره و فرا

گوشه گیران ستوده نام بود / گره کردان فراخ کام بود
زن که در جهان تنگ باشد / زن باشد که ماه و سال شد

کم دو و ماه و شهر خوش نام / گر نماشد حسد نام بیام
تنگ سهان خرام را بوحش / تجره باید چو صدف نی در

زن که در روز نش شتاب بود / تا شد گر جا قتاب بود
روزن از خود و چشم سوزن تست / دانکه باد و رون شدن نست

ور تماشای روزنت سوس است / روزنت چشم سوزن تو بس است
برکه باید خوانده خوش / باش با تنگ خود کاره خوش

گره کو هر تنگ نیکت رست / تنگ مردم کو تر از که است
نفس پر دم جو باده گردد بود / تنگ آن که نیک مرد بود

مرد کو ار خوب آسیب است / خوب کرداری از زبان عجب است
مع گوند تا ره بوشی ان / ناگیری تم طلب ان

ور ز رنج دو ی کرلت نیست / بروی آن خبرت این تست
ذوق شان ار اش من دوست / شه را با یکی یکیف در دست

انکه اول سرو ساده بود / در نهایت صلاح داده بود
ذات حیث یا نهیت / باسر طاق اش جرا نهفت

تو خیال حلال ماری کن / نعمش احلال خواری کن
از عروس و ساجی بیداری / رات کاری بات کار دز

خاتی کو ندر وی روزی / ورد کوش خزینه دار نکوی
مرد اگر مکت فراخیه کار کند / زن که بانوی هزار کت

چون سوخ نی جینی / حال مامانع ره چون شد
هرزنی گر تعاوش است / ناهوا مرد لسخ انرو است

دل کبان خانه آمده است / گره خوش بخت ده است
گره نقد جو دار دوست / دست ار آب خوه حاشیست

ورد از ره دو فیه رسوای / سیم ماشی تکرار است
بس عروس چنان که همه حوی / ارسپید و سیاه روی

سعی ورزه ودی دشت / سرخی روی سرخ روی است
چو شیخ ی بهر سخت ده درخ / نقد عصمت ماه و درشیخ

خال سبز نیک گرما و گرمی است / جو خال سپید دوری است
خال چون بخت گناه شود / هم نیک نقطه رو سیاه شود

خال در رخ حتا ما که / خال رجبه نه زنجد و باک
اگر انجه بابت درس / حسن نه ز ز ازو خوش

و کرت شانه باید اندر دست / شانه زنجت کن شانه فت
این همه فتنها کرت دل / در صفای جمال تست جلال

در جلال تو هست لی برینر / در حرم خانه خدای گرز
در همه کار روز و در همه جای / شرف حال جو نشانی خدای

گر صفات گزیه بعث شاید / باد جانی کنی خضر و باد
انجه زین آمدت صلاح در آن / گر دست برده و بوسی بر آن

دانجه موقوف جهد گردنت / وکن راکه ان گردن تست
ادرت رو بسوی ما آی / دار ما تتداست شمار داد

کنج بهای من خزینه مهر / کاشاب حال بیرایه

حدود نشست بریز که صفت دیگر سا یشین شد و آید

چو شیراز نور در جهان تابی / جهد آن همه کالی است
از جوان چنین کشیده در / ادجای مرتبه نشیب

خسرو در نشان کار گرفت / کار عالم به روز بازار گرفت
سرکشان را به تیغ مالش داد / سرنهان را به خاک بالش داد

مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست و دوستکامی بیش
شهر و غرب جهان نماند کسی / که خلاف رضاش زد نفسی

وانکه رو در خلاف رایش کرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود / که جهان کس نماند ناخشنود

زان نمودار عدل در سر خیر / شهد می‌سود و دوست [illegible]
امتحان ضبط شد ممالک [illegible] / گر ستم گشت روی کس پاک

گشت از آنگونه کار عدل بلند / کاین بنا بست کو نشد ز گزند
سر سوی گرگ را ز دم [illegible] / [illegible] کو نشانه کرد درست

چون بدین گونه ضبط کرد جهان / رنج در خاک کرد و گنج کهان
شه طلب کرد [illegible] / سنگ [illegible] است کان [illegible]

هر کرا دید در خور دهشی / داد تا شغل و [illegible] خوشی
کار ز آن کس نشد [illegible] / جز خردمند و راستکار [illegible]

عهده ملک را بدیشان بست / خود بفراغ بر [illegible] نشست
عشق می‌کرد و کام دل می‌جست / باده می‌خورد و گنج می‌انداخت

چون ز باده صلای عام زدی / خلق را زر به بخت کام زدی
مجلس آراستی [illegible] / صحبت [illegible] سر کار ایران

گر قبول خورد [illegible] نوش / گر به پند حکیم کردی گوش
[illegible] مطربان [illegible] / [illegible] توان [illegible]

چون دل اندر ترانه [illegible] / [illegible] خزانه دادی
روز تا شب [illegible] شمار / [illegible] کار

در خلوت نشاط و [illegible] / فرخ آن کس که همنشینش بودی
خاطر [illegible] / گشته [illegible] کام [illegible]

در خور مجلس و مصاحب [illegible] / ماه کی اندازه [illegible]

صفت [illegible] داشتن بهرام با او

کس نیاورد که در گرو [illegible] / دور بودن [illegible] ز خدمت شاه
خاصه‌ای [illegible] همه کنیزی داد / آتشی در [illegible] سپهر کبود

[illegible] رخ چو صورت چین / کسوتش [illegible] مشکین
بس که کرده [illegible] آرام / دل [illegible] برآمده نام

[illegible] صلح [illegible] / [illegible] داغ [illegible] صبوری داد
رنگ روش کار [illegible] / این دل [illegible]

[illegible] و عمر [illegible] / هوس انگیز [illegible] عشق مجاز
[illegible] / سخت [illegible] بخت دل [illegible]

روی [illegible] گل [illegible] / دهنش تنگ [illegible] شکر [illegible]
در سراورده [illegible] شکار / [illegible] شمار

هر طرف کار بر [illegible] کرده / [illegible] کم کرده
[illegible] گرده [illegible] نگاه / برده [illegible] صید [illegible] راه

طره را سر زده [illegible] / [illegible] بهار [illegible]
نرگسش [illegible] غمزه [illegible] خدنگ / لعل در [illegible] غمزه [illegible] جنگ

[illegible] خنده [illegible] / کرده [illegible] نیش
سخن [illegible] تیغ در لب [illegible] نبات / مرگ را داده [illegible] حیات

لعل [illegible] کرده بر [illegible] / شاه را داده [illegible] عاشقی [illegible]
خال او [illegible] / عالمی [illegible]

گسوی [illegible] / داده [illegible]
تن [illegible] / پای [illegible] سر همه [illegible] زیب

رک بوده

رک بوده [illegible] لطف آن / [illegible] عدن
خوش [illegible] رسانی / [illegible] حیله

در [illegible] روز و شب [illegible] / همچو جمشید در نظاره جام
ره سوی صید [illegible] / [illegible] شیر [illegible] هم [illegible]

داشت [illegible] در نخجیر / گور صد شیر [illegible] بود [illegible]
بود در کار [illegible] / گر [illegible]

[illegible] گور [illegible] / [illegible] گور [illegible]
[illegible] نشانه داد / [illegible]

در شدی [illegible] / [illegible] که گردی [illegible]
[illegible] تیر محکم بود / [illegible] تیر بود

[illegible] / خانه [illegible]
[illegible] صید گور نبود / [illegible] بود

باده [illegible] / هیچ [illegible] گور [illegible]
گور [illegible] / [illegible]

گر چه بودی [illegible] / صد [illegible] هزار
[illegible] / [illegible]

باده [illegible] / [illegible] صبا [illegible]
[illegible] تنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / ماندی [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

چون [illegible] گرم کردی [illegible] / گوش گوران [illegible]
بس که [illegible] / [illegible]

گور اگر [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

کز آن [illegible] / [illegible] خون
[illegible] گور [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
شیر [illegible] گور [illegible] / [illegible] جوان

بعد از آن [illegible] شکار / کم رسیدی [illegible]
گرم [illegible] داغ [illegible] / [illegible]

[illegible] / بازگشتی [illegible]
[illegible] / [illegible] بهرام

گور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در [illegible] گور [illegible] / عالمی گور [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] راندن بهرام شیر و گور و دلارام در نخجیر

بعد از آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شاه بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گان [illegible]
[illegible] / [illegible]

شاه بهرام [illegible] / کرده [illegible] صید [illegible]
مرد [illegible] / صید جویان [illegible] صیدگاه [illegible]

نکته‌دانان شد بدشت / آهوی چند پیش او بگذشت
شاه بر ره نهاد تیر و کمان / می‌کشاند شیر از کوران
زین بیابان کمان کرده گذشت / آهوان سرو قد و دست و مشت
گفت شه غزال تیر انداز / کاهو آمد بسوی شیر فراز
مرکبی از تو جهان جو چو یم / کان جهان الکنی کز من گویم
گرچه تیر تست حکم بر تست / آنکه حکمی است حکم آن از تست
زان الری که گروه جادو علام / گفت باد و بظفر که بدام
کرد شیر چون بخندد دیر / کی کند آهو از ما پیش شیر
لیک چون شیر پس آمد تیر / مرد رای بود ز پیش گرز
باز گو تا زنم بدانا پی / مرکبی با جماعه [illegible] ماهی
بیم بر هم زد صف شاهی / گفت کس جوانش ارزش خواهی
ماده‌ای زن بر آهوی ماده / کر شود ماده نر زرش ماده
شاه دریافت خورده و آلی / تاخت مرکب هم خانه
بچه‌گی بر شاخ آهوی نر / بره از آنکه نگذاشت خبر
ضربه بر زد دهانش آن را زد / کز آن تا جاده فرق نماند
کار زن چون بجاد کی ماندست / سوی جاده که رگ کنده بر ماندست
دو دیگ اندر را بیم سوخت / بس که آهو روانه کرد درشت
مرد در سر جهان شاخ و حق / کرده شاخش پدید گشت تعرق
زان دو شرط هنر که در جو کرد / کرد ز ماده ماده را زرد
کرد چون پس ضم و سمه آن است / از دل انصاف آن هنر در خواست
بخشش او داد ماه و نوش لسان / کای کمال تو عقده بند زبان
ای هنر قدرت خداوندی / جادوی بود آن هنرمندی
گلگ تیر ست راستی آن کرد / که [illegible] نتوان کرد
لیک از آنجا که راستی است / ور تو همارا روست همانیست
من که با یکی نیش نیش / پیش خوش بانیش خویش
کاکنون زکر [illegible] بود / تیر از آن تغیر تو اند بود
شاه را تیره کرد [illegible] / زعفران گشت [illegible]
دو من مغز اتش صح کرد دون / ریخت [illegible] زر خنده
مرکب از روش [illegible] تندی / داد و دندان لطف [illegible]
گفت کی [illegible] / آنچه [illegible]
شیرگیری [illegible] / کشتی شیر شیر و آهو گیر
من که کار [illegible] / دیگری [illegible]
در هنر دست بازی [illegible] / زد داور [illegible]
این [illegible] گفت [illegible] / او [illegible]
شد شده و باد زین بریخ [illegible] / اژدها [illegible] گنج [illegible]
باشهان [illegible] / [illegible] گفت گرچه [illegible]
مرکب راست [illegible] / زور تیغ زبان [illegible]
ماند [illegible] / تشنه [illegible]
بس صبحه [illegible] / راه صحرا گرفت [illegible]
بس [illegible] / سایه [illegible]
بس که رود بر [illegible] / مویه [illegible]
از کف [illegible] / سلسله [illegible]
پا که از برگ گل نگار شود / چون شود [illegible]
کس [illegible] همراه [illegible] / سایه [illegible]
می شود اندر آن [illegible] / گفت [illegible]
زان [illegible] / کرده [illegible] آهو

پیم [illegible] / چون هم آهو [illegible]
قدر [illegible] / [illegible]
خانه [illegible] گشت زاری / تازه [illegible]
آن [illegible] / کای [illegible]
مرد [illegible] صحرا ای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در شد اندر [illegible] / در [illegible]
[illegible] / هم هنر [illegible]
گر علم [illegible] تسلیم / تا [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
[illegible] / در طبع [illegible]
طرفه [illegible] / دست [illegible]
[illegible] / [illegible]
واقعات زمانه دیده [illegible] / گرم و سرد فلک [illegible]
گوشه [illegible] / مرغ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جاره [illegible]
[illegible] / جان [illegible]
چون [illegible] / روی [illegible]
مانده حیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible]
[illegible] / رفت [illegible]
گفت کای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / داد [illegible]
گفت [illegible] / قصه [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواجه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خواست [illegible]

حجت آرسوی شاه دست کند   دعوی خویش را درست کند
جوش می‌ها صبح باده کشای   بر نشستی رخش آهو پای
برگل تر زتاب بربستی   سایه بر آفتاب بربستی
لاله زا در رخ جا گرفتی تنگ   سرو در خانه ساختی رنگ
تیر زنگی کشش تا ماری   راست کرده زبهر خونخواری
ور همه جای کاو پیچاس   بر بساط عاشقانه همراهش
گشتی سوی دشت با لشکر   گه به سگان که رجهد بر سر
همه نگارش همه درخوش   جو بیداد از بلا رکه فروش
زان ثمال ار سگان فغانش   دل بودی زبان نگارش
وآنکه نازار در گرمی گام   جو ارش گر شکر کردی رام
برکشیدی نخست باد نزار   تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای توس سرو دوان   اندی جای خویش او ان
سوی بو ضعف زنده انکنک   خیالی ز خویش عاجز آمد
همه را چون همه در آوردی   فقر در بساط تر آوردی
دشتم خیاب می صواب   گر شدی هم آسمان خوشاب
چون شکنیدی خوانش هوش   بارسان خسته رومی گوش
کاران خسته ما خسته شدی   رشته در رشته در خسته شدی
از خبر شهد گشت او عاشق   گر جهانی جمع در آمد حاق
کاموا از دشت سوی جو آمد   کشته و باز زنده کرد اند
دختر سرمهر دست ما نهت   عاشق و درخور سلیمانت
گفت و کوی بزرگان نشاد   علفلی در همه جهان شاد
از عجب کان کو کس کمان   هر که در گور گرو حیران
از بزو شکل او بکاهی   یافت وادی ولی کمالی
زان دو سپه که بود بهرام   ره خبر داشت نماند آرام
به چاه آن جهان صحرا داد   سرو را باد و باد را باده
چون تنهای این شاه دشت   رفت جای کرد آن تنها دشت
مشکل ران شد بود جاه دود   خشم آهو بجای بی‌تابت
گفت بهرام کار رود ارم   گر شنیدت همه شما رام
هر مسائی گرت در باره   عوضه کن جوی خم خرید ارت
تا زمین پاک آن همه دو دام   بوده بهر شکنجه بهرام
زان نگار رشته در زیبت   جای جولان جوشش تن ساخت
گشت بهرام شیر گیری شاه   تا زند راه او جوان ای راه
چون زد اهو بسی کو زاید فت   لمن آهو نواز را بنواخت
آهوان دید و دل از پیش   های گوبان در آمد در پیش
جون گاه می جوش شد سم شاه   رو بخواب بنا کرد و برود
در زمان کان هنض فرود   هر چه خفته کو ماها مرده
جون ای ده نهام هشته   ساخت آن خسته بار بر خسته
زانچه زده شرح شوق آن داد   زنده داشت و گشته راحان داد
دید شاه تیر سحر شدی او   دست بسی جسم بندی او
لکن او در همه طرازان   بر کمر طعنه داده زخم داران
کس خیال بسی است دردم   هرکسی را طلسمی بسته
کار روانی کشور بی شد   کار ده کار روان تری شود
در نکر تند شد تب شرش   گفت آری از آن یابی
زیر کان در هنر بود تمام   لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه گرما دو رز توانه کرد   بر آن اشکشی انکنده کرد
وانکه او مرده زنده کرد   امتحان هر که دست تواند

عدل انصاف گرو شت   هم خود انصاف کو عدل است
بو سری کو هر فراوان شفت   راست گفت آنکه در ...
شاه داد و آن شاه انوشت   تا دگر شاه شاه زجهان رفت
دست ز وتیغ از بسی بود   رفت کرد از غبار آلود
داد دختران شاهش   در بر او رو بوی مظفر شاه
زور خود گناه و خود و فقی   عذرهای کس جوابی
در صد شاه دل بی   باز ره شش تحت بهرام
ول کرد از شش مهربان نوش   مشن راست کرده ش از نوش
زان هنر کرد و سوی پیدا گشت   هر که در کوشش گشته گشت
زان عجایب که دل تستانی بود   واستانی هنر نمالی بود
شاه فرمود کان صورت حال   آید اندر نمونه شمال
نقشبند از نگاه و قصور   در خور تی نگاشته بر

گفتار در آراسته شدن خورنق و قصور

نقش رو و از این کمر پرواز   معنبار چنین کند بر کار
که بهرام گور و نی کور   لی لی داد کوپا را زور
آن خورنق شاه را بسر تی بود   روز تا روز چشم تری بود
تا از آن کو شد که هر و جعم   منقش در منقش ما هر سوی قصر
منتر از گر در که ریکاد   خاص و نو عدو خورشید شاه
زانچ و دیدن میشد و شد گو بود   مانده گشته و آمده شد بود
محکمش را بنود زهره شیر   کردی گشت شینه دلگیر
کاروان شهر و لشکر   آنکه شان بود و عهده و بشر
از دای حضور شنود جوش   مانده بود ده هر که ده
هر گنج ما می طعنه   کرد آن گنجات و تدبیر
هر بود چاره گر شیب و فراز   اژدها سوی گنج کرده باز
در شط گفت و گوی کرده   چاره وار خسته جویی کرده
پور منذر که بود نعمان نام   ور سش هم برده بهرام
مش مند رموز فیلسای   خوانده جویی هر دو دیبا
ای نعمان کو شش شب و روز   گشته بود اختر سپهر فروز
دیده از پیش وطلا اسیا   در همه کار رفتا نهایت کار
حل کرد مشکلات و فتادیان   کرد حاطش ... ان
هفت و درخت سر بندان   زانچه سوان شهر دوده جهان
شد دلش ... معانی او   در بزرگی و کار دانی او
در همه ملک ساز لش داد   دست گاه و فراز لش داد
زان بشارت که داد کاش   هفت کشور مطیع و رماش
پادشاهان شرق و غرب جهان   بنده اکلیل لنگار روزمان
هر که زار وشش کند شادیم   مشرق و کان او جو گوی دیم
ور کسی گشته امر شش   سر او دشش از رسیده دمش
چون صحرا نوردی بهرام   مصلحت ... گشت تیز نام
باز خود آمد شد بود شکرف   خواند لوح صواب حرف
وانکه گفت سران سیر   کو شاه کند ده از تیغ تیر
مند گاهی از آن کفات وفن   مصلحت ما ز ما کنید سخن
تا بدانشی کرسی اند   عرم شاه افغان کرانم
هر گشته که گفت تبت   رفت کو هری کو شفت
جون زنت مرد کار دانش   سر از شده انکند رسش
تا چه سازد گر او دره   باده کرده در ... کار

کرد اندیشه یکی یکی تمام / هفت بر هفت عشرت بهرام
با دل آن کشت جهان ز نور / کاردان گشت هست دستور
هست دانای کار مردی چند / تجربت دیده زیر چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار / هم نجومی و هم پیام گزار
داد شان را بکارهای گران / در خور شغلگاه کاخ دران
چون سیاهی که بود در تسلیم / کرد شان نامزد به هفت اقلیم
کار ور شد ز برای جلوه بخت / هفت قصر به هفت صاحب تخت
شان برون آمدند [illegible] / هر یکی زین شهی شده فراز
نقش [illegible] به تحفه نامی / بارخشند کام بهرامی
باشتابان نگار [illegible] داده / دختران پادشا داده
در سر وان لعل هفت [illegible] / آوریده بد هفت ها تمام
با نواز ابر و [illegible] برده / او کیلان برده سپرده
چون تمامی شد بنا پرداز / کرد نعمان بنای [illegible]
بر لب جوی بر فراز جنت / کر نشیبش نمونه بود درست
حاکی از خوبی نشاط [illegible] / دلکشش جای [illegible]
جای کاهی کز اعتدال هوا / یافت [illegible]
پر ز قوت [illegible] / مرده را آب زندگانی داد
چون الکونه روضه در نقاب / تازه کرد آن بهشت که در نقاب
مرده سرمایه عمارت بود / همه ترتیب کرده و [illegible]
پس طلب کرد [illegible] ز کار / [illegible] اختران شمار
خواند معمار کاردان پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش
کاردانان [illegible] / کار [illegible] ز بخت بنیادی
در اساسی [illegible] ز سنگ / روزنی در عمارت گلرنگ
اندر [illegible] فراز گنبد [illegible] / هفت گنبد بر آورده چو سپهر
[illegible] رفت کی در بساز / چرخ [illegible] ندانند باز
بود بنیاد کاردان [illegible] / گر ز سن آسمان شمار دهی
شیده [illegible] که سر چه پیدا کرد / خلق را [illegible] رشید اکرد
منظر از خاک تا قمر [illegible] / در [illegible] آب [illegible]
شب بفرمان [illegible] / مرد و دانش [illegible] عمل [illegible]
بر و بنیاد [illegible] به آب / تا نکرده [illegible] گر زاب خراب
وانکه از هفت [illegible] / کرد ترتیب هفت جان شرف
تا برارات [illegible] سالی / بر رس [illegible] سالی
هفت گنبد چو [illegible] / کرده چون هفت آسمان [illegible] هفت
صنعت [illegible] تمام / نوبت آمد [illegible] جاه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ / زاوری هر یکی به دیگر رنگ
انکه نو شد [illegible] آتش / چون [illegible] رنگ [illegible]
وانکه [illegible] نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر [illegible] راه / ساخت [illegible]
وانکه [illegible] ز مه شد نام / کرده گلناریش [illegible]
وانکه [illegible] / رنگ [illegible]
وانکه از زهره [illegible] بود / کرد چون [illegible] صندل [illegible]
وانکه زاونه [illegible] معموری / رنگ [illegible] زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ [illegible] / جادر و هفت ماه روی [illegible]
هر یکی هم ز رنگ [illegible] / جامه را رنگ [illegible]
چون شد اسباب هفت گنبد تمام / باز کشید قصه [illegible] بهرام
کانکه [illegible] روان آراست / راه [illegible]

از خرد [illegible] کار گشت / [illegible] کار گشته
[illegible] صبح [illegible] / [illegible] شب
[illegible] کارخانه [illegible] راز / [illegible] که سر و [illegible]
[illegible] دیده خواب [illegible] / خواب [illegible] دیده [illegible]
خانه پرداز [illegible] / شاه را با [illegible] شب کار
شاه [illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] گشت [illegible]
[illegible] گشت / [illegible] گل [illegible] گشت
چون [illegible] کارخانه [illegible] / دیده [illegible] کارخانه [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] ساز / خاک [illegible] و راز
[illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible] آسمان [illegible]
هر یکی [illegible] تازه / [illegible] آن [illegible]
[illegible] کام / با [illegible] کام
خواند نعمان کار [illegible] / [illegible]
وانکه [illegible] روز / [illegible]
[illegible] مشک [illegible] / [illegible] سرای مشکین شد
[illegible] / [illegible] جهر
[illegible] / [illegible] شام
[illegible] / [illegible]

منعت گنبد [illegible] / [illegible]
مطلع ماه و منزل خورشید / [illegible] جمشید
[illegible] خواب [illegible] / [illegible] خواب [illegible]
در خور [illegible] / [illegible] آیی
نگار [illegible] راه / [illegible] پادشاه
[illegible] / [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible] سواد
[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر یک [illegible] عالی کمال
[illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] شیر / [illegible]
[illegible] عروسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاد
[illegible] / [illegible] رخان [illegible]

نشستن بهرام روز شنبه بهشت دوم در گنبد مشکینی
با بانوی هند

[illegible] / [illegible]
[illegible] غالیه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تازه کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم نور
[illegible] / [illegible]
گفت کای [illegible] شاه [illegible] / [illegible]

تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
آسمان فرش سرای تو باد / هرچه خواهست خاکپای تو باد
من که هم هندوی شکسته زبان / کس بلری کم چو لی و بان
لیک فرمان تو چو بر جانست / گویم از جان هر آنچه فرمانست

افسانه گفتن بانوی هند

این سخن گفت و لب گشاد چو قند / وانچه پایان بخت افگنده قند
گفت روزی ز روزگار نخست / بود شاهی بشهریاری چست
در سر اندیشه های بخشش / قدم او همه هنر بخشش
چهره تا خویش بیاورد / عبره و دانش در یابد
هوسی بود بس از دلفروزی / ور بچه در کار دانش آموزی
داشت دانشوران حکمت دان / میل بزرگان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش / خاص کردش هم [illegible] خویش
سه پسر آمد شه جوان / هم فراگیر بعلم و هم توان
تعلیم کشید عطار جفت / کار شیر خود چه ماند گفت
هر سه را گاه دور کار [illegible] / در پی هر دو کار آن [illegible]
کرده بود او باستادان تعلیم / هر یکی شد فیلسوف و حکیم
قصه دانش آن شاه دراز / که ملک را [illegible] ز نیاز
خواند روزی [illegible] / هر یکی پیش [illegible] کار
کار نوش [illegible] سر / گر بیش قصور کرا بود [illegible]
گفت ای [illegible] فرزند / کمر اشته [illegible] سروبند
بعد ازین هست کار [illegible] / جز بینش کی [illegible]
تو و رفتن پادشاهی را / رونق [illegible] تا [illegible] را
ان [illegible] کی [illegible] / که جهان خویش بود [illegible] شود
ناتوان [illegible] / با تو [illegible] تو [illegible]
تیبانی [illegible] / که پسندد این [illegible]
بود [illegible] کلاه / گفت [illegible] دولت
کی بود [illegible] / که ز تخم [illegible] شهی
ناتوی [illegible] / قسم [illegible]
تخت ماه ای چون [illegible] / جای جای چون [illegible] نبود
مور [illegible] / کی [illegible] تخت [illegible]
شد [illegible] / چون [illegible] کشاد
ورد [illegible] / وانگه [illegible]
خواند [illegible] / خاص کردش [illegible]
با فسون [illegible] / ماجرای که [illegible]
[illegible] / کرد [illegible] زبان [illegible]
گفت [illegible] / کرد [illegible]
لک [illegible] / عیب [illegible]
ور [illegible] / و [illegible]
دان [illegible] / با تو [illegible]
گرد [illegible] / خود [illegible]
مشتری [illegible] / با [illegible] جوان [illegible]
بر بزرگان [illegible] / لو لوی [illegible]
شاه [illegible] کرد / در حضور [illegible]
روی [illegible] / خود [illegible] آورد
داد [illegible] / که [illegible]
شاه چون [illegible] / می شناسند [illegible]

هر یک [illegible] / ساده [illegible]
لیک [illegible] / ماجرا [illegible] کار [illegible]
تا [illegible] شهریار [illegible] / هر که [illegible]
کرد [illegible] / شهر [illegible]
تا [illegible] / که [illegible]
روزی [illegible] / می [illegible]
گفت [illegible] / شهری [illegible]
گفت [illegible] / یکطرف [illegible]
سوی [illegible] / گفت [illegible]
گفت [illegible] / بامدم [illegible]
مرد [illegible] / رفت [illegible]
تازه [illegible] / موج [illegible]
در رسیدند [illegible] / میل کردند سوی [illegible]
چون [illegible] / نرگس [illegible]
گفت [illegible] / بانیم [illegible]
دیده [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / روغن [illegible]
گفت [illegible] / ور [illegible]
آگهی [illegible] / [illegible]
مرزبان [illegible] / به [illegible] کمین
[illegible] / [illegible]
گرد [illegible] / [illegible]
ملک [illegible] / راه [illegible]
ساده [illegible] / سوده [illegible]
داد فرمان [illegible] / قس [illegible]
[illegible] / تو [illegible]
می [illegible] / تا [illegible]
در بیابان [illegible] / نهادند [illegible]
تا [illegible] / گفت [illegible]
زان [illegible] / نقش [illegible]
دو [illegible] / گفت [illegible]
زان [illegible] / شب [illegible]
بازگشته [illegible] / که [illegible]
آن [illegible] کام بکام / می [illegible]
ریزه [illegible] / کش [illegible]
شب [illegible] / بر [illegible]
ساربان [illegible] / او [illegible]
در [illegible] / ور [illegible]
گفت [illegible] / هر چه [illegible]
دو [illegible] / [illegible]
ساربان [illegible] / گرد [illegible]
بانگ [illegible] / گر [illegible]
تا کجا [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / گر [illegible]
تا [illegible] / گر [illegible]
کارگاه [illegible] / کار [illegible]

همبر آن اتفاق چون جستیم
گفت شه یکان یکان درست
کشف اول حال مای و تست او
ما به برنا سا فریم و خرب
منت از نیکش به هر جایی
زین و دیدن بزرگ رنج که بود
اول این نکتی سپاه و جود
ما که کار این قدر جستیم
شد ملک گرم از حکایت و گفت
ز اتفاق از دروغ ما ز جام
این سخن گفت و چون سگان
الحق آن نغزها زینک
شتر ما و گشته با هم ساز
من این شدم حکایتی
ساربانان دشمن تو چه بود
شتر و سرخها بار بر و
شه زار آن سخنها می شنید
داد کی دشمنان زنده خلاص
کانچه مردم دیده بکرد او
در کم دشمن در میان آید
بس کی آن تن بمان بخنجر
همیکسوی دیده ام اندر راه
دو سگ گفت گرز و فرسنگ

حکم چو یافت شه ز سوی
شاد از آن هر سه پسر سنج
که به جانش بود سپید و سیاه
ورنگ بویه ز انجو و نصب
بهره ما بجز تماشایی
روزی ابیتوی سر را و بود
که رود اسپ می رسید چو دود
که در وعظ بروی او نستیم
کانچه سادات جو دش بنهفت
راست اشتر یکی بود به تمام
بنده شان گفت ما که کار ان
سوی زندان شدم ماه و اشک
رد در ساربان رسیده باز
و بدیم و کردش مهار کشی
بس بسوی ملکشان بشتابید
وان جوانی که به سوار برو
از جگر بر کشید آهی چند
حلقه وار هر یکی را خاص
چون بشان سید نامه ز بر او
سر شمشیر در زبان آمد
گفت ما کی سخت خود و زیاد
خوردنش از دوزخ است و گناه
من یکی ما ز دانش کم تنگ

ساربان را چو دید حال که بود
انکه زینشان کمالات فروزان دیدست
جشمهای راز خاک های تو بود
سالها شد که گرد عالم گشت
در دیاری که راه بنوشتیم
می بریدیم ره که دشمن سر
اشتر جست بار بلا [illegible]
بس وغا که گورش خوات
چون [illegible] اول برون بکنید از
برده را باز ده به بهانه مکن
چون بشام آفتاب نورانی
شب [illegible] محمل [illegible]
مردی آمد که در فلان کهسار
زن که [illegible] بود گفت نشان
گفت شه که من [illegible]
شه نظر سوی [illegible]
خواندشان [illegible]
بس رسید [illegible]
ما جرا کرد [illegible]
زاد مردان [illegible]
من که گوش [illegible]
[illegible]
کانجان [illegible]

وان به پاسخ و سوال که بود
در سر افسانه صد فسون اندوخت
دیده هر یک ز بستان [illegible] دور
می نوردیم دشت و کوه و مغاک
چون بدیدیم جمله [illegible] نشستیم
تا رسیدیم بر در این شهر
تازه کردیم [illegible]
اتفاقا تقابل افتاده است
شتر گشت [illegible] باز
[illegible]
گشت در زیر خاک ره آوانی
بخورشید [illegible]
بر در جستن ماند بود مهار
تا من آورد دشمن [illegible]
یافتم هر چه یاد [illegible]
بنده بان از دل [illegible]
نرم دل کردشان [illegible]
بار باید شود [illegible]
خواستی کان [illegible]
تازه کردند [illegible] اخلاص
[illegible]
بس یکسو [illegible]
که زیکبار [illegible]

گفت سوم که چون زندان
روز شه شد ز عقل نهانی
این سه دیگر [illegible] تیز
گفت کای دل [illegible]
کس ابکنده بود و یکی شور
دانچه سوی [illegible]
انجمن آن دید [illegible]
شتر را عقل [illegible]
که دم [illegible] اینجا [illegible]
کامد اینجا [illegible]
گفتم این خاطر گران [illegible]
شاد کرد [illegible] جواب
[illegible]
دل [illegible]
گوش کردیم [illegible]
[illegible]
چون بی چند کرد [illegible]
انکه [illegible]
[illegible]
[illegible] عقده گشای
ملک اندر [illegible]
زان نکته که گوش کرده [illegible]
هر سه [illegible]

من که کم گفتش یکی دانی
گرد [illegible]
روشن [illegible]
ماجرا [illegible]
سوی [illegible]
[illegible] معلوم
از زانوی شتر [illegible]
بر گرفتم ز خاک [illegible]
که سوار شتر [illegible] مرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تازه کردی [illegible]
بهره [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز گفت از دل [illegible]
گفت اندیشه [illegible]
باز گفت [illegible]
گوش [illegible]
دل [illegible]
[illegible]

برگ [illegible] که خورد [illegible]
شاه گفتا که [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
گشت پیدا [illegible]
نقش [illegible]
گفت سوم که [illegible]
دیدم آنجا که نقش [illegible]
انکه در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بس که [illegible]
[illegible]

برگ [illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
دیدم [illegible]
حکم کردم که [illegible]
انچه [illegible]
نقش [illegible]
خوش [illegible]
زان [illegible]
گشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
باده [illegible]
نقش [illegible]
شاد [illegible]
داستانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کفید

شد بخلوت سرای مهمانان / لی زبان کشته [illegible]
گفت کافکار ما شنیدم [illegible] / [illegible] بار
کان همه کارها که پنهان بود / بچه [illegible] شد [illegible]
از [illegible] ذاتش طرب باشد / چون [illegible] کرمت
[illegible] گشت [illegible] / دار [illegible] کمان [illegible]
دل [illegible] شد [illegible] / در [illegible] لطف
گفت این برده [illegible] که / یا خود از شیر [illegible]
برد [illegible] بسی سوگند / که نباشد هیچ حال گره
مرده دیدم [illegible] / میزدم رنگ [illegible]
از شبانهای [illegible] تا جهان / کار [illegible] توان [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] / که [illegible] زاران [illegible]
گرد [illegible] بعنبر / که [illegible] سر
گفت کاو [illegible] ان را / رحمت [illegible]
آنکه گفت جمله [illegible] / کاوزین [illegible] جوانمردان
[illegible] موجب [illegible] / مرحمت [illegible] آست
زین نمط خواست [illegible] / بس [illegible] سپهر [illegible]
سوی ملک [illegible] شد / چون [illegible] شد
بس که از [illegible] گشت / موی [illegible] گشت
دیگر از [illegible] / تیر [illegible]
ظلمت شب [illegible] بود / بهر آسایش تمام بود
خط و خال [illegible] / [illegible]
شغف [illegible] حور العین

چون [illegible] / بازدار [illegible] بند
روشن [illegible] / روشن [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
بازجستم [illegible] حوال / بودم [illegible] بیول
گفت [illegible] / چون [illegible] خورده بودم [illegible]
بوی خون [illegible] / پهلوی [illegible] پهلوی [illegible]
سوی [illegible] گفت [illegible] / کردم [illegible] شدم [illegible]
[illegible] قصه باز گفت [illegible] / بازرسیدم [illegible]
طلب [illegible] شاه می کردم / تجارب [illegible] می کردم
باز جستم [illegible] / خوردم از شوربا [illegible]
از شبانها [illegible] / [illegible]
شه [illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / رخت [illegible]
از شما دوستان [illegible] تیز / یافتم [illegible]
لیک [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
مرسه [illegible] شاه [illegible] / ره [illegible] سوی خانه [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / بار دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / این [illegible] شنیده [illegible]
/ [illegible]

گزارش شدن [illegible] روز یکشنبه در بهشت سیوم

گشت مشغول نظاره سان / که شنیدست شه فسانه شان
گرچه آن گفت دلپذیر نبود / بازگشته چون گزیر شود
شاه چون [illegible] شنید گفت [illegible] / باده [illegible] با دل پر جوش
کرده بود آنچه گفت شاه بکس / زنده سر [illegible]
صبح چون [illegible] روشن گشت / [illegible] کرد
شاه در ماجرای [illegible] دوش / باز جست آگهی باده فروش
مرد مختار گفت کین انگور / برده ام از ده فلان مشهور
اول آن باغ بود گورستان / گور [illegible] و ساخته بستان
چون [illegible] / از ده دیگر [illegible]
از شبان باز جست راز [illegible] / زو شبان [illegible]
گفت [illegible] پهلوی [illegible] / شیر پرورده [illegible]
بانگ برزد [illegible] شاه / [illegible] که گیاه
زین حکایت [illegible] / [illegible] شوان
[illegible] شاه [illegible] فروش / [illegible] سر دوش
دل [illegible] جان [illegible] / برده [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] برد
[illegible] / [illegible] شهر
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible] مغز
آوریدم سوی مطبخ شاه / [illegible]
شاه [illegible] / [illegible] سخن
[illegible] / [illegible]
در [illegible] سخت / گفت [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خرم / [illegible] بود [illegible]
از [illegible] / پدرم شاه بود [illegible]
[illegible] / خویش اندر جگر [illegible] آمد
گفت [illegible] زوال / [illegible] سال
کی تواند [illegible] بلند / [illegible]
[illegible] یارا / [illegible]
باز [illegible] شاه [illegible] / رو نهاد [illegible] خشم [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عذرها گفت هیچ سود [illegible]
[illegible] / هست [illegible]
از سر راستی [illegible] / کرد خود را [illegible]
گفت آری [illegible] / بشنو اکنون [illegible] گفت
[illegible] / شه برون [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواجه [illegible] آورد / [illegible] خوان آورد
[illegible] / از [illegible]
[illegible] / جوش [illegible] شکست
[illegible] / [illegible]
[illegible] نوبهار آمد / [illegible] بیار آمد
شه [illegible] / سرفکنده از خجالت اندرش
رفت در خود فرو حیران / در جهان [illegible] گشت
جست [illegible] / ور نه مرده نه زنده

[illegible]

روز چنان حسان شد آفتاب شد
روز گشته از ستاره نور
جامه را شکر گرد خدا خند
هر که سره که او نمود به دوست
باده به روی سرخ گل بگذرد
سر سالین خم الکاه و نهاد
ناز نخین بر زمین نهاد و چنین
مرمراوی که شکری بر گشت
لیک چون شاه اشارتش فرمود
بندگی بود در خراسان لیق
خوش نام و به هنر بنددان
مرد تهوان بسم و زر بر دوخت
تا روانی بود چو جان پیش
نقش و نهار های شهر پس بود
پس اشارت نمود هم شتاب
پیل گزروی کرده در دوخت
نقد اسکه در عیار آورد
تا بر آراست از بس ها بی
کار خود کرد هنر و اشتهاش
گرد تش گرده جا بر بین بزرو
زان تماشا گرد و طرفه روی
چون جوهند در هنر بندی

شکرخنده با زعفرانی رنگ و طرب نمودن

شد در ایوان بزم افروز / رفت بر زعفرانی که
زعفرانی چو آفتاب بلند / گفت خوش شد هم روزی
نادکی بود در درون از دوست / شه نظاره خان منظور
تا در رفت آسمان گل اندود / شب خو و گرد بر دوام ری حوش
باز و منبر گشاد و نهاد / دادو فرمان که ماه شکر جای
گفت کای شه بر بار روی / بخت همراه و همنشاقی با
لیک یک جلوه ات فرشت / شرم و کیش داری
هر چه دارم به روی فشانم زود / بخت خوش ابن نشاط شراغی

افسانه گفتن خواب آلوده انیر و دری

ساقی بجا که بتوان پرداخت / وقتی از دست کاری جو ی
چار گردش نغم و دریاش / چون به پیروی دشتش نش کار
وکیلان انگشتش پسر و / شش در آمد شاه و کرد نظر
تا و هنگام هنر ارزن ناب / گفت جام ز رخ تو استادی
سازی از زرخانه که مانده است / زر برون برد هر خانه بند
ده و گور را بکار آورد / روز و شب کوشش بر میکرد
زنده معلی فراخور شاهی / چون شد آن پیکر نگار
برد در پیش شاه و کارش / چو جهان نو نهاد کارش
مزه دستش را دیگر داد / پس تش را آمد ارتش
گفت و گویی او خاص شهر / هر که زیر کی دو دانایی
خیره شد زان هنرآرای / خاصه دانی چند کار آورد

دامن کوهسار بر زر گشت
خانه را خلد جاودانی کرد
بیخ گشادن جهان فرخی
ماند حیران خم شد از نور
کو هر اسود بر جاری خوش
کو به افسانه نشاط افزای
سر به خواه بر بستان تیغ
گو بار اکثم بجلوه گری
گفت زین پیش پرسیاری خند
شهره در شهرهای روم
گشته چون نام و نشش هم آن
ساخت پیلی گران رصد
از نکوی جو صورت دیوار
ماند حیران آن کمال هنر
کو نبی زین طرح نمایی
رفت و در کار کار و هوس
و زهنر کار زر جو زر میکرد
در زمان گرد پیش شاه خرام
سحر شدار نمود ارتش
طرفی گشت و جاوید
نقش بندی و نگارآرایی
ول هر یک نگار خار آورد

کاردانی دگر حضرت کار / گرد این سکه شد بو رنج و چار
مایه کار اگر هنر افت / نه کجاست و دری گفت
گفت اگر بس هنرکش هم راز / پیل ات شد پسندیده گداز
در زبان این سخن کم کوتاه / طلب کاری بود خرد شاه
بس از هم کشت جاده کمال / تا برون آورد زر برد خیال
سر و هم از شهای طبع انگیز / گرد باز آرد و پیش تیز
شرط اخلاص بهانه نمایند / راز با پرده در میانه نهاد
او چون تخته کار سازی خوش / رخت پردن به باری خوش
وقتی مینی و فراجی نمو / کرم در بوت و درون مغز
کاتخته شد و نقش پیل کشید / تا فراز آمد به پیل کشید
این سخن گفت از به سر هنر است / لیک در پیش از گفت تر
نو هنر بین بود اندر این خانه / فن تماشای و هیچ دیار
زن و زر که مزاج و هر ایش / زیر کانه نهاد و پای پیش
تخته را بر دست کهنه / چون اگر کار گشت هم زانو
تا وی از کار دانی پیل / بر سر آهن گستردن پیل
زیر و بالا نمود خیال اش / کز هنر هم کرده انتش
شب چو شد پیل بند در آرات / مرغ از انجم بساط سر آرات
چون دل از کار خور دلی بر آ / ازل خواب بی هنر آخت
خواجه راه دل در اشتر آمد / نازنین در نشاط و نازآمد
خواجه بشگفت و نهان خبث / آنچه با او به برده باید گفت
چون نهر گفت و گوی بر وانت / سخن از پیل و زرین پیل آمد
از هنرهای پیکر انداز تو / رفت گرد جهان فسانه تو
پیل زرین که ساز کرده است / دری از سحر ساز کرده نهفت

گرد روش کمی آن خال خبر / زانچه شد داد گهر ست هنر
شد بر آن چه باز دار هنر دست / که در اره به بند سکت
در شوم سکه را نور دلیل / در زر از و چگونه گنجد پیل
جاره دان شد که هم زمانه / آگهی جویم از ف ز داو
جبر ای کوشش نیز خوش / گاه شاگرد نازش خوش
انجان کرم شد سیان خفت / که نغز بر ما شوان گفت
مرد شیرین زبان خوش نام / زر هر جیب دل کش جام
گفت زین که چون نهانی / سوی که ای حسن ایی
آری زر هر دری گشادش / لوحی انگار وی عرض دانش
شکل آن زیرح مانای / در نیاید به هیچ دانایی
اگر خواهش که بر سینه / در زر او در حسن گنجد
این از نشاط نشان نکار گفت / باز گوی چنانچه دانی گفت
تحفه در کرفت و در دوا / رفت جایی که کار در سر دا
گر با فسانه گهی فسون / از دلش خرده ای گشید و
هر نقطه وصف کرد کالا را / پیل آن گنج پیل بالا را
گردش این سکه در مرج / گر حسن این سکه باید است
حسن ارکار که بجانه رسید / مرغ زیرک در آشیانه
صنم خانه شد نگارت شوی / در نگار شیخ در و دیوار
مرد و در شب زنا شوی / تازه کرده رسم طوبی
سیم بر تن خوش صبح خوش / باز بشگفت شادی غم خوش
گفت کای در هنر بعدل طاق / فیلسوفی زر هنر رواق
من از نو هنر چه پیش کنم / ماه از هم زمان خوش کم
هر چه از بای مدش هم / منت جانش رجای

کیک یک شکل آمدم بجمال — بر رسم از بهم بود سوال
مرد گفتا که سرحه سپیدانم — از همه ... ازتو شنوانم

باز پرسش آنچه کردوست بضمیر — تا کنم من بگان بگان تقریر
زن چو گفت کای خیال تقریر — که درو زر ... شد ...

صنعتش گرچه از خدا افزونست — صنعت زن کز رسش حضرت
گر زدایت شد ... تقریر — گر توانی کشیدنش ... درست

آگهی ده که با خبر کردم — شادیم هست شاد و خرم
مرد گفتا که مست ... — صد شر ... در سر آنکه شم

لیک رموز خود نهفته دارم باز — اگر کسی انصاف خود بیابم باز
گر بیابم سر هشیار ... — بزم جان ... مکان

قوت گفتار بکم و دور از تس — که سر هوشش ... شش
زن چو گفت کای خداوند ... — بار بر سر ... حاصل ...

جامه‌ای شد که اندر تو — خست خالی بجهان ...
لیک احوال خود بجا ... — تا که گوئی اگر زمن ...

خواجه گفتا که راست و درست — کرم المحرمی و کرنه ...
لیکن از غرور ... — شوان داشت محرمی ...

زن که در فضل بیکمال بود — راز نوشیدنش محال بود
زن چو گفت کای ... — زن ... شوی ...

مرد چو باشد زمردمان عجب — در صفت عزم شوان گفت
من که بودم شه ... — تا که گفتم ز شادی و غم تو

تا چنین بهره ... یابی — وز من سر از خود نهان داری
مرد گفت این ... — قصه ...

گر برون سوزم از دل این مال — خون خود خورم گر ... ش
زن که بر مرد کامکاری — دل بکار ... کاری ...

کوششی جهد در میان آورد — عصمت ... زبان آورد
خواجه کو راز بود فرمان — راز نوشیدنش ...

گفت اگر بایدت که ای آگاه — مرحبا بر ... بگویم راست
عهده خو کند در میان آورد — کس ... بند ...

زن چو شعت نمود و ... — کر نیاید در فضل ... سخت
آنکه خواجه برکشاد زبان — گفت آفتاب ...

کانچه پرسیده شد زمن بسیل — سکل ... بر کشیده ... سیل
آنچنان شد که ... آب — کو در آمد کشتی در آب

در خیالش نشد سیل ... — در مقامی که رود باشد ...
پس بخندید در میانه رود — چه قدری ... فرود

چون ... آب را کند شانه — پیل بیرون کشید پیل کشان
از گل ... — دفعه دفعه گشت ...

تا خطاب برو ... — وان پری بر نشسان کاه ...
این ... من که با شان ... — و زن ... شد

آنکه در فکر گشت مغموم — ... اندران شور معلوم
زن ... انکو ... — در عجب ماند و ...

آن کف ... — شد بجان خنده ...
مرد و با ... جان ... — خواب کرده ...

روز گر صبح چون گوره حاکی — صبح آتش سپید را افلاک
خواجه گفتی بسوی دکان ... — بانوی خانه ...

آمد آن خواجه مرزبانی باز — باز بانی ... و دراز
جادوی صد قرون می کرد — در سر افسانه ... می کرد

...

با جهان کردش از فریب غرور — گرد آن گشت ... گالی و در
خانه را ... — ور غرور ...

همه پنهان چو کشاد و بد — مهر خوشا ... نهاد و برد
... در جان ... — جز ... که پنهان ...

مرد و با هم در آمدند بکار — بهر مهمان ... مهمان ...
مرد ... — ... اگر ...

آتش از زن ... — کاین سخن ... کشید درون
چون ... — قفل ...

رفت در ... سکال — واگهی ...
مرد پر غیرت مخالف ... — ... شش ... جای

پیش شه رفت و حال شه کرد — و در پیشی ... بکام ... کرد
گفت ... — زانچه دادی ...

... بخشش ... که شاه — از کم ... شود کار
شاه گفتا که آن ... — ...

... که کار و زن ... — شهر ... بوده اندر کار
تا تو ... — ...

مرد گفتا که ... — هم تو خواهی ...
گر کم ایزد ... — ...

گفت شه کاین ... — چون ...
ور ... — ...

مرد حیلت ... گفت ... — ...
... — گر زن کاروان ...

هر یکی شرح باز نمود — باور ...
شه ... — ...

داد فرمان که کار بسته کند — صدق آن ...
کاروان ... — سیل ... آب

سیل ... لطف کرد — روز ...
بر ... — ...

تخته کشتی ... — رفت ... آب ...
... — ...

وانکه سیل زور بیرون ... — ...
... — ...

چون ... شمار رسید — بر ... رسید
زان ... — ...

مرد ضایع ... — دست ...
... — با ...

شاه ازو ... نقد حال — از نیامد ... سوال
گفت کار ... — ...

صد ... — گر بخشی ... جان تست
ور ... — ...

تا ببینم که آن نگار ... — ...
هر که ... — من ...

وانکه شوا ... — سازان ...
... — ...

... وصل صد ... — مردان ...
... — ...

مرغ زایرانه خود گشاده باز
رده نوشی چرا کند غماز
شاه فرمود تا زنان خانه داد
در خزانه رسید خزانه داد
گنج زر و آنچه دیگر اندر گوش
همه بربند شاه ور آدر شیش
تو ببینی زشهر یک درنگ
از فرود شیخ فراخ ودبالا تنگ
شهر را الحق که خوش آکنده‌ای
بر دوی نخاست بالا که شدی
بر سر شه بگشتم حال خویش
همچنان بی‌ساخت درش
قسمت شد روزی که هرجا بود
خرمهای زنی که بالا بود
بر زبان الا نظاره می‌کرد
با خود اندوه و حسرتی نخورد
آمد آهسته می‌رفتی ودلیل
کام ناکام تا نیاید سیل
آمد و ناگه رسید مرد بلند
گریه می‌کرد و روی سوی کند
شاه نهاد واقف میان زنم
ناگه شد روز بهترین سوزنم
انگشت آنچه بگم از او
هست امید رهاییم هم اند
زن خبر داشت کان طلسم بند
گفت جب و جوی ما زجام
جون نگه کرد خواجه از بالا
گر زنش بر رسید با کالا
دو مهوری که میرود برسیل
تا بیالاش می‌برد تعجیل
همچنان گرد زن گراو خود
داد رشته بمرد و مور ببود
جون زن ایک رشته برده زود
ریسمان را بود خواجه بمور
زن نکرد او خواجه را به بار تفت
زان چنان رنجانه زخود برفت
قند از گنج خانه پنهانی
راه برداشت سوی ویرانی
خواجه تا بر ابریشم از بالا
هست جون سلک لولوئی
زن سر رشته را گرفت بدر
او کشیده تنش بحیله وفتنه
گفت بر بند خویش را برین
تا برامی بیام جست
من گران نگه بجم از راه آن
بر زبر برده رهبر رفت

جون سخن از گفت خود گمگام
سر جه برمن رود و شیرازم
کار دولت شتاب شد چو باد
باز کرد خانه را نهاد
تنو رشت شاه و دروازه خاص
از طلب کرد خواجه در قصاص
صد گز از خاک برکشیده بلند
سر کشش از نو زمانی کند
زسید فرش خو خورد اشام
خند روزی شد شش گاه تمام
تا وفرمان که هم بران یش
رگ کشید و زند فعل دریش
او بروز نشسته دل‌ریش
خشم حسرت گشاده در پیش و خویش
دید شخصی که سیر سیده روی
بجو بردانه در زیارت شد
جون نگه کرد خواجه یارش بود
زن و آن جام کار زشت بود
خواجه گفتا که رفت بی‌مقدار
سود کی دارد خمان و فقیر
جو کمان دوتا دوکار هم
کو رشتم اکنون بجان کی
رنجه شو سوی شهر کای خاص
سیر کی از ابریشم آرد و سیری
رفت وان مرد را مرا گریه
تنبد و باز رفت جانب
داد او آواز و گفت ای شیر
پاره‌ای قند کن بزودی
رشته‌ای ازو زود رنگی
کر کشیش کشید بسوی فراز
ماند بالای سیل آن ماکسان
رسن قفس رحمان کشان
گفت زن ای کنیز رشته
قدر صد گز فتنه کم تاب
رشته‌ای زنان فطرجوبا بود
خود بخانه درش بیاورد
جون شتابان سیل زرسید
چاز چاره بچاره بیار رسید
گفت سوسته کن بسر شتاب
خم پیچش گشاده و دارند
جون سر رشته برد برسیل
گفت شوره راه چاره دلیل
گفت زن خوش خواهی هنر
گشتی از جان و نه کانی سیر
خواجه گفتا که ما شود معلوم
گه جه سازم و رنج ار بشوم

زن از آن گفت استواری کرد
گریه با تعجان و زاری کرد
او زبالا طلسم دیگر داشت
با عروس اشتهام در سر رفت
سر رشته در او کشید بخت
مردوران رشته کرده چو در راحت
باز جست می و کرا نیست
در سن ازسوی زر رو لی
زان طلسمی که کرد مرد دلیر
در زر شده ای ره آمد زر
ور زندان فتنه شکستی
خود زندان شدی مراکش
این ماجرای وسته کارست
جو بیاران شد از سرهاست
باز کو بدان از این کاری
ما سکایت شنود کم بدید
گر بدانی تو رنج پنهانم
من کوخون خوردم آن نم
وانچه من ناصحی زدم تبی
اشکها نکردی چکی
زن گران هنار ایش
کز او بیش دید که حجی شن
وان سخن رو العجب شیش
باز رحمت از خاب آن دو شب
وان زی شب آن شب آن ری
بجو دیوانه‌ای شود عزیز
گر ما گاه زاری و زیبا
هر کسی سوی او و دیده جا
ماند یوسف می‌ریزانی
مارنجی بجنت تا نی
قصه حال خویش و حیله سوی
وانچه آمد بروزگار بری
وان رسن برزی که کرد رسن
جس دو خلاص خود خطر
کس نیارست کز رواتی بند
خندی شاه ور کشاید بند
کان ستمگر و به بستر این
گز در آنکه زیر بالای
کرد اشارت زهر کس کار
کا و ره بند ما و ر حصار
وانچه در زیر پرده پنهان
گفت در من شه درا جهان
نفس پنهان بجست جو خود شنم
در که رهشت شهر را نوی
وانش از هم جان گرفت
کفش تیغ رابدست گرفت

در طلم گاه جست گرد رسن
تا کند خویش با اسکات حسن
حلقه بود آهنین درون سنگ
محکم و سخت در فراخ و تنگ
کنگری تیر کرد با خود یار
و آنکه شد معلق از دیوار
میهمان شد ضمیر سیل مبند
رفت در زیر نیز یان بکمند
زنج او در هوا آسمان فرود
گفت گرجست بر من این پیداد
گر بدانم کن کنه کار رم
سرجه برود برسر ادارم
چه خلاف از مراح مرد
کس نتسم بر بیهرم ببندی
خواجه گفتا که هر چه پیش آمد
اوی از عمل خویش آمد
گر تو بیگانه زانچش سبیل
رهنمونی کرد وی به دلیل
مرغ چون چنین خواب شوم
کرد جی نمایه زاد جو جوم
دل تسلیم کرد کار سیر
ماند جوخوش وه کوی مرد
زن صفت رنج گوشه شهر
تا چه پیدا شود و رکوس
روز دیگر بهر در نیز رم کار
مرد مان اشاه از انبوه
زمره و دیده برج گیر شده
اشتری و بال سر شد
باز جسته از و بکاتبی کال
او شد از راه و خاک گل
وان سخن گشاد و کردن راز
در نکند ای زنی را بکمد از
هر که شنید دست بسر
درطرح تو خلاص و درمان
هر کسی جون شهر زنخ راه
زان نکات خبر رسیده
شاه واز آن ره خرد نشانی
ماند لب راگرفت روزان
جون بدرگاه شه رسید عروس
از درون کشید و حوکا
شه غلامان خاص را فرمود
تا بخوبینه جفت او را زود
اگهی یافت خواجه پنهانی
کز بجان آمد اش جایی
شش شه رفت و گرد زاری
شهر حسار اکنون ما کای خویش

شاه گفتا که ای حسین جوزی | که نداری صفات توحیدی | صنعت کز تو شد بصد ز هست | نیست در از کردی پست
مرده را شاد و پسر ز خاک | گفت کای قیس کشته ملک | تا جهانت درینا و تو باد | چرخ در سایه کاه و تو باد
من که اندیشه دم از اشجار | یک سر از صحبت تو نگریزان | مرغی کان چت در هم صفر | دارم از کسی عطا تی تیر
لیکن از هم ز رزق بی‌مزان | ساختم در شی از نقره‌ان | این نمود از زن که نبودم | کیمیای بس را بر دودم
تا تو تنیده وز زر کرم و آز | کیمیاگار یم نهان طمع | وان خیانت که کردم از دل | نه مرادم ذخیره بود و نه مال
تو به مقصود من بعقل دلیل | از درون کسان ستیهنده سل | بنده کاسی نگاه می کردم | تشنم نگری براه می کردم
که کسی را دوا که قدر زر هنگ | که شود سرگشته های این رنگ | چاره آن کس نگشت بدید | تا هم از سر دون شاه رکیب
شاه وز آنجا که رسم داد بود | بهلاکم سپهر دو رنج او | هر کجا هنگ رود و رود و | که سیاست کنند مرد بود
وانگه زن که شعل برکت | خویشتن بی کشاده دم از | عرض آن بود که من طالع شدت | چون بپیوندش خویش و هر چه کند
کرد و از کارد آسمان | باز بر سند درین ملی من | گر شبنم رگ نقصان کند | مملکت را بعدل خاص کند
ورگ نرم تنیده و جان تر | کرم و عفو تیز از سر صفر | داشت شه تیر مهربانی او | آنچه زرا فسوس کی روانی
کفتاری کجشم این باشش | تا به منم نهایت کاری | نا نجه کردار او بروا مند | خود ز کردار او پسر از چند
در بود در هنرش آنچه بود | بر خورد هم ز ماه و هم ز مهر | شه با دولت چنین مسند | بعد از آن خلعتی ز زر بند
در صفت حدیث آن شمش داد | شغلی از شغلها بخششی داد | بنده کاه از کفایت و درم | مایه و لا لش گشت شش بر
از هنر کارش این نای | گر ز خود شغل که خدای باشد | نا مدای که سر کار خورد | از زر و ماش شش کناره دو
اکه ز زر بسی ازین گران | از زر خود و نهاد و گنج گران | چون جنبه داشت از نهاد | رنگ زر تازه کرد در جامه
روز و شب بخوانی آیات | جامه زرد و زعفرانی داشت | زعفرانی چنین شکیبت | گونه عاشقان کی نکبت
زن که از شوی کام و مراد | عزت از زرنگ زعفرانی داشت | بنکران که زعفرانی داشت | در عیار انجمن که آن
آن شب که آسمان آرد | ریخت از رنگ زعفران آرد | زر زعفر در آتش طراحت | خنده زد زعفران که سپیت
شاه را چون نگار رنگ آری | زعفرانی ز رشک بنشاط و | در بر آورد شاه زرنشانی | زعفرانی کی کشت رنگ و تب

در دوشنبه که چرخ پیکان | نشستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم | داد گل انشا طر ز چو شش
کرد چیره تنبر توشی‌ای | | گشت شادی شاه و سر خجا

رانده با همنشین روحانی | سوی گنبد سرای جانی | با زر کی شاط ساده شه | بر بط خوش سدلی نوا در شش

قره دو زلی کشته ماه نقلانی | قیرا دو ده وصل تنخ لبی | کلب حسن کارانی بود | تا ثبت دو درد تنگی
چون شب تیره گشت گرد سرخ | در زمین شد آفتاب گنج | شاهدت و حریف هم سر شت | رنگ سر دو طعن هم دود دست
گفت زمان و پسر رقید | تا شکر لب رفته زر قند | که دو افسانه و کران گفتش | در شب تیره دو شب بخش
بنت سیم از شکر نشاط | سود رخ را بیار نگاه و نشاط | گفت شاه جهانگیر مرد با | در جهان سروست نام تو
هر که بخندت بدنبال | دور صلح به جهود نیاید | تحفه این کرخا کی را بود | که هزار او ز رزم شاه بود
تا کمال از انسان که خسروانش | بنده کای بزرگ کرد انه | من هم آنچه افزودی گریم | گر قبول شهت بر خوام

چون بپوزش تمام کرده سخن | افسانه گفتن نسرین نوش در بهشت | گفت تی تی بر در کار کهن
بود و غاندی بنده ستان | | شهر و کشور ز عدل او بستان

مرد در خسروی نگار بود | گرد ان نکه آفرار بود | داشت از مرد ضمی جهاندار | خاص آن مهمان زری
ساخته مهمان سرای تب | یک پیک ساز او هم زخوب | هر غربی که آمدی از راه | در فرو دش از دو مان بجا
باز جستی از و عجایب هر | وز شهرهای دگر شتی هم | تا به شد از خصمان نگاهی | زر نیکوان بیده بهرو دی
جادوی کردم فسون پرداز | مرده گان تا شیدی باز | شاه و مهمان کی خوانده تش | دلنوازی بنو داره جست
چون بپرداخت از چنبدی او | بت بهری بهره ببندی | مرده از سر رم ساز | داد و پیرون بر آنچه در باقی
با آنچه نیکو و شاه را آگاه | قی از آن گشته بود حاصل | آدم از نگهبای جاده ز | سخن ای از هر ک و زر نکالی ز
شاه گفت آنچه در جهان سر | که ای او در ابدان کنده | از سخن پرور آن قلم درک | کب کردم هر که جاره بر که
چون نهوداین کلید بر مردم | تیره این بکار تا کردم | این سخن بر سر و پایانی | زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفتا ای خرد نجای تو شب | بت خندید باز بار گفت | شه مسافر تحید خدا شش | که شود برده دو شش تحیه
غمزه کرد باز کرد که پیوست | آنچه شکفته بود و تاریب | چون تم غدر و پذیره شد و | گفت خسرو گران کرد و
که مرا چون دست داده خرم | شرق تا غرب گشته سر | هر کجا و زر خانه سیر گشت | که بر و خنده و داده در گشت
اندک اندک بهره دو شهر | بر کرم ز شهر بکی بهر | تا رسیدم بدو تا شاهی | کردم از نقل بیج زد بدر
تا فسون جان خود بر دوی | در دکر کالبد در آن کرد | عمری از عشق روی سجده دم | خدمتش را بجان پسندیدم
تا نهان شد ز شرمساری | کین فسون را و یاد کار | مرده من ندو گردم تسلیم | گر تو خواهی تر را کنم تسلیم

شاه گفتش که یاری اول کار	از هوی یا یادم ماجرا	کیمیا انگشت خواجه بگفت	از خود آمد برون [illegible] دوست
قالب مرده بر زمین افتاد	در زمانی و بر ید این اشیا	قدری کرد سو بسو پرواز	بار در قالب خود آمد باز
حقه برخاست از زمین خوشتر	مانده مهتر سده و دست [illegible]	گفت اگر کم کنی بر حرف	یاد کاریم باشد از [illegible]
وانچه می‌ارزم از او بر گنج	نوبت آورد زمانی رنج	گنج و ماه کو ز زر کام [illegible]	تیر من [illegible] بس است
اگر او کیسه‌ای جان آرد	زر چه باشد که دل از آن وا داد	عهد کردم که [illegible]	در تو آموزم این هنر که مرا
کار فرما چو عهد محکم کرد	کار او آتش بکار محکم کرد	در دمی سوخت [illegible]	آتشی می‌شود جانبازی
پس از آتش بازخون آمد	جهد اوچیت و در خون آمد	[illegible]	این اوقات [illegible] نوشت
سخنی گفت و جانی برگشت	کار خویش بصدق در گشت	پس از خود و [illegible]	دیده در پای [illegible]
راه او رفت و شاه دور شد	داشت پوشیده راز [illegible]	[illegible] گفت دل [illegible]	که چه حاصل مرا ز حاصل خویش
چون ز من بهره کمش نرسد	نفسی هیچ کس نفس نرسد	شمع باشد سر گر چو [illegible]	زان یکی [illegible] چراغ سوخت
حیف باشد که این چنین هنرم	کس بنا خورد و نخاک برم	خانه گاه زین خیال [illegible] سینه	وان هنر در دلش [illegible]
تا بوقتی که دل نماند صبور	راز بیرون نگفت باو دور	در دمی سوخت [illegible]	خاص کرد ش هنر [illegible] خویش
روزی با غلب کاه در زنجیر	دور ماند ز باد شاه دور	[illegible]	[illegible]
گفت دستور [illegible]	کی هنر رود [illegible]	حیله مروت وصد [illegible]	بیاسی این شاه حایی
کرم در شهر [illegible]	ارشاد [illegible]	در زمان [illegible]	[illegible] بود کان [illegible]
شاه و خندان بخانه باز آمد	لشکر از هر طرف فراز آمد	در حرم رفت و کار [illegible] کرد	باقی خنده صرف [illegible] کرد

[illegible]

لشکر از هر طرف فراز آمد	شاه و خندان بخانه باز آمد	در حرم رفت و کار [illegible] کرد	باقی خنده صرف [illegible] کرد
هر کسی کام دل بشبستان بود	حاصلش را چو زر دست [illegible] بود	خبر کی [illegible] کار [illegible]	آگهی داشت [illegible]
ساز کرد هر کسی عشرت خویش	ان پری چهره [illegible]	رفت [illegible]	تا خورد آب [illegible]
نشاط تمام با یار نو	بر سر تخت گشته [illegible]	لب و [illegible]	[illegible]
هم به نجار کار او دریافت	کاه [illegible] دیگر [illegible]	خواجه خنده [illegible]	[illegible]
گفت کز [illegible]	ز سر دست تو بدان [illegible]	لیک [illegible]	تا چه پیدا که [illegible]
کرده‌ام که تو مهمان [illegible]	با تو هم [illegible]	در هم افسون [illegible]	[illegible]
[illegible]	بس تو [illegible]	[illegible]	[illegible]
چون همه کرد خواجه کان [illegible]	[illegible] صادق [illegible]	از این چه [illegible] خواند	[illegible]
وان طرف [illegible] کرد	راند با آهوان دشت [illegible]	[illegible]	در جگر سوز [illegible]
گرد هر کوه و دشت و ویرانی	[illegible]	روز [illegible] سواد صحرایی	[illegible]
دید [illegible] طوطی [illegible]	سبزه تر در میان سبزه تر	کرم [illegible]	ساخت [illegible]
جان شیرین ازان شکر [illegible]	حضرت ادم [illegible]	در هوا رفت و گشت [illegible]	تا شود سوی شهر [illegible]
نوحی از طوطیان بدشت [illegible]	گرد گشته [illegible]	چون [illegible]	بر سر [illegible]
صید سازی بروضه [illegible]	دامی افکنده بود بر سر [illegible]	[illegible]	سبز در سبز در کشید نوا
آگهی شان بشد که صیاد	رشته دام را [illegible]	بود صیاد [illegible]	[illegible]
دام مرغ [illegible]	نه همی [illegible]	زین گزندی که راه [illegible]	[illegible]
صید کرد با کوی صید [illegible]	خوش [illegible] مرده باید [illegible]	[illegible]	[illegible]
هر گفت [illegible]	گردنی [illegible]	گفت [illegible]	[illegible]
هر کشید [illegible]	مانده بر پاس کار خود [illegible]	مرد صیاد و چون [illegible]	[illegible]
دید کز صید [illegible]	یک نفر [illegible]	مانده [illegible]	مکر از خود [illegible]
دام را باز کرد [illegible]	طوطیان [illegible]	بر سر [illegible]	زنده [illegible] کشید نوا
گفت صیاد [illegible]	زین میان [illegible]	هر چه حاصل شد [illegible]	[illegible]

طوطیان را گر بگویایی — که کنند از سخن شکرخایی
طوطیان گر گهر زنده ذات — خضر مرغی کز وزنم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش — خیره ماند از شکرین کارش
دام بر دوش کرد و راه سپرد — تا به جنگل خویش چه یابد بهر

شد روان میل بازاری — تا کند تحفه را خریداری
رهگذار بد میانه بازار — شاه بی چو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده — هندوانه سا به گل برآسوده
نرگس از کرشمه شورانگیز — گشته عشاق را [illegible] و ستیز

مالکمانش رسیده تا مشک — بس بصراف راه [illegible] جنگ
گفت کو [illegible] شب اندر [illegible] — ما تو خویش بوده دام [illegible]

داس اندر شانه جان افروز — همه شب کام رانده تا روز
چنین مگو بی که من دارم — مرد شب شد هزار زنهارم

کرد عطر [illegible] گرم دانم — ورنه من خود بعیب تمام
بس که رنجیان [illegible] آورد — بر صراف راز او [illegible] آورد

در ره [illegible] شوخ جنگ [illegible] — خلق گرد آمده به پیراهن
باز گفت [illegible] سرگرم [illegible] — سخنی [illegible] خویش

تحفه کش جان [illegible] داشت درست — کرده شور و [illegible] مخالف است
ماند از آنکه در عجب [illegible] — که ز صید خویش [illegible]

خیره شد طوطی هنرپرداز — داد [illegible] خویش [illegible]
گفت کان [illegible] — تا بیابانی [illegible] شوار

مرد صیاد [illegible] شنود — مرد [illegible] خوانده [illegible]
در [illegible] شد جمله [illegible] — باز گفته پیش طوطی راز

گفت گر از دو سوی [illegible] — کز انصاف [illegible]
[illegible] — گیرم [illegible] میانه گرد [illegible]

شرط [illegible] — کو کسی [illegible]
طوطی او [illegible] صراف — گفت [illegible]

بر شماران [illegible] کو — تا [illegible] کو
چاره [illegible] — [illegible] شمار

او [illegible] ریخت [illegible] قلم — سیم [illegible] تا ربایدم
گفت طوطی [illegible] — باید آینه [illegible] راست

کاله [illegible] اندر آن [illegible] — [illegible] آینه
داشت [illegible] — با خود [illegible] خورشید

در زمان [illegible] خانه را — پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گفت [illegible] — بر شمار [illegible] آینه راست

چون [illegible] جمله در شمار [illegible] — عکس [illegible] آینه [illegible]
که اشارت [illegible] — [illegible]

کان عمل کز خیال گشت درست — مرد [illegible] خیال باید جست
[illegible] کرد طوطی [illegible] — ماند حیران ز کار [illegible] باز

در تماشا [illegible] خلق [illegible] — لب گزنده [illegible]
گفت [illegible] خیال [illegible] — کز خوی [illegible] تنگ شد بازار

تا ز صیاد [illegible] بود — تیغ مرغ [illegible] سپرده بود
[illegible] شهر گوی [illegible] — زان شکرخوار مرغ شیرین گوی

مرغ شد گر بود باول [illegible] — در وفاداری [illegible] خوش
[illegible] گنج تنهایی — روزگاری [illegible] یکتایی

[illegible] — مونس [illegible] خیال [illegible]
چون [illegible] — انجمن [illegible] شد

گر اشارت که خادمان حضور — زود [illegible] آرند زود [illegible]
تا دران [illegible] دل [illegible] — مونسی [illegible] دل [illegible]

شد روان شاه [illegible] — بابت [illegible] طوطی ز صیاد
نقد [illegible] نهاد در پیش — [illegible] خویش

آورند [illegible] دست [illegible] — طوطی [illegible]
ما [illegible] — او [illegible]

بانگ لب [illegible] دل انگیزی — گر [illegible] شکر ریزی
مقفص ساخت [illegible] — [illegible] حجره [illegible]

چون [illegible] — [illegible] مشغول
او بصد لابه [illegible] — [illegible]

باده [illegible] بخت — [illegible] بر سر تخت
[illegible] — [illegible]

مرغ زیرک [illegible] جای خالی — گر [illegible] خود [illegible]
[illegible] — قصه خویش [illegible]

وان [illegible] دام [illegible] — بند خویش [illegible]
[illegible] — [illegible] شمار

تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

خاست [illegible] — [illegible] طوطی [illegible]
گفت [illegible] آفتاب [illegible] — مرهم [illegible] سینه

هیچ دانی که [illegible] — تا [illegible] صیاد [illegible]
[illegible] — [illegible]

خفته [illegible] — ای [illegible] مرغ [illegible]
مرغ گفت [illegible] — [illegible]

چاره [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] تمام

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — مرد [illegible] گوی که [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

خاست [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]

به خدمت [illegible] — که [illegible]
گردون [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]
بار دیدم [illegible] — [illegible]

لیک [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — باز [illegible] سوی [illegible]

گر [illegible] — [illegible] خاک [illegible]
[illegible] — [illegible]

خواجه [illegible] — [illegible] تماشا [illegible]
چون [illegible] — [illegible] گنج

بانشین و کانچه در خانست
از ضمیم کرده حکم بر جانست
هم ستانست جان که از چشم
کرد دل دیده وش تو تخم

اکه باغش هوای بستانست
مدعی خاکش کمترین زینت
کو بیاره زده جانوری
تا نمایم نظاره‌ای هنری

گلرخی در زمان دویده جوان
مرغی و در دوش جو نهاده
خواجه کشش ولی به نجاری
که نیاید تعالب آزاری

وانکه آهسته در فسون آمد
لیفتون را حبه بیرون آمد
رشت در مرغ مرغ هستجای
تن بحان جا ده درنده‌ای

چون بتی مه شاه خانه خویش
سنگ آمد و از مرگ خویش
رفت از صنف منظر جانی
هیچ نوبت زمان سلطانی

در زمان مرغ راه گم گشت
گشت را بیچ باره دیگر گشت
خفت خود را درانج داری
گرد چون مخلصان هواداری

بس که آرایش کرده بود افزون
نان گرامی زرش کی از آن بود
قد از او زانچه داشت او نگرد
دیگران زخانه بیرون کرد

بعد از آن هر که داشت درون بود
طوطیان را گرفته در درون بست
گرد حکمت بطوطیان تعلیم
سکه طوطی ملک نهاد بیم

بند طوطی شده بود درشت
خویشتن را خویشتن نه داشت
گرد طوطیان چپ سایه
پای سر لباس گنجایی

سبز ریحانیت رنگی نغز
داده بنشسته در نظاره مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان اوست
دیده از سبز روشنی انداخت

شاخ ریحان طراز سبزی توست
باغ را زیور از تماشای اوست
گل عذاری که خار رخسار اوست
خط ریحانیش بهار دلست

چون صنم مست کرده پنهانی
شاه ورا رس شراب ریحانی
شه فرو خفت و یار زبیایم
بجهد ریحان یاسمین باهم

در سه شنبه که صبح لعل دمید
رنگ گلنار است زخورشید

گلگشت بهرام روز چهارشنبه در بهشت نهم با گلعذار زنگی

شاه بهرام گور چون ایام
گفت گلنار گون گل به جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد
در دل آمد و صبر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری
آمد از غمزه در خطر جوابی

بر بساط حست گوی گیسوی تر
سوی آنهم زسوی جانت گهر
خدمت شه زره روی کرد
شاه و بدیده و آرزو بخورد

همه روز از طرب مهیا بود
گشتی او و جسم دریا بود
شه چو روشنی گشت بهر
ماه رخ او آرزو بهر

سجده بنده گی نمود عروس
گرد طوطی لبی چو چون خروس
گفت جا و بدیدی رنج و تخت
زیر پایت هست مانچه

هر که گرد در و ... تو باک
باده دریای دوستان تو خاک
جو ذو ... بود و مراد
که گشتم بشت شاه گیتی ار

گنگ شاه داد دستوری
وا کشانم ... بعد و ری

افسانه گلشن گلشن گلستان تاتاری

کو چون ... زنهای از خویش
گفت ونی و قصه تار ... خویش

هیچ یار سبز شاه جوان
از حد سوتان شده دوان
کان کی بود با شهزاده
از بزرگی بخردی افتاده

پور بازارگان جوان ورکی
ماه رخ و تماشی شهری
بیوه‌ای ... لقب گیری
کارش ... گردی پست

شخصی خام دردی کی است
او سکانی پیش و دلداد
شخص شخص با غبان سکرف
کرکمل ... حکایت حرف

پور بازارگان بلطف آواخت
کاه و دستگاه و برگ شان بشناخت
همه مانم هوا ... و چسبار
در رهی کام و دست غدر از

کاه با خان از سخن شکسته شد
سوی شهری که گشت بیچ شب
در سواد تماشا چو بهار
خیمه برکرده کاروان سالار

واتجای آن بغز کام بکام
ی بتوده نه کرد شهر خرام
تماشای باغ و سبزه و جوی
قافله خیمه زده سوی سوی

تا تماشا کنان وران بروا
سوی خانه شده فراز
منظری بود برکشیده و خند
چشم بند فراز صورت بند

نقشبندان نوی زهنگ
نقش بازی زرانش کرد و پیک
هرکاری حبابی پیاپی
که در و خیره گشت بینایی

نقش چنان که آن طرف باو نر
در تماشای ... مانده
زان همه نقشهای جانی و در
گشت در پیکری نظر با تیز

که بچشم آرتیبا پس بردن بود
... ور گرهاضعت ازون بود
از نگاری نونه پیکر او
کامرانی نشسته بر سرو

بت گران ... روشنائی داشت
ماه رو ... کامرانی داشت
در زنهار سنه وان سخن
کام عشق ... مدت درانی نی

در تماشای او ز زیبایی
جبره گشت نور زیبایی
چشم بنشسته که آن دران کار
ماه عبرایی صورت دیوار

پیچوای در باغ شان دیدت
عاشقیست صبر کوته یافت
هیچ دل که جدایی نهار بود
لیک شد ... دور افزون بود

دلف شب حجاب ...
چشم ... نظاره دور
شحچ تخانه سپهر کبود
صد هزاران ... زنو بود

خواست ... سیار ازان طول
کرد را ... سوی شهر ول
همراه اول سوی منزل بود
جز نمک ... ره راه که پیدا بود

گفت باشد اختیار ...
وای دستی گم رفت کار او
نقش این شکل ... زده تم ...
شده رزین شنگ ... شیشه ...

تا تماشا دهان ... زوال
جان من بعد جان شیشال
یا درین نقش کم شود قسم
یا بر کار اصل او زر بسم

همدمان من هیچ شب ...
ل سر و باش ...
بندد و ... خانی بند بود
سر چه گفت ... شود

عاشقی جون ال بر آرد جوش
در کنج غیبت اندر گوش
همراهی دری چون مانده
وند ان تعقب ... او ماند

وان گرفتار تنگ با دل تنگ
چشم بر هم زد و لب تنگ
صبح چون ره بر جهان ...
جامه بر خود چو عاشقان بدرید

مانده عاشق ز دوری ... بهر
خیستان ... آن شد شهر
تا بگوید کاروانی جست
کین گره را کلید او افتد

... و ... دریافت
از پس گل ... ابر بیافت
سر منظر ان ... زیبا
نقش نقش است چون بی‌جا

داد کین نکته در جهان افروز
... که ... سر روز
گل فروش آن سرو ...
گلستانی سوی گلستان بود

جو کمان نهار باغ خندان
صنعت گل ... جان
در تماشای آن ... زیر
مانده گشت دردش ... دیر

لس و گفت کین گار ...
... نهان کرده رخت
ملکه زن کو نه ...
از تو ماند رنج هر دم تیز

گفت کس گل که از گرد آب
از گل کشتی کنم در حوزه
کار ما چون [illegible] چون آمد
میهمان منت بر بهای
بروت نگار شکر خنده
پیر زن را گشت خرم و شاد
ای نابرادران فرهنگ
اول از زر و مال [illegible] رفته
قصه در [illegible] آن تنگ
گفت لب [illegible] خواند رفت
کس از آن تنگ که [illegible] نشست
ریخت صد [illegible] لاجرم پس
سخنی کز خطا است [illegible]
ریخت [illegible] آنکه بار
گفت کز [illegible] دامن
چون [illegible] ز حد فزون آمد
گر برآید و گر نیاید کام
باغبان گفت گر [illegible] رفت
تحفه [illegible] رسان
جان دادن که گل [illegible] شگفت
گر از گل [illegible] ز کار
بس [illegible] برد و دید جهان
نقش خود دید و نام خود بر خوان

بیت رازی که آن سر داده
بهر آن [illegible] که داند کرد
کار بر واز آن زبون آمد
بوی [illegible] دارد جای
ریخت در دامنش [illegible] غنچه
دست خود [illegible] آزاد داد
چون سر رشته [illegible] بیک
بعد از آن مهره [illegible] گشتند
بت [illegible] عاشقی [illegible]
دل [illegible] از خام [illegible] سوخت
گر نیاید ز [illegible] پیت
[illegible] پادشه [illegible] کس
نیک [illegible] و [illegible]
[illegible] دل بر
گره [illegible] کلبانک
شکر آن هم ز حد فزون آمد
من که [illegible] شدم [illegible] جانا
[illegible] تو ام [illegible]
مرحمت [illegible] باز رسان
غنچه [illegible] گشت و [illegible] شگفت
نقش آن [illegible] که دید [illegible]
[illegible]
در خود و نام خویش [illegible]

پیر زن گفت کار کار [illegible]
مادر [illegible] گفت گر [illegible]
گفت کز [illegible]
سر [illegible] شمار [illegible]
گفت [illegible] بر [illegible] چاره
سینه باغبان گل [illegible] شگفت
جدول ساختند [illegible] گرد
[illegible] که [illegible] بود [illegible] دل
پیر زن [illegible] گرد
گنبدی کان [illegible] تنگ
وان [illegible] کسی
هر که گیرد [illegible] نام
از جوانان [illegible] زاری
گل [illegible]
لطف [illegible] داد جانم
بهر آن کار [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
پیر زن گفت [illegible]
گل طلب کرد [illegible] گل [illegible]
نام [illegible]
تحفه [illegible]
در [illegible]

در گلستان [illegible] بهار [illegible]
[illegible] کردی باز
راستی را برون [illegible]
وین که [illegible]
[illegible]
رفت و این [illegible] چاره [illegible] گفت
مادر پیر را طلب کردند
بازگشتند یک بیک [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز [illegible] زبان [illegible] کلام
تازه کردند [illegible]
[illegible]
که [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
توجه [illegible]
شد ز گل دست [illegible]
نقش [illegible]
[illegible]
گشت [illegible] عاشقی [illegible]

شورشی [illegible] برون افتاد
[illegible] دل [illegible] رد
[illegible] خار [illegible]
باری [illegible] برافشون کرد
[illegible]
پیر زن [illegible] خود کرد
پس [illegible] محکم [illegible]
[illegible]
[illegible] بنات
[illegible]
[illegible]
[illegible] یاران [illegible]
باز [illegible] چاره [illegible]
آن [illegible] خزینه [illegible]
[illegible] رضا باشد
پیر زن [illegible]
بازگشت [illegible]
شب [illegible]
باغبان گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] دل
[illegible] کار [illegible] کنم

[illegible]
[illegible] ماند [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
که [illegible] سر [illegible]
[illegible]
گفت [illegible] راه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساز کردند [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
زیر [illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
[illegible] کنم

گفت [illegible] مهر آمیز
[illegible] بر گل تو
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] دل [illegible]
تا بدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیر زن [illegible]
هر که [illegible] یافت
[illegible] در پیر
[illegible] بدان [illegible]
[illegible] حیله [illegible]
[illegible] محکم کرد
[illegible] مهربانی [illegible]
بازگشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] کار
[illegible]

[illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ماجرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیر زن [illegible] یافت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یار [illegible] دست [illegible]

سحر چون اتفاق رای صواب
خاست یاری کان نفرم درست
خاکش از روی جوش عمر درست
حجره در حجره دست اندیست
در کمی حجره کان نهانی بود
کرد و تا بجا کاه رسید
تا رسانند تعب درست
رفت در رخنه شد زن حالی
نقش در منظر خوب نهاد
رو بپالی در درون او تمام
باز گشت و ز منظره بیرون
گر از آن گذشت تا شب شبانی
چهره زن رفت و شد چراغ شب
کرد و از روزن نیست
با حرص داد کان دلش
گرفتی آن مهمانی سخن
با حرص داد مرد شیر کار
لیک رخ زن دیگری با من
این سخن گفت یار کس
بس نسل در ره گرد روان
گوش کن امشب انتظار تو ام
گلفروش از خوشی گل شگفت
چون بگوش این سخن آشنا

سر نهادند تب حالی چنین آب
وز پی کار کرده این سبب
صحنش از روی هر طرف شست
یاران گشتند زده دست
راه او سوی رو نهانی بود
زیر زیر زمین نها در رسید
در شب سوی کرد دست صحبت
تا صفت شوی کنج خالی
گر براکنون نقش توان است
پایه بر پایه راست کرد تمام
ماجراش بر رخ زن بر خواند
کز نهر مان تهی کن جای
وقت روش و دیده در گرده
گرگ شاه از درون که رست
در خور صفه سرا نخستین شش
مهر و بالین زن رطیبی نی
کاسی سرخ بالین سنگ گفتار
که نشان تا تو دیگر
وا آمد از رخنه سوی منزل خویش
مرد زن بسوی مرد جوان
دوست دیده و دست بوده ام
رفت این قصه را چهاران گفت
پیچ در پیچ تر شد

چون تعب زمین آمد مهر
می کار از کل برافت
کونه کون صنعه کونه کوه رواند
خوانچه رست ملک گشت تمام
تعب زین روی سر کشاد
گل بولادی کلات جهان
داد نوبت بمرد چون تراش
آهن تیز را بکار آورد
اول از درست سوی کشاده در
چون از آن جایشه
گفت روپش ما هم را ان
تا کشایم روزن مقصود
بون سنا مای عهد محکم بود
بازمین چون بکار کرد آن دم
باختی دست کاری کرد
در سهم صنعبان گرامی باز
گره تو دران کرم که بند آمد
ورنه عاشق شوند تا هم جفت
بازمین کرد رخنه در سخت
وادش اکثر از آن جا خس
گر گرامی چو او نکان نکنم
سوی عاشق دو دیده مانده
مانده حیران از آن حکایت نغز

گرد بیرون سر از رواق سپهر
وهذران کوی خانه تو ساخت
ما کلک رکشیده طاق
کام جویان شد آن کام
خاک را اول است ورکشاد
کز اندیشه می برد و خان
با که جوت درون خراش
چوب را نجار خانه آرد
بس هر تخته کرد تو هنری
که کشاید زسقف روزن باز
پیچ کج عهدی که کرد ست ران
ورنه لب را به بند و باز آرد
وانکه در رفته بود محرم بود
آمد از زیر تیشه زن سلام
عذر دست نکونه دانم خواست
من خود اول بوقت خوش دار
مهمان خودم همی خوانی
من جامی زود رو اسم گفت
بر نوازش نها و جامه رخت
گر سلامی پیمان بجا سپت
بنده ام پیش مهمان عزیز
بردش زود دست بر ده بمقصود
نوشش از اول در او نهاد نغز

خاست سلطان جان داده
خانه دید چون بهشت ارم
غسل او زهر گلاب و عبیر
وان طرف رفت مرد زن سیب
کو همی خواهم از طریق نیاز
باورش داشت شاه ساده ضمیر
باز هر جا که رو زن خواب
با همی شب گذشت نه دیر
اگر نه داده دل هم تستند
در کنار زنان گشتند بس تنگ
تنبه از شکر خراج نهاد
صبح چون برگشاد روزن نور
روز دیگر که خانه شد خالی
پادشاه زاده گفت با یاران
بخشه کرده کار زن چو تمام
گفت یاران که
گاه شه بر شدی بروزن ماه
تا بخانی که زن حجته سواد
آنکه ز زنان بروی نام
کنج راچون بکار نمایم
زن سخن گفت سرخ و مانت
رو بر خس خفتی چندان
پیکس گران ز برای مرات

دل چو دانه راهشان داده
در ره و با مهر یار کاه و حرم
تازه کرده کیسوئی در
گفت یا با نو آنچه باید گفت
در طاحت نهم مرد راز
رفت و گذاشت مرد ابر
تا ز روزن اندرش مهتاب
در حرا گاه آهو آمد شیر
مرد و زن داد و داد برنستند
که ظرفون شیرین سفال خدنگ
میل در سر مدان عاج نهاد
شد ز مهر روزنی سیاهی دور
عیش و شنیده تازه شد حالی
کار زن ما خفی و فاداران
باز کو شیده تا مکرد تمام
حاکم نشان ز آتش دار
که ز روزن آمدی سوی شاه
رفت بندم بی تساع مراد
که برد آنکه نیستم خرام
مار مانم و گنج بر بام
گفته خود در حجت شد ار حاجت
که شاه گشت مردمان
خواست باید طریق باید خواست

پای کوبان بوجد و حال آمد
او بش سوی حجره در ره نه
رنگی مرد مادار سر باب
غش از آن جو غزال تست دلیر
اشتیاق کهن ازین دور
شب چو پاسبان درنی کرد
زو بیا در گرد و در بر تست
ده از زر ده در شتابی داد
جای خوش که روی جان دم
چاشنی چاشت اول آدم
سر شب تا بگاه بانگ خروس
ماند ماه چهار ده در کاخ
هم بر آن گونه رفت روزی چند
گره لطف سرکی آن کرد
پشته راکه برده را بردم
هم ربیبان نگاه خدمتگار
که بهر تو ابخند تهید
نسخه دختر گرامی والا را
انکار ان شاه نگاه کینیم
شب برین تعاهی خوش خفتند
ماجرا چون درست شد با ماه
گفت صد بار کو سرو کاخ
گفت یاران که تخت

در نهانخانه زو چو حال آمد
در نوازش گری الی قسر ره
شیشه ای شعل شراب
خواب کرد و داده بود بشیر
در بوم و ورد ایم معذور
ماه با زهره همنشینی کرد
در وشیده راکشاد و نشست
دو دل ار دو دست گرامی داد
تشنه کوی که آب حیوانم
برج اگر دم حلقه را زهر
کرده شاه چو زلف عروس
ذره تا ماه زرقت در سلاخ
گشت محکم و دوست را سوند
که سر عمر شرح شوان کرد
بردم وعروس ایرم
گرم بود آن دوقصه با بازار
برده بر ماه و بر زدیم نهند
که بدزدی برند کالا را
ماه را بیمهان شاه کنم
روز با قصه ما خلیم گفتند
رفت یاران که حضر شاه
که بیاید و هم قمت شیخ
یاد از ایکلیش شاه و دولت

مرگ ما را زکان نشست محروم   وندرین صحرا و آن بر و بوم
هر کجا رهگذر شیم از پی سود   سود صحبت بزرگان بود
کشور را که زیر پا کردیم   میر آن کشور است شاکردیم
دید چون مجلس آن رئیس فن   گشت مهمان پیر [illegible]
هم بدان شیخ کی است مسلم باز   که شود رنجه شاه [illegible]
شاه چون دید کرم جویی او   شهرش آمد ز مهرجویی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز   کز من کم کهی که تو انی ساز
بیخبران ز شه نهانه و روش   کرد ترتیب آشیانه خوش
داشت خانه ای شه طرفه سرشت   سقف منزل آسمان شش هشت
در گلی ز خفته برج ثابت   کرد [illegible]
چون شب آمد بمجلس آرایی   جام برداشت صبح مینایی
رفت هر دو کش [illegible]   داد شه را صلای مهمانی
نقل و می کجک مهیا کرد   خانه از موج در چو دریا کرد
شاه با یک دو محرمان حضور   حاضر بزم گشت با دستور
شب فرو هشته پرده ظلمات   باده در روی روان آب حیات
بانگ طنبور و چنگ [illegible]   می ربود از دماغ مستان هوش
چون شد آن جوش باده سر خوش   گشت سرو دل کسان کش
ماه و مه آشین ز رخ [illegible]   قصه [illegible]
راست کرده بساط بزم شبستان   یک رخی ز جهان [illegible]
شاه دلفروز و مه دلنواز   شد خرامان صید کرشمه [illegible]
هم بر ایشان که شب [illegible]   قرص ماهی [illegible]
غمزه غارت گرش ز سینه دراز   کشته خون او ز روشنان
رو نمی داشت کرد جلوه [illegible]   در شب تیره آفتابی بود
شه گشاده [illegible]   ساقی بزم شاه [illegible]
چون در آمد ساله درگرفت   هر که دیدش خراب گشته
شاه را کام [illegible]   گم شد اول [illegible]
گفت یارب که این کمان تمام   یا دلم کو ز ره عقل کرامت
گر این [illegible] که دلبر آید   ماه کی ز آسمان بزیر آید
وکرا دست خود چنین [illegible]   زیبا ندر جهان شاهی
عاقبت [illegible] فراز کرد   خاطرش کی که خار خار کرد
محرمی [illegible] چست کرده روان   تا کند جست و جوی سرو روان
آواز آن سو [illegible]   وین زن سو قدم [illegible]
رفت در کاخ و جا نگه کرد   رخنه بربست و پیر [illegible]
چون خبر شاه در شبستان [illegible]   ماه را دید در نهانی خواب
باز شد تا خبر شاه برد   راه هر که جای بر کاه برد
خس ز آن [illegible]   در کشید و سواد [illegible] روز
جام برکف بزم در گشت   هر که دید به محضر [illegible]
شخص شد وز آن [illegible]   آمد و گفت هر چه دید شاه
شاه را دل بران قرار گرفت   خاطرش [illegible] که خار خار
نوش [illegible] باده [illegible]   ساقیش مست کرده [illegible]
در تماشای آن که چون [illegible]   کمان گل ز چشمان [illegible]
[illegible] کرد جان [illegible]   سر [illegible]
تا برانداخت باد شبگیری   از نسیم صبح بر ده فیروزی
شاه [illegible] ز دولت [illegible]   [illegible]
عاشق مست و بادشاه جوان   صبر کردن که چگونه توان
کی گشت [illegible] شیر نخجیر   هم [illegible] بر نخجیر

خاست از جای خوش مستانه   دل ما کرد و رفت در خانه
این طرف مه بر خ خوش آمد   شاه چون مست [illegible] آمد
خضر کم گشت [illegible] خوش   چشم بود [illegible] آغوش
ساقی [illegible] در جست   [illegible] جای دیگر جست
یار [illegible] بر برج   [illegible] بر برج
آب حیوان بکام داد [illegible]   بود در [illegible] شب [illegible]
شب [illegible] گرفت جام شراب   هر کسی بر [illegible]
[illegible] شبانه باز آمد   شاه را دل [illegible] آمد
[illegible] بشکر لب حبشی   ساخت [illegible]
گردش جام [illegible]   [illegible] خلوت [illegible]
بدرجش شبانه گشت [illegible]   تازه تر شد نشاط [illegible]
ساقی شب نشاط [illegible] کرد   [illegible] زیب [illegible] کرد
شب سپیده [illegible]   جای شب چو زهره کرد سپید
گره شمع شبانه بود [illegible]   [illegible] دیده
شه که دید آن کمال زیبایی   باز ماند [illegible]
ساقی [illegible]   [illegible] گشت [illegible]
دل ز دو بر گرفت [illegible] داد   [illegible] لعل [illegible] داد
دیده در لعبت [illegible]   [illegible] داشت
هم از [illegible]   بود [illegible]
روز را [illegible]   دیده خورشید [illegible]
دیده که از نظر [illegible]   ماه [illegible]
[illegible]   [illegible] خواب [illegible]
ابروی [illegible] پرچین کرد   شاه را از کرشمه [illegible] کرد
هر طرف [illegible]   شه [illegible] خنده [illegible]
روا ز [illegible] شاه را ز راه   [illegible]
شب جو خورشید [illegible]   آسمان [illegible]
میهمان داشت مهمانی   بیخبر [illegible]
ساقی شب رسید [illegible]   [illegible]
بازشاه [illegible] خروش   از روی [illegible] صد گشت
گفت [illegible]   [illegible] شاه [illegible]
خوابگاه انجا چندین [illegible]   من کرشمه [illegible]
گرمت [illegible]   در [illegible]
بر شب [illegible]   باده [illegible]
باده [illegible]   ماه شب [illegible]
هفت روز آن [illegible]   کونه بر کونه [illegible]
شاه [illegible]   با جوانان [illegible]
بود از آن جا کاه [illegible]   آب دریا [illegible]
هر [illegible] راه و دریا بود   [illegible] هیا بود
چون همه راست کرد [illegible]   بود [illegible]
گفت هر یک که شاه [illegible]   [illegible] بر [illegible]
ما که از بندگان درگاهیم   عذرخواه [illegible]
تا درین منزل رضا بودیم   [illegible] بودیم
وین ما که [illegible] داریم   [illegible]
[illegible] بارگان [illegible]   [illegible]
چون کمان ما ز لطف [illegible]   ما که رست [illegible]
هر چه داریم [illegible]   وانچه [illegible]

یکدم از ما امانت اینجا باز | تا که او را خدای ما را باز
یاد دارم که در ضمیر بود | وان امانت ما نمی برد
ملک از بیابان رشید | گشت از آنسان که جامه جوانب
گنجها داد و عذر ما در خواست | کوهشان تو شها که ماند راست
بس نظر داشت کان جوان | بیغری شوند سرگردان
گو کند گنج خانه را تاراج | شهر نو را در آورد بخراج
در گرفتش هوای آن شباب | خود بدریا روانه گشت چو آب
شش از آن برده بود و صحابه | کرده مهمان عروس را بجهاز
چون سبک رفت سوی کشتی زفت | نخ رضوان بهشت نشست
کشتی آنسو بردن بدید چو باد | شاه از نو عنان بهر که داد
با دل تشنه و دهان آب | شد بدریا روان چو سراب
آمد اندر سرای مهمانان | در هوای کی فسون جانان
چون درون رفت [illegible] | عشق آن شیخ لا و بالی یم
گشت کاخ بر رو آن حجره دام | زان روان کی ندیده ام
حجره در حجره چیست حوری کرد | سر بهر روزنی فرو می کرد
تا سوی حجره اش شد ره داد | گرچه روزن طلوع کرد ای ماه
در یکی حجره خفت دیگر دیم | طرفه غاری زیرش [illegible]
کام بیزد درون آن کاخ | تا برآمد ز روزنان کاخ
رفت در سنج وریج [illegible] | رهبره گاهش که ما که دیم
او ز حسرت در آن [illegible] مرد | وان که رفت آتش برد
شاه چون خفته سوی [illegible] | خورم آن بخت شد [illegible]
ماه با شاه و زنخاش شاد | که بیاید شاه چشم پای
در دل ابخار گشته جوش | خار خاری کل [illegible]
بود می خورد شاه ماه و جام | در غم زال کافر و شش ام
کرده بود از وفاداری او | جامه گلگون بکاری او
بود چون ترک آسمان کان | زیر گلنار گون زد نشان
رنگ گلنار گشای بود | چون می لعل جان فزای بود
زیب بگرفت لون گلناری | چون شفق [illegible]
مست گلنار هم خود [illegible] گلم | گل [illegible] باغ براهیم
سر کشید بخت [illegible] | رخ بسرخی بود چو گلناری

تب گلنار چهره [illegible] کام | گفت فا جفت بهرام

عشرت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت هشتم

چارشنبه که برکشید [illegible] | مرغ صبح [illegible] ز هوا

خواست کرد و شه سپهر فروز | جامه‌اش عطاردی فیروز
لیکن آن کو نه [illegible] | که کبودی لباس ماتم بود
با قبای [illegible] قلمون | رفت در گنبد بنفش [illegible]
ماه روی کش [illegible] | رفت در شیشه [illegible] روی زمین
جام بر کرد از آب حیوان | مانده بر رسم ساقیان [illegible]
در زمان کرد شاه عشرت [illegible] | آب حیوان است [illegible]
از جهت شام باقی بود | مه غلام و ستاره ساقی [illegible]
روز چون ساخت [illegible] | میل عشقش فزود [illegible]
کرد روی از دهان شکوفه تر | شاه بهر فسانه [illegible] شکر
سرو آزاد بنده [illegible] | کرد چو خم [illegible]
بس نگار اگذارشی [illegible] | گفت با دلی بخت [illegible]
سرو خوانی [illegible] | خوش [illegible] از کجا خواهی

در حضورت که گفت عیسی | شد ارائه جای هم نجی
لیک از لقمان حضرت شاه | کو نم اکنم نسیه با ید راه

حکایت [illegible] سرو آزاد در [illegible] بهرام و افسانه

چون تهی شد ز حضرت [illegible] | کشف در روز کار شنه
بود بازار کاینی اندرام | فقش باشمار نامعلوم
بسر آن گشت هوشند و خوش | نیز که دکاره وان و با تیر
در عجبها رفتش موسی | وان شوق مانده دیده بسی
نانه و اشتیح حشمت [illegible] | هر طرف ده نگار خانه چین
هر سا فرکه آمدی از جا [illegible] | کرده حالی منظرش بابی
سوی مهمان سرای خود بردی | میوه و شمع نقل شربری
خنده کرد آتشش مهمانی | نیز بان گشاده پیشانی
باز جست از وی اشکار و نهان | کز عجبها که دید گرد جهان
انجمن دوی اینکه سفر | کهی یکیک زسره و شه خبر
سالها در چنین تماشایی | بخت سر روز نده چو وای
ناگه آمد مسافری از راه | نا گهی روز بامداد بگاه
مرد با دانش [illegible] مهمان | از خنده اش سوی ایوان برد
خوانی از شمع بر رخش آورد | فقمای رنیاس پیش آورد
گشت چون خفته [illegible] | مهر [illegible] بشسته ساقی
باده لعل زخوانی رنگ | حلوه گر گشت بزم [illegible]
چون گذشت از شراب باری چند | درج لب گشاده گشت بقند
هر که ابر قصه [illegible] | [illegible]
چون مکان نور سیده بخن | گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که راه هم سوی | ور شگفتی مانده دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم | هر که کس [illegible]
لیکن از سره دیده ام بخت | زان عجب تر ندیده ام [illegible]
گر بیاد [illegible] کشش در راه | مست شهری مردمان [illegible]
نیکوان دیده [illegible] | جامه شان گو [illegible]
من گویند و باز ختم را [illegible] | گر همه شان خبر چه کویند باز
کس نه خلق را [illegible] حیرت | چون [illegible]
با همه داد [illegible] | کاندرین کار [illegible]
گر ما به روز [illegible] حکیم | میهمان خانه [illegible] تقسیم
گنبدی [illegible] | گم شد [illegible]
آدمی کاندرون [illegible] | از پس چند که [illegible]
با جماعه [illegible] دو سال | با سپرده با [illegible] حال
اندر آن خانه [illegible] | کرده [illegible]
چون سخن [illegible] بهار | مه کویده کرف [illegible] راز
تا کسی کان طرف [illegible] | خود [illegible]
وانکه [illegible] | باده دیگر [illegible] دریا در راه
گرچه سالی بود درون [illegible] | [illegible] خنده [illegible]
من که در دل [illegible] | خاست [illegible]
خواستم کان طرف کنم رواز | برکشایم گره [illegible]
لیکنم دل [illegible] | کرد [illegible]
باده [illegible] | ناپدید [illegible]
تا شبان روز [illegible] | خوش [illegible] میهمان نوازی کرد
شب بود و [illegible] چرخ زر [illegible] | [illegible] شد [illegible] کام [illegible]

مرد سودای هوس پیشه
چشم ره بر زد و نامد شب
بامدادان که صبح جامه سپید
برده برداشت از رخ خورشید

ما کیسار خواجه برخاست
منشا کرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز
کرد با خود روان فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر
ای سر و پا دوید سوی پسر
دم همی داد و هیچ [illegible]
کرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت رست از جهان بگذشت
در ولایت جنازه و سر و [illegible]
وان [illegible] که داشت کالای
مضطرب حال خشک [illegible]

مرد و با هم بعیش [illegible]
شهر بر شهر ره نوردی [illegible]
در تموز و بهار و تابستان
[illegible] شدند راه [illegible]

تا دران کارگاه پر جمال
در رسیدند [illegible] سال
در سرای شدند و رخت [illegible]
خود بشهر آمدند خرم و شاد

خلق [illegible] خاموش
در حریر نفیسه کسوت خویش
کرد هر کوی خانه [illegible]
راز پوشیده [illegible]

زان یکی کو [illegible] سر بنهفت
خبری [illegible] خانه [illegible] بگفت
جاروب ها جا بجا [illegible]
سوی گرمابه راند [illegible]

هر کس از [illegible] بسیاری
که حذر [illegible]
او [illegible] در سرا
عاقبت دل [illegible]

[illegible] گفت که من
را مادران [illegible]
کانچه در خاطر آرزو دارم
دیده [illegible] درد دارم

چشم تمام و کرده ام باز
یاد دهم جان [illegible] راز
از شما هر که [illegible]
راست [illegible]

به که آنکس [illegible] بود
مانک [illegible] حال بود
[illegible] چشم [illegible] حال
انتظار [illegible]

گر چه [illegible]
ورنه [illegible] خانه باز برید
شور در خاست [illegible]
دست برد [illegible]

کس [illegible]
در دیوان [illegible]
کام دل از جوانی است
همه اسباب [illegible]

روز کار نشاط را دریاب
رانچه دادت خدای [illegible]
زین نمط ماجرا گذشت بسی
بر بنا [illegible]

عاقبت بر مراد خاطر خویش
سوی گرمابه [illegible]
رفت و در شد [illegible]
عالمی دید [illegible]

سقف هر گنبدی [illegible]
سر گرسنه رسیده و دید
منتظر گشت [illegible]
راه [illegible]

شد [illegible] خام کاری خویش
خواند بخشنده را [illegible]
دید [illegible]
آفتاب [illegible]

رفت از آن [illegible] دیده ما
روضه دید بر گل [illegible]
لاله بر کف گرفته جام [illegible]
نرگس [illegible]

گشته [illegible] عنبر بوی
[illegible]
سرو [illegible] میوه [illegible]
شاخ [illegible]

مانده حیران [illegible]
لشکر ما گفت [illegible]
[illegible]
خورده [illegible] میوه [illegible]

بر لب جوی رفت [illegible]
[illegible] تیره [illegible]
خاست [illegible]
[illegible]

شد [illegible] تا رسید آنجا
منظری چون بهشت [illegible]
[illegible]
رفت [illegible]

مرد کی کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کرد از آنکه [illegible]
کامی [illegible] خیال
دستهای [illegible] مردم [illegible]
چشم [illegible]

خواجه [illegible]
تا شب [illegible]
چون [illegible]
شد [illegible]

دل ز [illegible] گشت
رفت [illegible] گشت
تا شب [illegible] جام
[illegible] آرام

دیده [illegible]
[illegible] چراغ
صد هزاران [illegible]
[illegible]

زان [illegible] گشت
شب [illegible]
تا [illegible] آمدند فراز
[illegible] خلوت [illegible]

تخت کردند [illegible]
شد [illegible] سرای
چون [illegible]
[illegible]

پیر چون [illegible] نشست بر تخت
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible]

خاست ساقی و باده [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

گفت [illegible] نگار [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
گشت [illegible]

دور گردون [illegible]
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
مهربانی [illegible]

تا سر [illegible] فراز آمد
دل [illegible]
شمع [illegible] چراغ
رفت [illegible]

دیده [illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

سر [illegible]
کرد اندیشه [illegible]
گفت [illegible] جوان [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

بانوی [illegible] لطف [illegible]
ای [illegible]
[illegible] ساز
[illegible] نواز

خواجه [illegible]
[illegible] آمد
گفت [illegible] هر کجا خواهی
گفت بنده ام [illegible]

شمع [illegible]
او چو پروانه [illegible] نور
[illegible]
[illegible]

چون بدید آن جمال [illegible]
سو [illegible]
از سر لطف [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
که [illegible] مهمان را
کی روا باشد این [illegible]
[illegible] مهمان [illegible]

بر سر [illegible]
ورنه [illegible]
خواجه [illegible]
تا بدان [illegible]

حال [illegible] بود
بر فلک [illegible] بود
باشد [illegible]
دیو بر آسمان [illegible]

زین نمط گفت و گو [illegible]
جامه [illegible]
[illegible]
که با خود [illegible]

دست [illegible]
ماند بر جای [illegible]
تا [illegible] مهمان [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

مشل و دل شسته دمی [illegible]
هر کی جان نواز و [illegible] طبیب
از تنش کرد جان [illegible] گشت
خواجه را آب در دهان گشت

بود زانده و ده خانه سودای
با نفس همه تیر و [illegible]
دست در خورد و برده سر گرفت
خورد خندان که سیل خوردن داشت

رفت چون [illegible] نگار حریص
ساقی آورد جام می در پس
سر طرف لعبتی ز ریشم ساز
گشت [illegible] نزار

مجلس چون بهشت عالم نور
رفت [illegible] حور
گر [illegible] شسته [illegible] داغ
مجمر روانه سوختی چراغ

روی در روی یار جانی بود
در میان [illegible] داد
با [illegible] چو سر مستی
سر ز دامن [illegible]

شد ز سر زنده شهوتی که مرا
رغبت دل ز جان [illegible]
چون سر خواجه گرم شد [illegible]
ارزد و از سر [illegible] آب

زان او شد عروس [illegible] نگار
فرد [illegible]
او در آویخت در [illegible]
کرد آن خود و [illegible] کشش

روی بر روی نهاد و [illegible]
خوش گل شد در آغوش
برد غارت [illegible]
این همی چید و او همی [illegible]

شهد [illegible] قفل [illegible]
شمع [illegible]
تشنه [illegible]
مایه عمر جاودانی یافت

خواسته در رود [illegible]
قفل گنجینه را گشاید باز
[illegible] عشق [illegible]
قبله [illegible]

کف آهسته تر که زان [illegible]
نوش کن [illegible] جام
چاشنی [illegible] رنگ [illegible]
تا دهن [illegible]

شهرت [illegible]
وانکه خوردی [illegible] سحر
[illegible] آتش
تخم [illegible] آب سیر شد [illegible]

چون همه خواب [illegible]
داغ زنگی نهد [illegible] حور
[illegible]
که کنیز [illegible] سوی

هر که [illegible] نظر
خانه [illegible]
رقص [illegible]
کاتش [illegible]

اگر از [illegible] گفت [illegible]
باد کاری [illegible] ساقی
آمد او با هزار [illegible]
داد بر دست [illegible]

زان [illegible] افسون [illegible]
تا [illegible] نماند جای [illegible]
خاست [illegible]
رفت در جلوه گاه [illegible]

در بر آورد یار زیبا را
کرد [illegible] جان [illegible] را
یافت آن [illegible]
کام دل [illegible] کام دل [illegible]

هر شب [illegible] هوش
ماند [illegible] مستی [illegible] هوش
صبح چون کرد [illegible]
سایه خاک رفت [illegible]

هر شب [illegible] شراب
رفته بود [illegible] صبح [illegible]
چون بخواب [illegible] سر کرد
نظر [illegible]

دید فردوس [illegible]
[illegible] منظر [illegible]
زان [illegible]
بیم بود [illegible]

تا شب [illegible] خیال [illegible]
چون [illegible]
ور بر زاغ [illegible]
بر طاوس [illegible]

[illegible]
بر طاوس گشت صحن [illegible]
شمع از سر طرف [illegible]
عالم [illegible]

تازه شد بزم گاه [illegible]
شد [illegible] شراب [illegible]
[illegible] بر سر بلند
مهر [illegible]

[illegible] شکر لبان [illegible]
که بیاران غریب ما را زود
شد کنیزی و خواند و پیش [illegible]
رخ [illegible] جان [illegible]

[illegible] بدید خاست [illegible]
خاص کرد [illegible]
کرد جانش [illegible]
[illegible]

[illegible] دست خویش داد
طبق نقل پیش [illegible] داد
چون می دور [illegible]
[illegible]

با [illegible] لطف سرمستی
کرد با او نگار همدستی
چون [illegible]
مطبخی [illegible] تخت [illegible]

ساقی [illegible] نوبت می
دور [illegible] می در پی
خواجه [illegible] می بینند
تازه [illegible] نشاط [illegible]

[illegible] لعبت سیم
[illegible] تسلیم
[illegible]
[illegible]

زان لب لعل می کشید شکر
نقل [illegible]
باز چون [illegible]
سوی قفل [illegible] کلید مراد

گفت [illegible] خطا باشد
گر [illegible] عطا باشد
زن [illegible]
برده [illegible] رخ زردی

[illegible] هر که مست لبی
دست [illegible] کسی
هر که بود [illegible]
[illegible]

[illegible] پنهانی
محرم ما [illegible] ساقی
لیک [illegible] کنیز [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کرد
دل [illegible] توانم کرد
چون دل [illegible]
کار تو [illegible]

این سخن گفت و باز [illegible]
در [illegible] شکر [illegible]
آمد آن ماه [illegible]
دست [illegible]

تا دم صبح [illegible]
بود خوش [illegible]
[illegible]
کرد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت [illegible]

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر شب [illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نوبت صبح [illegible]
مرغ و ماهی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فلکی ز ناخوشی هلاک گشته / خارها بر کشیده دشنه ستم
خوش اندیشی به تن بصره / ماه چو افتاده کریبی را

چون خود از خوان خواجه جای قرار / در خرابه روانه شد جابر
تقاضا کرده خویش اتم / دشت روشت [illegible] تمام

بویه میزد براه و پیرامان / تا بدین سر رسید کاتان
شد به ماه رونق معانی / کرد منزل بخانه درایی

زال با او دختری عیار / دلبری صد هزار نگار
دزد دلها و چشم [illegible] / خون صد سکه بگردن او

گشت چون دیده کز نظر ناکرم / تا بدین سر رو بگند شرم
روی پوشیده و کرده [illegible] / پیمان با یک کریمه گشت

خواجه کز تیر تیزتر می‌راند / ماه کز غمزه خون بریخت ماند
زال با مهر از ادبی / بنده گشت از خیال [illegible]

بسر گشت مرد زن از آن / کاری کرد چون گشاده زن
خانه کو گوئی یافتی حالی / بر شکر لب درآمدی حالی

زار نالیدی از گرمی تاب / کان صنم سوختی از آن آری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با پیل مهربانی یافت

خاطر مرد از اتفاق خبر / ساخت با هم او چنین شور
خواجه کز فرصتی [illegible] / شکری هم ز قطره [illegible]

کو در او تخمی الف [illegible] / گاه بر گنج پیاده سوی [illegible]
چون شدی گاه [illegible] / رنج سر رست [illegible] گشاده بند

وا رسیدی عروس گنج [illegible] / کیمیای [illegible] بخرام
حجت باید رضای [illegible] / تا ز مهره بجلوه گاه رفت

خواجه در خشم مرد زن [illegible] / خشم کردی [illegible]
روزی از خوش [illegible] / از دری که [illegible]

با تجمل او بهر وزن که [illegible] / گل ز نکبا [illegible] است
جو تو با ما [illegible] پیوندی / من [illegible] رفت [illegible]

دل بهمان [illegible] / داغهی [illegible] ساخت
[illegible] / گر [illegible] مشتری با ماه

چرخ چون الف [illegible] / ماه گشت [illegible] دوش
شد [illegible] / گر بود [illegible]

پیمبر از قرار پیش [illegible] / بی لب [illegible] سینه
دست بر [illegible] / بی [illegible] خوش [illegible]

خازن گنج چون [illegible] / ماکه دست بر [illegible]
جا بوسی [illegible] حجت / زبان شکر [illegible] گفت

کز بن [illegible] چشم ماه در [illegible] / [illegible] حجاب [illegible]
کلبه تنگ [illegible] / چون شود [illegible] شوم

چون [illegible] گفت [illegible] تقدیر / لابد از خدمت [illegible]
[illegible] / ماه در [illegible] جای [illegible]

خانه دیگر [illegible] کرم / ماکشی [illegible] خود [illegible]
خواجه [illegible] / در برش [illegible]

روزی [illegible] خویش [illegible] / گاه شهوت [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] هوای خانه خویش

[illegible] / [illegible] دم [illegible]
خیرم [illegible] خانه [illegible] کنم / خفت [illegible]

[illegible] فرزند / گفت [illegible]
[illegible] / خفت [illegible]

گفت از بنیاد

گفت ز بنیاد خود سوی شش سود / گفت چاره سر دوار مردود
وانچه گفت شوی ماه نی / که فرکه را بنت نه پایان

خاست در دم عروس صد کال / کرد در دم و داغ ماه زال
سوی حرش چو جان [illegible] آهنگ / کرد با جان بر کشیده سنگ

خواست با دست سوی [illegible] / پاره دم را بدم در [illegible]
حقه [illegible] کین [illegible] / که بجنبش جهان [illegible]

لرزه در شمع [illegible] افتاد / شد بصفرا و [illegible]
جوشن [illegible] جهان خطری / کرده هر سو تجربت نظری

دیده خود را بروی کهساری / به بن کوه درشش خاری
کوه کرم از بلندی [illegible] / استاد [illegible]

باز از آن حیرت [illegible] / زنده کی [illegible]
بود [illegible] / هوش [illegible]

از بلندی کوه [illegible] / غرفه و باغ دید [illegible]
رفت [illegible] / سایه [illegible]

بو سر غرفه [illegible] / صاحب غرفه [illegible]
دید پیری [illegible] / کرده خود [illegible]

تیر [illegible] / برگکان [illegible] بر آمد [illegible]
جو [illegible] / چشم [illegible]

دید از آن [illegible] / گل ز عفران [illegible]
ز [illegible] طلب [illegible] / [illegible]

خواجه را سر [illegible] / کرد خالی [illegible] خویش
[illegible] / زان [illegible]

گفت [illegible] / تشنه ز خون [illegible]
سر [illegible] / آن [illegible] بود

داغ [illegible] / [illegible] مردم
زندگانی [illegible] بود [illegible] / کو [illegible] خدای

[illegible] / جو [illegible] آب
[illegible] / [illegible]

ناز او [illegible] / حال [illegible] آن بود [illegible]
[illegible] / دل [illegible]

بوسه [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] گشته [illegible] / [illegible]

[illegible] / سر [illegible] دو تو
پر [illegible] / [illegible] منزل

تا [illegible] دیده [illegible] فراخ / [illegible] گستاخ
[illegible] طرف [illegible] / پر [illegible] خواست

جو [illegible] / گور و آهو ز دشت [illegible]
خواجه گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / دیر [illegible] آمدی [illegible]
روزی [illegible] / گشت [illegible]

سوی [illegible] / ناگهان [illegible]
کوه [illegible] / شد [illegible]

تا [illegible] / کرد [illegible]
مرغ [illegible] / جنگل [illegible]

مرغ [illegible] / در [illegible]
گرم [illegible] / [illegible]

چون شد و شب رفت تیر تابی — دید سر سوز روشنی تابی
ره زنان را [illegible] — خاک که پیش سره را گلشن بود
راه‌های دشت سیل سیل — گاه [illegible] و گهی تعجیل
[illegible] فرون — آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی — لاله و گل دمیده هر جایی
[illegible] خوش گشت — جوی بر جوی بر کنار [illegible] گشت
بر سر سنگهای مینا رنگ — پای کبک [illegible]
خواجه چون رفت [illegible] — سینه چون گل شکفت از شادی
پای در ره نهاد و [illegible] — تا بدانگه که آن سواد آراست
زاول [illegible] بود [illegible] — تا بر آمد سپیده شب خوش
چون بسی گشت از آن زمین بهری — دید خورشید زاده [illegible]
سوی دروازه حصار شتافت — روز [illegible] خلق [illegible] یافت
پیش دروازه در رسید فراز — تخته در میان [illegible] باز
سو بسو مردم از چه بود بسی — بیشتر زود در درون رفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه — در دویدند مهتران سپاه
بوسه در دست [illegible] — تاج زرین بسر نهاده خوش
حلقه بستند بر تنش [illegible] — پیش رفتند [illegible] چو صبا
همچو شاهان سوار کرده خوش — کو سر و در نثار کرده خوش
رفت از آنگونه شاه نوشادان — تا که قصر دولت آبادان
به بزرگی چو در پسر [illegible] — هر بزرگی بیان [illegible]
خواندند آن سران [illegible] — داد پیروزی حال خاطر خوش
کیست چه [illegible] سیاه کارت — یارب این خواب یا که بیداریست
زانکه بر تخت ملک بنشینیم — خویش را نیستی همی بینم
این خیال از دلم بباید برد — ورنه من [illegible] خواهم مرد
تا بخشید او مرد کار شناس — گفت [illegible]
کاینه وار حجت آفرینه ترا — که همی [illegible] برکشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست — هر کجای رود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند — کس بدین دوستان نظر نکند
[illegible] مغز کان خازن — زر بستانند [illegible]
گرچه [illegible] تیغ [illegible] تاب — کی نشیند [illegible]
انجمن رسید شاه گیهان — بارگاه [illegible]
هست [illegible] — کو [illegible] چرخ ملک نور
بر در شهر بامداد پگاه — حاضر آمدند سروران سپاه
هر که اول برآید از در شهر — باید از بخت پادشاهی بهر
[illegible] شاه [illegible] — تازه کردم رسم کهنه [illegible]
پیش دروازه مردم [illegible] — کس تو مشتر نیاید پیش
لاجرم این ملک شد بتو تسلیم — دیر زی کان خداست این تعلیم
شاه نو را [illegible] — در کشیدند در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی — تا که شام در زر افشانی
چرخ چون [illegible] گرد [illegible] — روی بنمود ماه چرخ فروز
در رسید از حرم [illegible] — خاک بوسید [illegible]
خواند شه [illegible] — شه روان گشت سوی [illegible]
خادم [illegible] زر [illegible] — شه [illegible] شادی [illegible]
چون [illegible] — پر [illegible] آسمانی [illegible]
[illegible] طرف [illegible] — اقبال [illegible]
چون [illegible] — لعل یاقوت [illegible]

روی تعظیم

روی تعظیم بر زمین سودند — [illegible] گلگون بگل برآسودند
هفت [illegible] شاه نشین را — هر یکی قبله ماه و پروین را
شاه را باد و نشاط [illegible] — هر شب [illegible]
آنکه زیشان [illegible] والا بود — دل فریبی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت — ماند شه در جمال او بشگفت
رخ زیبای [illegible] گل [illegible] — پای [illegible]
دست [illegible] گل [illegible] شاه ببرد — سوی خلوت سرای [illegible]
[illegible] تخت و جام — تا [illegible] گلاب [illegible]
بس [illegible] سرای تاجوران — [illegible]
[illegible] کشیده بر — [illegible]
از بخور [illegible] گل و طعام و شراب — دانه دیگر نشاط را اسباب
[illegible] مهیا بود — و ز [illegible] خانه [illegible] بود
شاه مشغول شادمانی گشت — می بجام آب زندگانی گشت
باده [illegible] شکر — نقل [illegible]
نیم شب [illegible] زندگانی رفت — نیمه دیگر [illegible] کامرانی رفت
شاه انجم [illegible] سحر [illegible] — جوی اندر تخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت باز آمد — در شهی چون شهان بکار آمد
تا شب [illegible] پادشاهی داد — [illegible]
بار شه رفت در سرای حرم — جست سروی [illegible]
ماه [illegible] نوبت [illegible] — [illegible] بزم افروز
نوبت خود [illegible] دیگری بسپرد — نوبتی آمد و ملک [illegible]
[illegible] — رونق [illegible] صد هزار [illegible]
ماند [illegible] — سوی گرمابه ره نمود [illegible]
رفت و تن شست [illegible] گلاب — دست [illegible] پیرهن [illegible]
سوی مجلس شتافت [illegible] شاد — باده [illegible] نوشاد
همه شب [illegible] — بود [illegible] قران زهره و ماه
[illegible] — دیده [illegible]
هر [illegible] که آمدی [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — بود [illegible]
کار [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible] برده [illegible]
[illegible] — [illegible] آشکارا [illegible]
گرد [illegible] شکر خندی — [illegible]
نوبت [illegible] — [illegible] رسیدی
شاه گفت [illegible] — بار [illegible] دیدانی
[illegible] سرای — [illegible]
زان سخن [illegible] — رفت و آن [illegible]
جون [illegible] — دیدار [illegible]
[illegible] دید [illegible] — شه [illegible]
دست [illegible] — شاه را داد [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — زان عجب [illegible]
[illegible] — زانکه [illegible] بود کسی
[illegible] عاشقی [illegible] — زو چو پروانه [illegible]
[illegible] — گفت کای [illegible]
کر [illegible] — تن شاه [illegible]
[illegible] — نازکی [illegible]

روز پنجشنبه و عشرت نمودن

پنجشنبه که صبح صندل سای — صندل آورد و چرخ را بسرای

روز سعد و زمانه فرخ بود — [illegible] هم ز مشتری سپید بود
که بهرام با نشاط تمام — مشتری را بجام صندل فام

ساخت در برج صندلی خانه — بت چمان همی به پیمانه
جلوه گر شد بت غزالی نژاد — [illegible] خسرو داد

شاه بر روی آن بهشتی ذات — نوش می‌کرد چشمهٔ حیات
چون سواد از نوشته [illegible] — شب که گون شد زمانه سنبل

داد بیرون [illegible] جادو بند — کو بری [illegible] جادوی [illegible]
شب افسانه [illegible] کوتاه — خواند افسون چشم بندی شاه

تو صبح کار سیمین ساق — نازنین کرد جفت [illegible]
گفت شاها فلک بپر تو باد — دشمن از زخم تیر تو باد

همه عشرت رسید [illegible] — روز تا روز [illegible] شب [illegible]
آنچه در گوش [illegible] — چون [illegible] نیوشش [illegible]

لیک چون پاره پاره [illegible] — فرش [illegible] افشانی
ریخت ریشان [illegible] — گفت بروزگار قدیم

بود فرمانروای ملک یمن — کارفرمای خسروان زمن

[illegible] جام آوردن ماهوش در [illegible] صندلی

رایت کار [illegible] سرو [illegible] — راست گوئی که صبح نورانی

بستری داشت [illegible] — [illegible]
مردم چشم پادشاهی او — [illegible] پادشاهی او

در هنرهای روزگار تمام — نام او [illegible]
مادرش مرده بود در پرده — پرده بر دیگری [illegible] کرده

گشته در پرده مادر [illegible] — روزی از [illegible]
دیده بانوی شه [illegible] — در [illegible] رخت [illegible]

دو چشم [illegible] — دیده تا دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چاره را [illegible] کار شده
گفت بانوی [illegible] — که پسر [illegible]

[illegible] — کار [illegible]
چون شه [illegible] — چهره [illegible] دیده [illegible]

چهره [illegible] — گر جهانی [illegible]
پسری [illegible] — آسمان [illegible]

[illegible] — که شد از خون [illegible]
چون [illegible] — شمع [illegible] شعله [illegible]

[illegible] — [illegible]
شاه گفت ای [illegible] — روشنی [illegible]

[illegible] — این [illegible]
چهره را [illegible] — گفت کای [illegible]

تا جهانست [illegible] — کارفرمای هفت کشور باد
من که [illegible] — پرورش [illegible]

[illegible] — که بدل [illegible]
که جگر [illegible] — دست [illegible]

الغرض [illegible] — می‌نمودم [illegible]
نان [illegible] — [illegible]

گر مرا شاه مرد هم ده دست — گرد بر دیده لب [illegible] بست
شاه [illegible] — تشنه را صبر [illegible] حیات

[illegible] گفت کای شه — من [illegible] شوم همراه
[illegible] — مرد و با هم شویم سوی [illegible]

در زمان خلعت شاه [illegible] — داد [illegible] آزادی
[illegible] گرفت ساعد نرم — [illegible] گرما گرم

باز تن [illegible] جامه بیرون کرد — [illegible] راه [illegible]
[illegible] — مرد و چند [illegible]

خواست شد تا درو در آویزد — آب [illegible] آمیزد
[illegible] گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — بس تو دانی [illegible]
شد [illegible] — بوسه داد و ز ذوق [illegible]

چون بخود آمد [illegible] — دید عفریت و خانه خالی
ماند در منزل تهی ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده

[illegible] — بازوی [illegible]
گشت [illegible] سودای — دیده دیوار شد ز تنهائی

از [illegible] غم که ریخت ازو — [illegible]
از تحیر چنان شکست تنش — که سخن بسته گشت در دهنش

خاست [illegible] — گشت [illegible] جوشان
زیر هر گنبدی [illegible] — زن برون آمده [illegible]

هر شب [illegible] جهان منور گشت — [illegible] گنبد اندر گشت
گنبد [illegible] — گشت روشن [illegible]

رفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] چشم [illegible]

چون [illegible] — در دو دیده [illegible]
هر کجا [illegible] — گریه [illegible]

بنده [illegible] — بوسه بر دست [illegible]
[illegible] — بر لب افکنده مهر خاموشی

پای سر برهنه بود تنش — پیش [illegible]
[illegible] جامه [illegible] — [illegible]

[illegible] — هر قطعه جامه [illegible] بردوش
زان همه جامهای [illegible] — گرد در جامه [illegible]

جامه پوشید [illegible] — رخت [illegible] خانمان [illegible]
[illegible] — شهر [illegible]

پدرش زنده بود و مادر [illegible] — [illegible]
[illegible] — از هر [illegible] گفت [illegible]

بعد ده سال [illegible] — راز او [illegible] آمد
[illegible] — [illegible]

[illegible] نقش [illegible] — دیده را [illegible]
ترک زیبا [illegible] — در [illegible] نقش [illegible]

باغ [illegible] نقش کم ز زیبائیست — [illegible] نقش [illegible]
خنده [illegible] — [illegible]

چون [illegible] نقش [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] بهرام در بهشت [illegible]

رفت آن سرو سمن زلف بتاب — در میان گل [illegible] بخواب

درهم شد رخ زرد [illegible] | دیده بر مرده و سر [illegible] | خون زهر مرده روان [illegible] | آب نرگس ها ز خوان [illegible]
مور شان روی خراشیده | سمن از برگ گل بر شیده | قصه رسید شه [illegible] | گفت [illegible] سر آسود
باده باده و خود [illegible] درست | آنچه تعلیم کرده بود [illegible] | ملک آن را جای آمد کمر | کرده ما و در [illegible]
مانده حیران که حیله چون سازد | گر دل آن [illegible] را ایمن دارد | گفت اگر تیغ [illegible] | [illegible] سوم [illegible] نام
[illegible] غم [illegible] مرد دل | در کمان [illegible] در گل | خون آتش تنگ شد [illegible] | هم به دستور گفت قصه [illegible]
خواجه کان تیغ [illegible] | [illegible] گردش [illegible] | تا رضا داد شاه آزاده | که مسافر شود و ملک زاده
[illegible] | رفت و دستور و برده [illegible] | کرد [illegible] | [illegible] گشت بال گشای
[illegible] | در جهان [illegible] | [illegible] | [illegible]
قطع شد [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] تمام | [illegible] بجام | باده [illegible] | راز با بابا [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | رام گفتش [illegible] | [illegible] آن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
رام را [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
رام گفتش [illegible] | [illegible] تمام [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | کرده [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | راز [illegible] معلوم | [illegible] | [illegible]
رام [illegible] گفت | [illegible] | [illegible] | جلوه گر گشت [illegible]
[illegible] | [illegible] | جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] | راز [illegible] معلوم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | رام گفتا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
شب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | کامران گشت [illegible] | رام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | قصه [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible] | [illegible] | گفت [illegible]

هرکجا بود دیو بندی چست | کرد و بنا جهای قصه درست
آمد و کرد کاروانی ترس | راه بیرون ام نهانی ترس
هیچ ممکن نشد گر از خانه | دیو بیرون شود ز ویرانه
چون [illegible] بون شد زده | [illegible] رون شده
سهو کردن وزیر را چاره | دیو کردن ز ترس نظاره
دید چون [illegible] روانی سر خام | آمد و مار قصه گفت رام
رام چون [illegible] حال خواجه خانی | کرد بر خود لباس پرده [illegible]
صندل آلوده روی تیغ [illegible] | در شناخت [illegible] درست
[illegible] درخت پیش [illegible] | گفت باشد [illegible] در بر
من هم از دانش [illegible] | گر تو این قصه را [illegible]
لیکن انکه بود [illegible] داغ | گر توان کرد بر سرش [illegible] داغ
گفت او [illegible] جری مستور | کانچه خواهی [illegible] دستور
رام گفت [illegible] | من نگویم تو [illegible]
کرد [illegible] خانه را خالی | [illegible] شد خالی
رام چون دست [illegible] | دیدار آن [illegible] خوش
ز سر [illegible] نهانی گرم | زیر لب می بود خنده و آزرم
سوخت [illegible] | دور [illegible] دشت از [illegible]
پس بود انگشت [illegible] لعل | قصه را هم در آتش [illegible] لعل
خواجه [illegible] | از [illegible] سر [illegible]
گنجی [illegible] رام گفت | خنده که [illegible]
رام را [illegible] خوانه | بهتر از [illegible] خوانه
محرم پرده [illegible] | کار فرما [illegible]
خانه پر ز صد هزار پری | هر کی چون [illegible] پاره [illegible]
او نجات [illegible] | [illegible] بیان [illegible]
چون [illegible] سر کوش [illegible] | سره خود [illegible] کرد [illegible]
بر نشستی دیو دیوانه | وآمد سوی آن [illegible] خانه
هر گرا خاص کرده بودی روز | شب شدی [illegible] داد و فروز
انکه بر روی [illegible] | [illegible]
[illegible] این حکایت گفت | که در [illegible] گفت
[illegible] اندیشه ز سر [illegible] | گر خیالات [illegible]
وز دگر کس زر فرا گیرد | خواجه چون [illegible] گیرد
جا بجا [illegible] | لب لب می رسد [illegible]
تا جو شد پاره پرنیان همه | [illegible] میان همه
[illegible] سر [illegible] | [illegible] اندرون [illegible]
دختران [illegible] | خواجه خانه را خبر داده
کافی شد در [illegible] | [illegible] پشت [illegible] پیدا
تا ز [illegible] کار و بار [illegible] | چاره [illegible] کار [illegible]
خواجه را باز چون [illegible] | [illegible] سینه [illegible]
گفت با خود که یا رب [illegible] | میهمان [illegible] خانه پر [illegible]
بس که [illegible] | خواست [illegible]
بخشش [illegible] | کان [illegible]
گر چه [illegible] | لیک [illegible]
دیده [illegible] | کز [illegible] خلق [illegible]
گفت [illegible] | هست [illegible]
میهمان [illegible] | نیز [illegible]
[illegible] | [illegible]

در این جا [illegible] کنیم | دیو باشد فسون [illegible] کنیم
لیک هر که خواهد نماید بس | تا به چند [illegible] بس
من هم امشب کنج خانه درون | [illegible] این قصه را شوم [illegible]
این همی گفت رفت [illegible] خانه | گشت پنهان کنج کاشانه
شب [illegible] سهو کرده | دیده تر گشت و [illegible]
رام در خشم کرد [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
رفت در کاخ دختر دستور | کنج پیدا [illegible] مستور
دود برکرد [illegible] آتش [illegible] | شد کمینگاه [illegible]
سر [illegible] نشسته شد [illegible] | گشت [illegible] چو ماه تمام
هر که [illegible] | چون [illegible] دیدگان [illegible] رسید
چون [illegible] شد [illegible] | سخت [illegible]
[illegible] | خواجه [illegible]
خواست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | خاک [illegible]
در دو دیده [illegible] | از آن خون [illegible] خنجر
چون [illegible] پسر [illegible] | رفته [illegible] خواب در دیده [illegible]
انکه چون [illegible] | [illegible]
رام [illegible] | هم [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] خانه | [illegible] در [illegible]
آسمان [illegible] | خنده [illegible]
رفت [illegible] | شد [illegible]
چون در آمد [illegible] وزیر | دید [illegible] پر ز [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | کار [illegible]
[illegible] | [illegible]
خواجه [illegible] | [illegible]
[illegible] | خنده که [illegible] آزاد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رام چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | خواجه [illegible]
رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر گرفت [illegible] نهاد | [illegible]
خوانده [illegible] | [illegible]
در نهان خانه [illegible] | [illegible]
[illegible] | رام [illegible]
[illegible] | [illegible]

دختر خوب رو چو گل بیمار
خوب رو مثل مه نگار
غمزه را تیغ کارگر داده
ناز را لعل لب بری داده

زلفش افکنده عالمی در تب
نرگس مست در کرشمه خواب
خانه ویران کن هزاران دل
گیرنده بند سیه کاکل

چون برآمد ز خواب چشم گشاد
سو به سو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ گاه ندید
ره بجایی که هیچ راه ندید

خود را برده سر نگیر ما را
کرده سر سوی آسمان نگاه
رام را دید خانه زر معمور
اثاثیه هر خانه نور

مادر بچه را بجانش بود
بود در خویش هیچ جای نبود
دید چون میزبان شده بار
میهمان زار گوی بکدام از

زمزمش هم نواری گفت
کای جفت تو من [illegible]
من کز خویش [illegible] وام
ادعای من نادی خوار رم

دل هراسان بکن [illegible]
ادعی نادی چه هراس
میهمان هیچ جای نجانه من
ماشوی اگر از [illegible]

ما زن کار بسکر [illegible]
شرمی [illegible] کای
حیرت جان هیچ [illegible]
حیرت دل شد [illegible]

گشت بر روی [illegible]
دلش از دست [illegible]
رام تیر از دل گوی درست
بانکو روی [illegible] درست

چون دو دل یکی شد [illegible]
جوش بر زد [illegible]
رام کاو دل شدان هم [illegible]
کو هر سفته [illegible] سفت

دل شان چون [illegible] کام
رام را گفت سرو [illegible]
کای گرامی جان [illegible]
آنچه جا بیت [illegible]

من که ناسفته بود گوهرمن
رخنه کردی [illegible]
وین جان هم زر ده کردی
بازده در برده [illegible]

سجده ام چون [illegible]
گر نه خنده [illegible]
مردن آدمی [illegible]
[illegible]

رام کش کرد [illegible]
کو نه نشه [illegible]
دام اندیشه [illegible]
کاهش [illegible] هر ده جهان

چون برآمد شاب [illegible]
هم و روشن کی کو خورشید
لیک سوگند [illegible]
اگر [illegible] بجای

کو چو خیم جهان [illegible]
خود تو خواب [illegible]
زان [illegible]
گرده اندیشه از دل [illegible]

هر شب [illegible]
ما شادی [illegible] بود
صبح چون [illegible]
برده [illegible]

رام بر پشت [illegible]
خود رواشک [illegible]
صندل آلوده روی [illegible]
در زمان [illegible]

خواجه باز آمد [illegible]
نعره زد [illegible]
که بجان آمدم [illegible]
مردم [illegible] رواداری

خانه را [illegible]
وین جان هم [illegible]
حکم [illegible]
[illegible]

خانه لی برده [illegible]
دیده [illegible]
مردمی کن [illegible]
مردم چشم خویش [illegible]

مادر پیر گفت [illegible]
سنه راند [illegible]
امشب [illegible]
بازمی [illegible]

خواجه راز [illegible]
خاطر آسوده [illegible]
وین [illegible]
ما وران [illegible]

شب چو شد جام و شراب [illegible]
چشم [illegible] خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس
خانه روشن [illegible]

مردم دیده را [illegible]
جای [illegible]
بنده که چون شد از [illegible]
باز نو کرد [illegible]

رام کشاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
زیرکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون غلام [illegible]
خواجه [illegible]
قسمت [illegible]
خواجه را [illegible]

کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
خواجه چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت خواجه [illegible]
خواجه خواجه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible]
گرد [illegible]
گفت شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
دیده [illegible]
در فسون [illegible]
وادا فسون [illegible]

تا خلوت سرای حسن سرور
خواب شان خوش ربوده بود ...
چون گشته شد چو ...
چون گشاد ز خشم ... خواب
شاه و در خشم شد ز ناو پر
روز کار اسکالش کاری
ز جهان گر گزاف خورده
روز کنون تا بکار ساری
چون خان دید رام تیغ
قدری با بخت ...
رام هم خواست باد و ...
اگر بیجان شان ...
چون ... سرتن ...
آن ... در دیار ...
وان شد اندر آمدن ...
سرگشتی که داشت چون ...
رام از انجا که بود با ارزم
دختر خواجه باش ...
رام ... بر پسر ...
تخت والا ... صندل ...
رنگ صندل ...
رنگ ... صندل
شاه ...

باوری بحکمت دست ...
دیو هم در ره بود شان ...
هوش ... در ... خانه
شاه و دیده در رم ...
گفت کای ... ز ...
در نهان ... باریکی
اینچنین گشتی ... پر سوای
ید پای ... خوش
بر گشت ... خاب ...
تا بر داشت ...
رفت غلطان ...
مرد ... گرم بود ...
داد ... داد ...
وان ... خوش
هم گردن ...
شد ز شادی ... کل ...
برد ... که دامن ...
برد و آمد برون ...
کار ... تازه ...
گرشتن ... صندل ...
... شاه ... سر ...
... و سر و صندل ...

بس تماشا رت ... بود
بر دوش ... برد ...
از نوا ... زنان
نحو مان ... در برده
گرد ... ماری ...
این ... بسرت ...
چون ... ساخت
این ... گفت ...
... گل ...
نعره ... جگران
... گرم ... گرفت
... هم ...
... که بود ... رام
... کل ...
... کل ...
آن ...
داد ...
شاه ... کاه ...
و صندل ...
داشت ...
زاب صندل ...
... صندل

اگر ...
رام از ...
سر ...
...
...
...
...
... تیغ ...
صندل ...
...
...
...
اندک اندک ...
...
...
...
...
...
صندل ...
... صندل ...
زان ...
... صندل ...
صندل ...

سطر کردن رام ... در ...

...
کرد ...
...
از لب جام ...
شب ... خورشید ...
گفت ...
گفت ...
در جهان ...
لیک ...
از بزرگی ...
...
خانه ...
راست کردی ...
...
ساخت ...
...
...
چون ...
...
...
...
...
چون ...

کاوزی در رزم ...

چون کاوز رام ...
کرد ...
کاو ...
شد ...
...
زیر ...
...
گرم شاه ...

لب ... چون گل ...
خدمت ...
باده ...
...
... خواب ...
...
...
...

افسانه گفتن ... کاوزی ...
...

وان ...
...
...
...
...
...
کان ...
...
...
در دل ...
...
...
...

...
... جهان
...
...
...
...
بس ...
...
...
...
...
...
...

سر ... کاوز
شد ... کاوزی
...
باده ...
...
در کف ...
... خورشید ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

هر که ز بی‌خوابیش ضعف بود / در همه حال لی صدف گوهر بود
شاه کرسی لی عطا بشد / ملک لا ارثی خطاب شد
به که جوئی ز دوا رای / در شبستان آورده‌ای
بر کی نرگس کین بهار / کرکی گشت هستی شد باز
بادشاهی بایدش کم خوری / که جدا بود او ز جای عروس
هفت خوان گنی کی که شاه کرد / وارث نو کن جا که بیاید کرد
واگه نکهت خاص کن گلگون / دیگر از اندرون گنی از روز خویش
کز شاه انجمن آنجا نرم دل / شد بدنبال لعبتان چگل
بدنی هست در ولایت شهر / خبر از مردمان آتش بهر
نیک اوار خسروان جهان / روی پوشیده زیر پرده نهان
چون شبان نشستن کار بر نهاد / واگهی از گشتن خب
نامزد کرده کارداران را / موشکستند آن نرو کار از را
هر کی السوی جوری / کار دار سالک شیشه‌گری
از زر و جامه و جواهر و طیب / خدمتیهای دختران چپ
واگهی آن خط که فرمان / هرکسی جانب روانه زند
می نوشتند هر روان ای / سوی هم شهر یاری شاهی
پرده هر پرده رازی هستند / خسته شاه باری چشمند
آوردان شه نگار خانه جست / جادو شعر رخ صاحب تخت
بازگشتند خوشدل و خندان / کام حاصل اسید صد خندان
در رسیدند و خوش دل شدند / بر من پس پیش رکاب شدند
تازه کردند شرط شب بوس / پیش رو بند مهد جای عروس
شاه از انجمن رسیده / بار منت نهاد بر دیده
هرکی از زر تو نگر کرد / بادشاهان ز گنج پر زر کرد
پس فرستاد با تنعم و ناز / بانوان از درون دو در راه
شاه را بود گوشه‌ای بهشت / کنگر او بر آسمان زد تخت
مات کرده بخت و تنها / جار جانب نگاه چون کار
یک طرف باغ و در میانه کاخ / درد الی بزرگ روان و فراخ
زیبایی که کاخ پرده فرود / که روز شاه در گرانه روز
گرد سوی دگر دگر کده ای / باز کرده چو نگاه دری
نزد بالی بزیر پرده شاه / سوی آن خرگاه و نگاه
سوسن بوعلف سرای شتر / و ز درون و برون یکی پرد
نزد بالی و آکشیده و زر / تا رسید کار بر نواز شمر
جانب سوی کارخانه / ساخته چو مهر و مه دری
مات کردند هرکه خانه تمام / حاجت را دراز جای تمام
عجب پیرایه عروسان پت / راه فرما در خرد پیمانی
حاجت از بار که ملکه شتاب / رفت سوی نگارخانه خواب
داده فرمان بجا طو سپان / کار دیدند نو عروسان را
آمد آن پیکر چون نوش / گیسوی عنبرین گشنده دوش
متقنع بار درکشیده چو بوق / زنق در میان کوه عرق
صورت پیکر سوی بیبان / از خراش شان زبان
در دیبا رقت شان شعله کسی / یک بیابون تنان گردشی
زلف شان شکسته چین و بلا / زیر هر سوی صد دل ویران
نرگس مستشان بنفشه دمن / بار پیاسوز و نکه تشکن
هرکی شوخی و دست کاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شیوه و حیات خجسته نور / گشت هوش صوری دلی دور
هرکی لطف لا اخوانه / پهلوی خوش پیر شبانه

گر آتش جا به دوباره‌ی / تا سوی حجله زان نو عروس نی
بس که گان لعبت چین / ای خوابگاه گرد گرمی
دیگران جا پت شده ما ضد / در شبستان حجله شدند فراز
شد چو گل بار رخسار خانه تب / وانچه صد سال تشنه لب با
با شکر خنده شیر تی / در کل اشیان شکر
گاه بر سیب ساده سود انگشت / گرد اوره‌ها زر درشت
ناگهان پیدا لابه و لاغ / گرگل سیوه‌ای ربود ز باغ
داشت گل خوشبوی / سر وگل روی ابرو بروی
مدعی شد تا که پیوش / شاه کاین دید و رخ کشید بروش
دامن گل گرد و سود دستش بوز / خنده زن صورت چو چلیم
شاه تحویش با زآمد / بازکش نه غنچه زد از آمد
چون از آن حجره این صنم برخاست / نظری که کند در جیب دوات
شرم ناکه گشته بر زبرش / وامد آن شوخ فتنه نرم نظر
دید رو زینه پیکری برپا / رات کرده کچه‌ای منر
زیر مقنع در هفت گل / گفت محرم است این شکال
دامن از این خیال زن / باز و خنده باز گرد دهن
بازشناورد آن جمال انگیز / در عجب ماند کین شهابید تیر
بود تا روز با صنم نشاط / راز دل را فزود نشاط
گشت چون لعبت فلک خندان / کرده پنهان عروس شه خندان
آفتاب شبانه را دیده خود / جای پری که سوی آخور بود
وانچه ترک عروس با شاه هم / شد مهیا خفا که ای بانو
بس عرق سود تا که گل سرای / شد صبوری که سر
خود چو شاهان سنبل / ما عروس از گشت تجت
دید مردم کشی بجا زنگی / بوسه داری بود و زلف کشی
ناگهانش گشته ده کوش / نقش آن شقه کرده قائم و بس
بار تا قم چو شه نهاد و برد / خار خاری در او فتاده درو
نرد و دامان شقه شد بصر / هست از آن تیره چو رقی انداز
گفت کاکا کار کرد شب را / سوی قاقم غنچه و گشت مرا
باز شد شکر سنخ خندان / شاه را شد خیال خندان
تازه کرد از لطافت قوم بساط / خلط باز خود غلط باری
گرگه گشت شاه و شاه آن / گر دو خواهی نقش صبح زن
چون نت النطافت فزود / ره و اندیشه کرد خفت
در صنم در گرفت شوق شاه / آینه در گرفت و گردنگاه
شاه در برد پهلوی روش / تا در آینه بنگرد سوی شیش
چون صنم عکس شد در آن پرده / بادشاهی و درسعا
روی بخت گیری کام کشت / گش مه بیدار چون نبی سوش
در همین دی که سهی نام گشت / برجو نکس تیر محرم
با دو رخ خنده شبه خال حکم / دل پرگشت از آن جمال و در هم
بصنم صبح از آن جمال گفت / کام دل اندوه بار برد تخت
قدر شب چه مه بکند نقش / گشت سلطان صبح قائم کوس
قائم اندام را تاب رست گره / تا شود سوی پرده راه نبود
جایگاه نظری قهر بود / کرد رسم صبح با دهان و
الغافس خان شاه را از روز / گرد هم برود ز نم افروز
سوی صبح او خواند / مشرع بانغز رخ شاه
گلشنی بود و شش منظر / بلبلان کرد هر گلی زه مس
حوضه در باشش نشو / تشت در شب

ماهیان سیاه‌کش ذی گر
گرد لعبتی نگار سوی جوی
چون بگلشن گذر گلشن دید
کیس همه ماهیان آتش رز
این همه بارکان جمال شنید
گشت بازار رفسون جوانی
صنم لاله رخ دگر باره
چون نگه کرد هر گوشه شان
باز در خنده شد طلسم جهان
ناز و بروی بت سپیده کلاه
از این ماه روی ور شین
ماه چون زد بر آسمان کلاه
با هزاران هزار نور و زیب
بر زمین کرد پای خدمت
بود در پایه در رضا طلبی
صبح چون بر گرفت جام طرب
گشت از آن ماه مهر پرست
که بود بعد از آن همه کابی
گفت مستان در رخ او
هر کرا بر روش خمار نبود
دلش آسود بر حسین غلطی
یکی از جام باده شد سرها
چون ... خواب ... تی

ماهیان ... حلقه زر
در تماشای باغ گلشن جوی
چشم ماهی فراخ و روشن دم
گر نگه می‌کند در من تر
خنده روانش کا محال شنید
با پری چهره در سلیمانی
بر سر حوض شد نظاره
وان سیراب بر گوشه شان
که ملک از دست عشاق
ماه و حش گشاده گشت چو آب
خواست گشتن تنزل سوی تعین
گشت پیدا ز چرخ خرگه ماه
شد روان تا برد شاه پیک
تا بخواند شرف رفت بر تخت
نه چو دیگر بتان بوالعجبی
همه شب بر و گشت خواب
گوشک را جا سوی جوی بهشت
حقه‌ای میهمان هر مایه
نازنین بر روی تخت تاج درو
نازنین کرشمه ساز نبود
بر خطا راست در کشید خطی
حقه بود او از رخ لعل بود خوب
تیز خواب او سر سهی

لعبتی چند کرده دروی جای
گشتی ساخته ز باره و عود
در زمان دوی ز رشته تیغ
من که از چشم ماه پر خدم
ملک از خنده در اغلاط شمرد
چون شنود از طرب عشق دوی
بار دیگر که بسوی کشتی تاخت
لرزه در شخص نازنین افتاد
لیک چون دید آن نگار ری
بس تقل شربت جان فروز
گشت فرمان کشتی آید فرود
شاه در خرگه نشاط نشست
دید چون شد جهان دارانی
سر ز افکنده کی بی سیر نشست
تا فرو شد جهان شهان
شد بفرمان شاه در سر دو
بس از درخت شاه بی‌هم
باسه نخوانده عیش جوی بود
جای سر تخت راند بر جود
وانکه او را کنیز آمد عزیز
باسه بانو سه حقه بود بی شاه
در کنار ان بهار و دیده فرو
سر برآورد و دیده در دست

جز بدریا مسافران جهاز
چون تو در آسمان کبود
لب تیغ زو کرشمه با کفت
آنکه زرشته جرا کند نظم
لیکش هم بخندد پیرون
خنده در لاغ با جهان صنعی
وان همه لعبتان آب حیات
گر جهان لرزه بر زمین افتاد
وانکه گفت و بدل جهاری
بود ماه او خوش دلی فیروز
در روانی که بود بر سر بید
ماه جام بیان چمن جنت
خاک بوسید چون تماشانی
جان تسلیم کند کی بیداشت
بود پایین بر بست خدمت شاه
سوی بزم شتر خانه روان
داد با خوشی قراری نغز
دلش از جان رسن شوش بود
گر گدا مان رخ ز روی دست
جا بلوس کند بیان گستر
از جهان هم که گذردی یاد
گر گل آورده شد نحستین روز
چون ... ز خواب ... کسی ... رخت

سوی منظر و رواق دوید
برد و ز روان رفت فراز
خویشتن با شکوه داشت درون
بر تنی گرگشن رسید آزار
ادهمی گشت نرم نرم گراه
اندامد دل خود پنهان
لیکن اندیشه کرد با دل خویش
باز بس گشت هم بدانجا بیر
چون تمام شد روز و طاق دور
باده بخورد و ما شکرانه خویش
رفت خورشید چون نهان که
بی تکلف چو سر بیاش بر
خاست از پهلوی ملک شتاب
ساربانی در آن سرای شتر
چون صنم در رسید بت زجای
ثبت کرد تا هم او نگارش بود
چون تن او گشتن به بدن جان
سر کشیدار وفای سر خوشی
صبحدم کین عروس شن چهر
شد سوی صحن باب ور آب
شاه که تر نگار آب نشست
کاب نماید کس کی کوزه
آرزو در کنار روی در جام

رفت و از آنکه در خیمه
دید قفلش گشاده و در باز
در بس در نظر فکند برون
میزد آن نازنین زانو زار
با نیند جلوه کیم راه
خنده و لعبت طلبی باد
کس دوا کرد سرا کلمه در پیش
رفت در خواب بر دی باز
گشت از جهد عالمی بر دوز
ماز ما بر بهشت بیاب خوش
در برابر منظر افلاک
در دیده و تیغ خواب سبز
زر منظر و دیده چون شتاب
بود وه و جوی آن طوطی ور
زلف بگرفت او فکنده روی
تکیه بر رو بر باش عاشق شوخ
گشت ز نوی خشک نعمه شنیدن
رفت و در کرد و سر بر آن خوشی
آتش شاه ور شد از خط سیه
گره چون دید پیچ این جای
در دل آتش آن انگیخت
شش کنون خیر فرو
ببازی دو دستی کجا و کدام

هر کجا آنکه داشت بر سر او
بر گرفت از میان تیغ شمشیر
دید در خنده و گی سرست
بانگ بر زد بر اسوان نیری
شه خوش شنید بازی بس
خواست کر گنج در درون ناز
لعبتان گر شوند آگاه
یافت چون تو از حرف طلس
شاه تنزل صبح دیگر کرد
منظر آنشب که آمد
شاه مهر دوش شاه در بست
خون گرفت از سیاه دوده کی
گشت در دست شه بود خواب
انجمن صبح آمده نشاط
بیس نزد شد او از بیدیر
شاه که آن شب درحال
فرش کرده بود در وی بر شکوف
مستی کرده سر ش خطی یافت
شاه از آن ته و زمانی
بانوی آمد او روشن روی
خوش کسی که نازنین بی لب
بود آن شب مجلس آرای
ریخت جان ز هر شعله بیگانی

بود قطعی نهاد ه بر در او
در سر نرده بان فکند بزیر
در ستم تمنی نهاد یا زبیت
که جراحت شد به ریختی
صبح گشت از غصه خوردی
سر دور اسر دامن اندازد
صبح اسپر کشان جام راه
آمد او هم درون ببستر خاص
ماه از آن صبح را منور کرد
که شود بر مراد خود فیروز
بی تکلف ستود خود را ست
ماه زینه اول نماند مگر بس
در بیرون گشاد و رفت برون
زر با پیش شتر فکند شتاب
بر شتر خانه ما حق شتر
رفت بر بادی سایه در دو شال
تیر انگشت بر روی در کرف
آمد او تیر چون ماهی یافت
بات و کرشمه ای بست
ریخت در جام باده آن خوبی
آب خوش خورد زین کین در او
باده تنگ چشم فغانی
خبر آفتاب را ببوی

باز شد خشتی ازرق فروش — خوشتر آنست ساقی [illegible]
سر بالین [illegible] و پیچ و وار — چشم خورشید در نظر [illegible] دار

چون شب [illegible] تمام گذشت — شاه در خوابگه چو چشم [illegible]
صنم از خواب جست و [illegible] — جامه بیرون کشید [illegible]

پیش ازان شه [illegible] فراغ — کرد پنهان [illegible] سوی [illegible]
بسته در زر کرده در آب — چون گلی کو که [illegible] آب

چون [illegible] رفت از [illegible] دور — [illegible] صبور
جامه بیرون کشید [illegible] — شد [illegible] در نظاره [illegible]

چون که [illegible] رسید [illegible] — کرد جان را بکام دل تسلیم
هندوی چون [illegible] — در کس [illegible] بهرام [illegible]

خوش [illegible] خوش [illegible] بر بنفشت — [illegible] قصب [illegible]
در روی [illegible] چون کس [illegible] شد — داده را [illegible]

چون به میدان نظاره [illegible] — با دل [illegible] زر [illegible]
دان [illegible] — [illegible] جستن [illegible]

[illegible] صبح [illegible] چرخ [illegible] — چون [illegible] شد چو پاره [illegible]
شه روان [illegible] — [illegible] را [illegible]

رفت در برج [illegible] خورشید — [illegible] گشت چون [illegible]
چون ازان شمع روشنائی [illegible] — [illegible] ربیابی [illegible]

هم نشد چون کرد در دل [illegible] — تازه بود [illegible] و گرانی
نازنین [illegible] خدمت [illegible] — ایستاده [illegible]

[illegible] دار [illegible] — هم [illegible] و هم [illegible]
بود [illegible] تازه چون گل [illegible] — [illegible] شد [illegible]

شب چو خورشید شد [illegible] — در [illegible] که شهنشاه [illegible]
شاه در [illegible] دگر [illegible] — مهر [illegible] نهاد [illegible]

ساخت [illegible] — در [illegible] دوست [illegible]
چون [illegible] — طبع را سوی [illegible]

تا [illegible] — [illegible] خواب [illegible]
[illegible] خواب [illegible] — گشت [illegible]

دور کرد [illegible] پوشید — جامها [illegible] پوشید
تضرع [illegible] نهاد [illegible] — [illegible] طاقت [illegible]

چون [illegible] — دیده [illegible] روی خاک [illegible]
شه که بود [illegible] — دیده چون [illegible]

زان [illegible] خدای [illegible] — [illegible] گشت [illegible]
[illegible] — از [illegible] که [illegible]

از [illegible] کرد [illegible] — خار غیرت [illegible]
داشت در [illegible] — دم [illegible]

[illegible] برداشت — مرکبی [illegible]
[illegible] — مرکبی [illegible] کرد [illegible]

گفت [illegible] خرام — [illegible] از درون [illegible]
رفت پنهان [illegible] — خام [illegible] تخته [illegible]

چون [illegible] کام خویش [illegible] — برلب رود شد [illegible]
[illegible] — راست [illegible] صرف [illegible]

آشنا کرده [illegible] — رو بسوی [illegible]
راست [illegible] — [illegible] رسید

در که [illegible] شاه [illegible] جام — [illegible] پیرو کام
[illegible] — چون [illegible]

اختر [illegible] طالع همایون بخت — ماه در منزل برج [illegible] تخت
او شده [illegible] — بر فلک [illegible] شود

مرکبان [illegible] — [illegible] شب [illegible]
شاه چون [illegible] — [illegible] ساخت

[illegible] که گل [illegible] — [illegible] زر [illegible]
[illegible] — [illegible] پاره [illegible]

[illegible] یار [illegible] — ساخت [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] — [illegible] گه [illegible]

[illegible] چون [illegible] — [illegible] هر که [illegible]
دانه [illegible] — [illegible]

[illegible] بر سر [illegible] — تا [illegible] شکست [illegible]
[illegible] که خار [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — باز [illegible]

دان [illegible] — [illegible]
بر [illegible] تمام — بانوی [illegible] ناز [illegible] تمام

[illegible] که تا [illegible] — ماه [illegible]
پس [illegible] — داشت جامه سپید [illegible]

[illegible] — گشت [illegible]
پس [illegible] — [illegible] جای [illegible]

جامه [illegible] — [illegible] طراز
پاک [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible] خدای [illegible]
روز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — گشت [illegible]

[illegible] گشت بهرام — [illegible] داشت [illegible]
هر شب [illegible] گنبدی [illegible] — پیش [illegible] گرگ [illegible]

[illegible] گنبد [illegible] — شد [illegible] گنبد [illegible]
عاقبت [illegible] گنبد [illegible] — [illegible]

نام او [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]

داستان وفات بهرام گور

قصه پرداز شاه [illegible] گنبد ساز — [illegible] گنبد [illegible]
عاقبت [illegible] گنبد [illegible] — داد [illegible] گنبد [illegible]

کو [illegible] — شد [illegible] سوی گنبد [illegible]
که چو بهرام [illegible] شاد — [illegible] چندان که [illegible]

داد [illegible] — گور [illegible]
[illegible] — که در [illegible] گور [illegible]

[illegible] بس که [illegible] — [illegible] سوی گور [illegible]
بامداد [illegible] — رانده [illegible]

هر طرف [illegible] گشت — [illegible] همچو [illegible]
گردی [illegible] — پای [illegible]

[illegible] گشتن [illegible] — [illegible] آهو [illegible]
زان [illegible] — [illegible] گور [illegible]

اندران [illegible] سوت — [illegible]
از [illegible] — آهوان [illegible]

هیکلی و خز خطی گور درشت / گور بس بود به [illegible] درشت
او درون حبس بسر روزی / خانه ازو بس [illegible] گوری
طرز گوری و دو دیده چون زاغ / راست چون شیران گرم چراغ
پخته ای چون گلی [illegible] ساز / خانه کو تا نه [illegible] سال دراز
بال آراده از فغان دری / کرده ای [illegible] از بس [illegible]
سیلوش زیر جرم گلناری / خوی گل [illegible] ملطاری
از خراش خراش [illegible] / زوده کوه و دشت سر رشته
نکهتش خط سبزه بر دو لب / از برون سرو و درون [illegible]
خط اشش درون نتیجه یاد / راست باباده ما زخوانده [illegible]
در گل که کرد دور شب [illegible] / کرد گشته لطافت تن او
تشنه [illegible] صندل [illegible] / صندلی [illegible] خیران باق
جان شیران [illegible] / گل گوران [illegible]
گلگی [illegible] چو خاره چالاک / صفت [illegible] بیچاک
تیر کای چو آسمان گمش / [illegible] زباد کرده تن
در که همچون خیال دو چشم / می بود و می [illegible] چشم
دیده [illegible] که دل کند شیدا / گاه پیدا و گاه ناپیدا
چیده او جا نور بسبزه و برگ / دیو جان بود تن [illegible] گرگ
گور دشمن [illegible] دلیر / شه بدنبال میدوید چو شیر
[illegible] خوی [illegible] / آتشی میدوید آب [illegible]
شه عنان بر [illegible] کرده / باد را زود وال باز کرده
تیز گر مو درست [illegible] / [illegible] از نگاه [illegible]
شه بران کوه [illegible] شکوه / در نمی شد درو چو بود کوه
زان [illegible] سوار [illegible] درست / جسته میرو و چو تیر پشت
تا [illegible] جای آمد تنگ / در [illegible] گور [illegible]
توسن شاه و تیر در پی گور / رفت در چاه گور گور اگور
اکه ده سیل ازان [illegible] / سره گردی زمین [illegible] دور
از قضا گور شد که [illegible] / چاه را زیر پای [illegible]
هست در گل [illegible] سر نور / بهر پیمای راه لولا الابصار
گور پویان که سوی چاه آمد / گوهر بود اکه سوی شاه آمد
انکس از چاه گور شور افتاد / عاقبت هم بچاه گور افتاد
گرچه گور [illegible] زو در رفت / [illegible] بچاه گور رفت
انجمن شد چو گرد [illegible] / [illegible] فرو رفته بود در چاه
دل [illegible] بسته شد [illegible] امید / بر زمین [illegible] فرو شد خورشید
[illegible] خاک نشین / آدمی [illegible] روشن [illegible]
[illegible] خیال [illegible] کشید / ماه [illegible] ازان چاه کشید
[illegible] بود [illegible] غاری بود / تا [illegible] سیل [illegible] بود
چون تنور [illegible] تابی / چون کسی [illegible]
در [illegible] راست غار [illegible] / قعر هر غار [illegible]
اب دیده [illegible] بکن / [illegible] باد و [illegible]
بازجستند سو بسوی [illegible] / از سوارش نشان نداد کسی
از شکافند کان [illegible] مغاک / کاه و کاوی در او [illegible]
هر کسی آتشی گرفته بدست / [illegible] درون [illegible]
پاره [illegible] فرسنگ / رخنه های فراخ و رفته تنگ
سیل ازان [illegible] آب رسید / [illegible] گشت [illegible]
[illegible] سیها ازان [illegible] / [illegible] سحاب گشت [illegible]
درچه [illegible] بخت [illegible] دیده تر / [illegible] کسی داشت خبر

الحس

[illegible] با پسی [illegible] بخاک / گرد [illegible] بخاک
اگر [illegible] مگشته [illegible] / کی توان برکشید [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] از / رفتنی اگر کسی نیارد باز
خورده خونهای خلق خاک بسی / [illegible] زخواب کسی
ساقی آن می که [illegible] / چون [illegible]
گرچه [illegible] کس بپیرد خاک / بر نیاید نشان مردم پاک
[illegible] / ره نیامد درون نشان کسی
صد دل از خاک راه [illegible] / بهره زان خاک خاک [illegible]
خاک بهرام [illegible] تمام / بهره زان خاک بود بهرام
[illegible] مرده [illegible] / دیده در آب [illegible]
رفت [illegible] خاک [illegible] / زان عجب مانده [illegible]
چند روزی [illegible] خورشید / جامه های کبود پوشیده
[illegible] / [illegible] روی [illegible] سوی
[illegible] گل که بر ما کنده / [illegible] کشتگان [illegible]
[illegible] / [illegible]
کس [illegible] خبر ما به / [illegible] قلب راکه دریابم
[illegible] مرده [illegible] / [illegible] رخنهای [illegible]
[illegible] سرکجا [illegible] / دیر شود [illegible]
گل که گور [illegible] / گور خانهات گور خانه [illegible]
[illegible] / بر سر گور گنبد [illegible]
اندرین گنبد [illegible] / غلغلی کرد چند روز [illegible]
اگر او خود [illegible] / خانه [illegible]
زنده کان [illegible] بود در دیوار / مردنی را چه کار [illegible]
قلعه [illegible] / [illegible] ویران شود [illegible]
چون [illegible] محیط کبود / مرده بالش [illegible]
روزگار [illegible] / جان طلب [illegible]
چه بود [illegible] شمع [illegible] / طرفه [illegible] شمع [illegible]
گرچه [illegible] / [illegible]
گل سوسن [illegible] در سرای گور / آن گل [illegible]
ورق گل [illegible] جانان را / [illegible]
لاله تر [illegible] / خون [illegible] لاله [illegible]
[illegible] / یا خود [illegible]
[illegible] / [illegible] نام نیک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] یاد نیک [illegible] / [illegible]
اگه مردم [illegible] / مرده [illegible]
[illegible] / لعنت [illegible]
بس [illegible] خاک / [illegible] خاک
دوستان [illegible] / [illegible]
هست [illegible] / هست [illegible]
بس کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / در صف [illegible]
[illegible] / [illegible]
باد [illegible] / از خضر [illegible]
خواهی از خاک [illegible] / خاک شو زیر پای [illegible]

تمام شد عمارت هشت بهشت

چون شنید از پیر هنر نقش نگار / روی کارگاه چینی کار
گردو دیده مشتری جام / و اساس چرخ [illegible] در پیام
دید رضوان بهشت خلد برین / هشت خلد برین ای [illegible]
از فرش که منقر برور گشت / منقر و جانبان معطر گشت
شد ترش ز ذوق سلسبیل او / خامه ابر جبرئیل داد
زین مروق چنین نوش گوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار
این صفا زجام گوهر ناب / کزو جان نوی و در جواب
از ادیم صاف خزینه بزر نشیم / ملکرا ادیم خانه آیت [illegible]
از می بو بهر مست و روشنی / شلطان البلاد و هم بخشش
جایگه او [illegible] / خانهای دگر [illegible]
هر نقش هر گاه شمار / سیصد و پنجه و دو پنجه زار
سال هجرت یکی بهفصد / کس نیارد پیر بخرج [illegible]
گر نیارا [illegible] گفت / چون بران خامه [illegible] گفت
زین هنر نامه همایون ساز / هر خطی [illegible] گفت دراز
این نموده گر نقش کار / از ظار کهن بود [illegible]
هرچه در گنج پیش پیداست / هم [illegible]
[illegible] / لیت بر [illegible]
بوت کرچه [illegible] / بهر آن منقر بوت [illegible]
کرچه دارو گل [illegible] / هر که رام بوجه [illegible]
کرچه گوهر عظیمی است عزیز / قسمتی چیت گهر [illegible]
در تاج ملک بود شایان / گوشهای بر عفران [illegible]
این تم کام درو صفای / کرچه زرفت زر نمای [illegible]
نکته گر نشاط رگ تیز / ابها از ابو و زیبا [illegible]
کرچه پس گره [illegible] / کس چو من هنر [illegible]
اگر باشد چون [illegible] / بوک ر زود [illegible] سایه
خوش بود [illegible] / خار کشش هوای [illegible] بستان
مرغ صحرا که سنگ خورشید / سنگش از جو عزیز تر باشد
نوبتی کرده [illegible] سنگ / [illegible]
چون بهشت [illegible] / [illegible] شد این تماشاگاه
چیت در زیر [illegible] / آدمی [illegible] روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام / زنده جاوید گشت نام
انجه مشو آدمی [illegible] / نام نیکیت و آن [illegible]
و انچه از ان هم [illegible] / سخت آن خامه [illegible]
گر کسی [illegible] / [illegible] از اندیشه [illegible]
یا زنده بر پا [illegible] سلطانی / ملک اسکندر و سلیمانی
یار ارو [illegible] سر نگینی / سرو دین [illegible]
چون فرو رفت [illegible] / نام او کرده [illegible]
چند گاهی [illegible] / [illegible]
[illegible] نامه سخن [illegible] / زو بماند بعالم آوازی
این ورق [illegible] / یاده کاریست [illegible]
چند [illegible] / [illegible] بخوان
[illegible] خام / مست [illegible] کام
هر کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] جام / [illegible] تمام بود
گر قبولی ز غیب [illegible] / [illegible]
چون شد این [illegible] عزیز / نام [illegible] گردد تیز

واکرفته

وگر افتد ز سیل [illegible] دور / خود نماند ز چشم [illegible] مستور
[illegible] گر بسیم باشد / [illegible] بسیم باشد
زیور انکه کم شد اندر خاک / [illegible] ماخاشاک
گوهری کان [illegible] روی / [illegible] گفت
کاش کین [illegible] روی پوشیده / ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند بروزگار دراز / [illegible] نقصان [illegible]
شور [illegible] باید خواب / [illegible]
گفته اند انجا که باید گفت / کر بس [illegible] نشاید گفت
اگه در [illegible] کند [illegible] / [illegible]
هر که گفت [illegible] / [illegible]
گنبد [illegible] عالم [illegible] / هرچه کوهی [illegible]
چون [illegible] / گفت و ناگفت [illegible]
خاک انکس که [illegible] کاشت / تا ز [illegible]
گرچه این گلشن [illegible] / هست در بوستان [illegible]
لیک گر عفو کرد کار بود / خار من گل [illegible] لاله زار بود
دارم امید رحمتی جاوید / [illegible]
چون کند [illegible] / [illegible]
دیده [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / رستم از [illegible]
هرچه کرد [illegible] / [illegible]
یا رب این نو عروس [illegible] / گر بر آب نقش [illegible]
جلوه ده بچشم دانایان / [illegible]

در تمام این کتاب

خاص [illegible] / [illegible]
شکر حق کز خزانه غیب / [illegible]
گر از [illegible] سال / گرام این گنج [illegible] مالامال
در هر گنج [illegible] / کیمیای [illegible]
[illegible] / کیمیای [illegible] عیار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] فراهم [illegible]
هر کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون ز روح روح کلام احد	نقد الحرمین ان تنفد	روشن از مدرج حسابش	کشف کتاب فتح معاصیش
رقم عنبرینش کافور	از رو فتح دهان درج نور	از شهاب دل نقش نا صباش	نیز برین بشارت لا کوکار
در تمامی فنون فضل تمام	غیرت بحری و بو تمام	گاه بحر را کرت عیش	یافت اشعار تا زمان تعلیق
شد او را که مطلع نورست	جای تعلیق بیت معمورست	موج بحرت پس اعطارش	تر حرفت بل خطاطش
گر نشانه نقش ثابت او علی	در تاریخ در رسانه علی	مخ چون ثابت کرده رسانش	تبه غزالی بحر تا رش
گر کند سوی نثر او نظر	مشتری شده عمامه زر سر	حکمش از ده ادریس افزون	ملک بغزالی خلاطونی
در التشنج در صد پس	صدا و هم آمده و اند پس	در طبعش سیاحه تمام	را مولوی و عنصر و امام
در ریاضی یکی صبر رقم	باز گردت کو شیخ اصم	تعلیش از تمام فضل رزن	تعلیش از تمام فضل رزن
ره جو جبوطا در یکی وشش	چیدا شادات در سر مکتبش	او جوابرا از کرم بفرق جهان	زیر کاهی صدف کشاده دهان
نور دل چون عالم افکنده	سایه بر کار من هم افکنده	من به دعوض کرده خوش	او باصلاح را فرده خارش
دیده سر که داغ رقم	ریخ ز خود نهاده دست هم	نظری تیز کرده سوی کلافت	ای الیا نظاره دیگرات
گر چه چون دستان شیرم	لیکن از چشم دشمنی دیده	دیده خصم عیب گوش بود	دیده در دست عیب پوش بود
دیده چون نشان من شهر	با سمان عیش آمده نظر	چون من عیب و ادعوای	شسته چون دو دستان شده و دار
کلک و تیر است ثابت	گر ازین رضا سوی مند ثابت	چون شد آهو شاه تیر	جفت از سگان آهو گیر
این قاتی که شد مهوش دوست	مو بمو شعر تیز کرده او دوست	هر چه دره هر نقش ثابت	دل در ابد ای نمایی ذات
شیخ سرای شد صیف مار دکی	مس من گشته کیمیا از وی	هر چه او گفت شیخ نظام کوش	هر کشیده هم کش نسترن خوش
و آنچه نبود در سخن سنجی	عیب آن زبان ز شل ابدی	کرد با دوران شسته جای	ز خنده تیغ در ابی
جز سخن من از و نما پایه آنچه او ده با نهایت دیده	عیب خود را عیب کم نایه حسن و خاری ز گلشنی بر چیده	صد هزار هنر ز ناکه و آنچه ماند از نظر راه نشد	کو برون رود از چمن خاشاک هم نهان از روش خشک جهان

یا رب او چون زبیخ تا زمن	برده سرو خطا خلا و زمن	تا بیاد او که خرم جاش باد	در ریاض خط امالش

تمام شد نسخه تقصیر شیخ ... و اتمام او

اساس گنبد خلد سرشته و ...

جهان را نشانها خدای تراست ازل تا ابد پادشاهی تراست گشاینده چشمه روشنی نگارنده آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز نه آغاز کردی نه انجام نیز تو پیچی عقل آتش تباه تصور نگارنده کرده را
نه چون من بمقدار خویش کمی که کس ندارد نشان آدمی کمال سخن با ورق دوخته کم و بیش دمه بر دوخته
اولیت الاصفر من تو بر رهی دیدن کار زینجهان تو در کار دانی و کردی ز نه خرد را دران ذره نور اوری
تو داوری ال کنج آماده را تو کردی ز نو تن ادیب زاده را تو بیکرانی بر دوم جوش علم ران کمی مقعد بر خاک
ز هر ده و روزگی نیک دار و هر نقش دانان که باید تو فلک را تو سیمی که در نور دهی علم رخشنده کاینات
ز صنع و نکاری بهر کارگاه غلط رانده درگاه تو راه مرا نکته او رهی نیحی نا هر نقشی درو کیمیای شگرف
ز ملک اند بی یکبار گشت خرد را در سیحی که یاد رت جهان را تو کردی بیدا ز نهان زمین سرد و روی جهان جهان
جهان کس سخن که راه آمدی نکار حکمت نیاز آستی مسلسل جهان کردی او را قلم گری پیشه سبک دمه را
بصد تو بود او آتشی ز کار که محتاج آن کس نکار در وخت کسی هم گرو ره زمین فلک نیهد کار بسیار زمین
زمین فلک چون تخت بنده اتسلیم خدمت سر افکنده اند اگر صنعت از یاری چرخ زد چو فرخ افرید که یارب داد
کمی جمله هستی هم ساز که داند به نیروی غیرت نیاز بکار تو کی ضبط کرد چرخ دو رولاب تیحی ترا بی شود
اگر چرخ گردش هم سه که نور بروی بد از نقش کیمیای نور کمی کو شد زد نیحی بی زوی توانا نمی حس آن کان کفت س
ستاره که گم گشت از علم که داند که در روی کرای ع نجسی که تر جای حای ساتت کی نقش چو داوا توامرت است

همه ره تو دو ان نحن باط گرکاه عمر آنده کاهی نشاط ندارد خویش انگنوه بر گرد نه که هر مایک نکو سر گشته ند
رعیت نه چندان شود و سر کش قضای خدا وند یک سبیل تو یی بزرگان ضمیر ده هر باد کی دسپیکر ه
سپری کرد افتد کی آزشاده در کوش تو بنده که وا دیر اسکنا تو ورزی هبر حافظ اندیشه بهر دل تو یقین گی شه
تن ز رویش سمای جهان تو هر کس جهان فروده جان زود هر د تو جاوید با که سرگرم مرد و سر دامر تقدیر

مناجات حضرت باری عز اسمه در اجل شانه

شکسته بنا ما تو اسپیان که بچه گرد ای جهانا اذانه خلاف مهان من اسوی کرده کام بهر شیست دو راه ان خاک
کشیده تی تو تیغ جودم طراز همه فرد دراسوی این کنج باز سر من افکنده کردم ده کار کوه رای سوی جهان گشادم دم
کرم کرده کار ذمت پرست یکانه ز پیش اید داری ختی ججسای در همه حاصیان گمو یه شکر تو بوی تمام
جو رای نیکی خوم هکار سمرا عدل سر زنجی سحاه همه کار تو منت اللا که داده که در خود شش غلام موحد
خلوتته دارت سکاری ترست نرس هر چه خرد شیعه تست تو خود رستی این همه را دهم خداوند یت را نماند نه
وکر رای ما ان اسوری تیاره که ز دا فنام ز تو شرمساد نیابی زر یچاره دم اندر جهان تر انعمت ظلم تو ان بنها
هستی جو ایم تو دای تخت که بیدار ختم جو اطفه زه جهان ذره کی ده بجای ز تو قنات را رجاکرده بیهر
وکسی خدا نم بر انجام کار که ختا ماسه اند از ذره خوش ترا نقصان چون تو شناسانده را که خشه خوانند کار اکمان
جهان سوی نوا کام تو در زر نگه خوردم وه روانی در است در از من سوی جنت نحی باد که زنده جهانم بس کرده کار
شناسا جهان کی الی ز تو شنا و رزی زکن در بستیامم گرفتار به جرم سیاه و سپید کمال از زایزد اندش تمامت
کرم ابتدای تو خواهی بخت کمی تست زمن بجز نوش چو باشد کی ذره خاکساه شکیباییم ده که با تم صبور
جو دلی در سرا ده تو تشایم زمانا کی تست بروم ز آفتاب مرا خشم تنگ سوس شاخ شاخ لعنبو تو دام ختم الهی امید
بوده اجل کردم زکار خوش جدی مدار جو خوشی نو ازش تو هم ترا فروزی فیض نیک جهان که روز شمار آید اندر شمار
جو او را صورتم را در آب تو انداز انجش فیض بیان زیاده خود دم شمه بر روزگی عطار ترا بر که نعت نخی
جه دام کرده خضر جانشین کری جفته پیروز تمامتر است روم خود از خانه در کو تو کران جامه از تو کریم خلاص
میان حمه خود دم زغم جهان ور که نه رها زه تو دوزخست ولی گر ز جوانی سود شناسا ز ناخوشی خوددرمی دو رکی
وخودم امیتی وه همه تکوری جنانی ز تو روز یافت بسوی تو ام خوان فرود نیاورد ره تو بر سر پرم تو
کدر کبیه او تو نمی ییا زرو ران سرا ده در گمرها ماند به خضر و رصد همت صمد سرار کو سوی ای شیطان زانی اندر بیس

بمنزل شدن حد هر گمرهیست | پسا رهروان کاندر ره شدند
ز احوال خسرو ندارند باک | خسانی که چون من گرانم ترو

نعت اول که صبح صادق والشمس از غره میمون اجمالش مژده صلوات الله علیه وسلم

طفیل وجودش جهان و هر چه هست | خدایی که [illegible] پدید کرد
ز نور وی افروخت صبح چراغ | ز باغ رخش هشت بستان گلی
بزرگی که بر بزرگ است آسمان | کرم گستری کاحسانش [illegible]
نوازش گری در دستان چو شمع | زمین [illegible] کیسه ازو
میانی هنر بخش کرده کار | وجودش در ماهی [illegible]
گر از خاک شد ماهی سیاه | فلک خاکی از [illegible]
سپید و سیاه جهان آن او | ز دو هشت منشور آن انتخاب
گل از روی او آبرو یافته | ز رو خوانده پیامبر غیب را
ماه و اختران انگشت او | در چرخ را ماه [illegible]
صلاح مه [illegible] | زمین و فلک یک غبار رهش
قدم بر سر عرش [illegible] | بجای که [illegible] انگشت

نعت معراج مقتدایی که حاجت پیام [illegible] از محراب قاب قوسین [illegible] الصلوة [illegible] والسلام

رکابی شده دور رکابش [illegible] | سوار سبک [illegible] ورست
که در لامکان [illegible] | نخستین شرف [illegible]
بمقراض لا برده در آسمان | چو به سجده [illegible]
ز بیدار او شد [illegible] | جهانی سر [illegible] عرش [illegible]

درین راه به قول رهبر [illegible]
توانی که این [illegible]
رسول [illegible]
محمد [illegible]
ز دروازه شرع رایت فراز
سمای [illegible] والت
سپهری که [illegible]
سلاطین [illegible]
ز روست [illegible]
بحضرت [illegible]
ز دانش [illegible] عالم [illegible]
[illegible] محفوظ در شان او
ز گیسوی [illegible]
حمایت [illegible]
هم از نور [illegible]
دم [illegible]
فلک [illegible]
رسید از فلک [illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
بر آن [illegible]
علی القطع [illegible]
عطارد [illegible]

[illegible]
به [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
ز [illegible]
در آن [illegible]
[illegible] خواه
چهار [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
بر آورده [illegible]
رقم کرده [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
شب [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]

خرامنده آورده [illegible] | رهاکرده [illegible]
شتابنده [illegible] | متاع سعادت [illegible]
چو بار [illegible] | [illegible]
علم [illegible] اطلس [illegible] | قلم بر جهان [illegible]
همای [illegible] | همای که [illegible]
چو [illegible] | در آن [illegible]
حجاب [illegible] | نظاره [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
گلی [illegible] | ره [illegible]
[illegible] | نهاد [illegible]
سیوم [illegible] | دو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مدح شیخ عالم [illegible] نظام الملة والدین قدس سره

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که سود بر [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملایک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
ره [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]

ما زوی از معنی برتری | شود از معراج پیغمبری | بدان خواند بجا لا ارت | نهاده قدم بر سپهر برت
گشته ز نه ساو اکنون سخن | شرف کرده ز اشرف معنی کهن | زمینی فلک زو نهایت ازش | دلی کو شه بوریا مسندش
زنعلین چون شد بهنگر | همی کرد شش گشته دیگر سپهر | به چار بالش اطلس است فرد | کرد کرده در طاق دار درد
بر اهل طرب شود از کار | بدستوری خیمه ان کرد | صفیرش قدس را کی | پا نهلی داد بر ورده کی
کران پیسکی و عبرت | بسی خیمه و پورا کرده در | که معنی ...ش داری رود | سکم خالی و دل گنجینه
اگر کس افق پر زر بود | ز اذکرش ز زمان تر بود | ز دنیا عطی کو پیراهنش | مبرز الودگی انفاسش
زسر خشیش آب ها ان | بان صورت ... جهان | دم خلق و جوان ... | ز آتش سر وقت مهمان نواز
ز بهر ... سماخوانده فر | و آتش ... کنجهای اشکرف | جو از سو ... دم ... | صیدخوش ... آتشش داده
ز نظاره کی دو ... آفتاب | ... دیده بر آب | بر آلوده کان ... مسح ... | روشنت ... آب و خاک
بر و بار خلق از ره بیمار | کسی نفت از روی ... | فلک کز ... نکرده تخیر | فلک را ... بهر چه ...
کجا ... آن قم ... | بلای کرده ... | را سی کان ... | تنظم ... آفتاب
ساق ... کرش ... | اصل جهت ... | صفا را از روشنی آینه ها | روشن ... تنهایی

در علو رتبت و منزلت شمس السلاطین فی العالمین علاء الدنیا والدین

رسیده ز پروانه آسمان | | | چراغی ظلمات آخر زمان
جهان ... رونق بر ... | | | زمین ... آتش حق ...
خزانهای ... گنج زر | | | به ... اللاپس ... تیر
به ... آرایش ساز کن | بدین ... کوس فلک ساز کن | بخوان ... | کرو سپید ... کشته ...
شهی کاسمان ... کاه ... | زبر وی ... افشانده ... نثار | علاء دین سکندر تاج بخش | زرفت ... کرده ...
محمد جهانگیر ... مصاف | کلاه ... کرده ... | چراغی ... فروخته | عدو را به ... آتش ...
صفتش ... انگال | نوازش ... دره ... | به ... کرد ... | ... عالم و دل روشن ...
جهانست ... جهانبان | دل روشنش ... جان | ... ش عالم ... | فلک ... زهره ...
زمین ... ساخته زدبان | کرو ... سقف ... | شهان ... | نظر ... پا دو ...
همه گرگ ... خورشید ... | جو ذرات خاکش ... | و گر ذره را ... زهره تاب | ده ... بالا ... آفتاب
درم ... خطاب ... | رسید ... کرده ... | ... این کار کرد | که خورشید ... کار کرد

جکی کان ... اکم ... | جکی ... حکمت عالم ... | ... شمشیر او ... | جهان ... خورشید ...
زناش ... | ... شهر ... ... شت | ... که خار ... | که سواره شد ...
... سر وندان ... | گر کوکب ... | ... کی ... کمند ... | کشته ... خواب ...
... | ز زحل ... آسمان آورد | ... برابر ... | ... مرغان ...
ز ناوردان ... | کر پیکان ... | گشاید ... | رسد ... خواه را
زنتش ... | شده گمش ... | قامت ... | ز ... کند در بیابان
هر ... | وا ... ماه ... | کمانش ... | جهانی ... کند
جو ... پیکان ... | ... ... نقش ریز | ... | جو شانه ... کند
... آتش تاب | ... شیر ... آب | ... شتر ... | ولی ... سر ... تنگ
... آتش ... | ز شیره ... | ... | ... خارستان
... جهان ... | ... ده ... | ... | ... ز دبروه ...
... | زمین فلک ... | ... | ... کرده
... کرده ... | ... | ... شهی ... | کرم ... جهان
... کند آتش | ... | ... | ... تیر ... سپهر
... شیر ... | ... آفتاب ... | ... | ... طفل ... جهانگیر ...
... کرده ... | ... | ... زنده ... | کرد ... شده
... شاهان ... شام | شاهنشهی شیر ... جام | گنجی کند ... شاهان ... | ... برکه ... نثار
... خاک ... | ... | ... | ... خورشید ... ماه
... ان کند ... | زرصاصت ... | عجب ... که فرهاد کرد | عجب ... که فرهاد ... کرد

خطاب زمین بوس پادشاه که از لوح محفوظ در جهانداری او خوانند

... بر سم ... شاه | | | ... فرهاد ... آمد ... ماه
جهان ... بر سم کیان | | | ... رنگ ... جهان
جهان عالم آرای ... | | | که شد ... ملک ... شاهان ...
... عرصه خاک ... | عهد تو ... جان ... | سر ... جهان کار ... | ترا ... پیدا ...

[illegible]

گفتار در مرتبهٔ گفتار که گنج جوان سرکوشار

خرم مردم سرفراز ... آثار نگه [illegible]

[illegible]

نه زنجاست تر و یک کار کسان / تحسین شعر [illegible] و چون جهان
در نخر روان از تکبر شدن / ز [illegible] سنگ تهی شدن

چو حسن کهی هست در سخن دوست / ز نفرین خواهد و تحسین دوست
ندانم چرا هر دم پیچکدل / از این شاه و گروه و در تنگدل

ولیک آنکه نه بود طبع تیز / گر آسیب تنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه نقطه باده مرگ / ابر آنکه گرداند [illegible] برگ

مران طعنه گر کم عیاران بود / به پیرایه پیرا [illegible]
تو نگر زر وران [illegible] بکمال / تهی کیسه ای [illegible] بر جیاک

سخن سنج زن سخن کم زند / سخن سنج از جهان حکم زند
نگیرد کسی خورده بر نا تمام / که از آتش [illegible] خام

مرا خجه از من [illegible] سخن / به ریزوره مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی اندام جوی / چو هنگامه گیران [illegible] دو کوی

شنیدم که خود را نداد و عزیز / صد افسانه گوید [illegible] شیر
سخن گرد [illegible] شکر و دوست / امل [illegible] نخست

دلم گر چه جان را گرامی نبود / چو خود را گرامی ندارم جسود
سخن از ز گوش [illegible] تنگ / بود نرخ یاقوت گران ز سنگ

دمی زانجا که رو بیاراستن / بیاد کش [illegible] طبع آراستن
متاع سخن گو [illegible] بهاست / چو من [illegible] کم بهاست

چه بزم [illegible] در کنار کسی / گرفت [illegible] که کو [illegible]
خزانا توان گر بود [illegible] / نه بندد [illegible] گردش

حکوم گرد [illegible] نمانه / گرم [illegible] و هم نمانه
تهی [illegible] کشاده جبین / ها [illegible] بار یک بین

گر استید بخشش ندارم ز کس / مر انجمن [illegible] بس
ز اگر [illegible] است / خرند مر [illegible] است

[illegible]

بدستوری طبع دریا فشان / ور افشانم از کلک در فشان
ز زان می که جان را نشانی دهم / بروحانیان روح [illegible] دهم

شرابی ز پیمانه [illegible] را / که از مردن من کم [illegible] را
خضر زان چشمه [illegible] کرد / [illegible] کرد

چو در شیشه [illegible] / به اسکندر تشنه آبی دهد
کنون من که [illegible] خویش / [illegible] خویش

چو در بار گشتم بخت از قلم / ز مطلع [illegible] رقم
و زان [illegible] شربت آمیختم / [illegible]

ور انجا فرس [illegible] تاختم / مجنون و لیلی سرافراختم
کنون بر سپهر سخن سروری / کنم جلوه ملک اسکندری

[illegible]

وگر حاجت آمد به یوور بی
حکیمان آگاه و پیغمبران
اگر ماند عمری و مایی ایب
شنیدم که رندی گزارش
از آنجا که در دل کشی سبب داشت
گران ره که فکرت سر ادا گشت
درین هم تابکان صبح و شام
تن شوی جامه تن دور کرد
کمی مرد کار از رود اخشش
کمی روز هم بر قرار نخت
چو چندی همان و آیین فلکاه
خجل گشت از اندیشه خام خویش
بروی گرفت از تن خوشی
نگی که گوهر حیران او د
سرم خاک مستان خمخانه
خورد انگشت بجای نهان
اگر کی که باشد از روی کار
چو شهادت فرهنگ [illegible]
دگر شربت مدکانی بود
دمشتی سرمی ز پستی بود
مگر خبره حاکی شوق جام
می کو بشق آشنایی بود
نواهش خیلان کی که جان [illegible]

فیناس نو کر دهش خون کی
خرد مندی خود زیادت نما
بود با وران سرد آتش آب

سران سر [illegible] داردش
کسی اگر چند سبب دادت
دگر گر زمان شد زمانی

حکایت مردی و شنیدن او قصه سوانح دیار و ر
نادر شتن و هفت سال سوخت ماندن

جگر تشنه گردی سوی دانه جام
شب تیره در شیر نور کرد
که با نوی جفت خود ساختش
سمی لب جوی خرم نشست
گمان او که گم کرده گم گرد او
ز سر ساخت ترک سرانجام
ولیکن پس از عذر خندید نی
خورد راچه یاری طیران بود
که شوید نقش خورد نی
که گردد زمان تب [illegible]
کز راپا خود امر زکار
خوشا وقت مستی و بی خودی
هم از خوردن پر کرانی بود
چو حاجت بود و مستی بود
گران جا نشینی بهره بام بکام
ز شوریش خویشم [illegible]

مگر حاجت کاهی نساخت
خود در آب رز غوطه آمد
بدان کونه در قصد خرم حال
چو باز از ته آب سر برزند
سلاح و صب [illegible] گناه
بتسبیح اندر و نیت [illegible]
فرو نیست آن [illegible] خوبت
خرد کر کی جمر ده کرد دو بون
ز دوشم هم سر [illegible]
چه کار آید آن عقل چاره کار
ولیکن پس صنعت عقل [illegible]
سرای کر اندازه بیرون خوری
نخوری کر بروی بپوشش
کجا یام آن [illegible] عقل سوز
پیاپیا تی اندر قدح [illegible]
پیا مطربا [illegible] های حکم

سر خوشان [illegible] سرش
عجب چون بود گر کند [illegible]
گرانت چو صد [illegible] جگاه
می زد بپای خرد چپ
بمعراج سفر از آن [illegible] داد
دمی چون قیحان ز تن تار گشت
تماشا کنان سوی [illegible]
ز نی دیده خود [illegible]
شدش [illegible]
تماشا [illegible]
زمان [illegible]
برون کرد ما خولیا را ز مغز
که اندیشه دور دار [illegible]
ز دریای [illegible] آمد برون
جهانی خرد را [illegible] شراب
کردی [illegible]
کف زهر [illegible]
نیاری [illegible]
نه ویر [illegible]
کری [illegible]
عاشق نوازی [illegible]
کزو گشت پوشیده عقل [illegible]
شود [illegible] عقل سود

سخن شنوی کو مرکان سخن
تماشی که از رونق کار او
تراز ایکان سیه روزگار
زمین می شد وان کال
از آن [illegible] روشن صبح
خلق کش بز کان [illegible] باز
نو شاهکان [illegible] کام
تا گری شیر باید گرفت
زمین اش می برد ماند بس
ورت غافل شد دل ار کار او
شاید کس کبری ورت
بیک قفل شد [illegible]
حق این جوار [illegible]
وگر خشت را در [illegible]
گر از خوان [illegible]
کنون ارم امیدی [illegible]
[illegible] کس [illegible] کم
درین استان [illegible]
چو در چاره ده چه گردی تمام
گر صبح و شامی [illegible]
چو تو [illegible] نفس [illegible]
می روگی [illegible]
قدم کو [illegible] در [illegible]

[illegible] بار او
[illegible] گذاری
[illegible] شد [illegible]
که رو [illegible] گنج
چو دانند [illegible] شده [illegible]
گر خبر [illegible] جام
کجا [illegible]
[illegible]
جهانی [illegible]
که مرغ را [illegible]
که هم قفل [illegible]
ز [illegible] برون [illegible]
دکان [illegible] دور هم دور رفت
[illegible]
[illegible]
به پند [illegible]
همان کردی [illegible]
ز نقصان [illegible] کام
به پیرامن [illegible]
نه جامی [illegible]
در آن [illegible]
دم از [illegible]

[illegible] سر کو هری
شاید که ماند [illegible]
چمن [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]
[illegible] که کار [illegible]
[illegible] بالای [illegible]
گرفت شیخ دل [illegible]
گر از [illegible]
همای [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
گر از خشم [illegible]
ولیکن [illegible]
چو یک [illegible]
اگر خواه [illegible]
که چون کردی از عقل [illegible]
کنون گر [illegible] سال
خدایی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سینه [illegible]

شو غافل [illegible]
[illegible] کشوری
که [illegible] کیمیا
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible] کرد
گران [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] آینه [illegible]

درست ال سیه ماند و درست جلوه ... چو آینه از خود نمایی طلاف برو مهر و بر حسن شیخ علیم گرش آینه باید درشته دوام
نخواهی تن از رنج در کنج خویش کلام از سر عیب پس کرد کیش چو تو سن ترک هوناک غذایش حده تا عیش ملک
مران آن که با نقش های کند نشانست کو سنگ آرد بکند برو زیر جوانی چو پیران آرای به پیرست خود تن بجنبید زجای
رسی رو که در عجیبهای کشد خیالی بیزرگان بجای کشد مرا زرفوی آن قطره اسیل که گشته عزیمت و روی تو صد هزار
سپیدار کان خند قطره هم آب که هر قطره که آب بیخ درخت نخواهی که خویش آبدار شد بماند شه رو پیش هر شده
بهر کاری از پسی کشمکش که هم ریشه کرد آن هم ریکار بود کرچه مردم بسی گر خرام هم از رشو در است از اعلام
اگر چند باشد کمان بخت کم واضح کند عاقبت شش تیر هم از ز اینستان اندرین هر کسی گرفت در ستان
چو تیغ شیر که سنگ اشتری بانگ اشتری کش فرو زای بهر فن که فرمانش از هی جهت که کند از سوی خدا ای
و کر کاری از بن فرا آورد کی کرده شیشه سر بود دراز خلق نکرد ز خجالی درست ز سر رشت بند های جهت
بهر جا آرامی و بی خند ما خدا را اگر نی خدا و ندرا چو بوی مه نبال لشکر کشان مباش اشتکم که چون سرکشان
بجای مراد تو پیش خلق زدا که ویران کند گشت بکاشانه بنده از بی نام عمارت کن و کر چهره کردی عبارت مکن
کرت بهر و بهشت ولی ماهی را مور کاری مکن در بیاسمان ز سر نوشت که ما بنده و ما همان مرادی چنانی نوشته کی جوانی
کرده باز کرده خیال ساز کن ولی زاد بر داوران کار کن فرزان کار تنهای بر و کرده کر ضیا کلی بیفنی تن زده بوده
زرشک کانی بر روی حسن همسفه بود زهر اگر شده شیرین حضر که دندان بند در زرش نیکی کرده باز کرد و بدندان گزند
بر دوازی کر ستمگاه هش اگر بیخ عذری خبیث ولی بیس نیکی که باشد خوشی ما ز روی بسی زر بخشنده و تیغ کری
و کر با لطف تمنا دیدی دو نخست بود کان بکجا ای سبحت کسان از اسر بخشد بکمر بدین جرم اجل خلق ز اشنه و کمر
چو شیر از خورش کامرانی کند دو دو ام را میهمانی کند چو کرد شاد شب نگی که چون تقویم باید شود کوه
به سکالش بخش ایجد ذاری بد است که بخشد بفرزند وزان هم رست نشاید خدا فرو خوانده عروس که ماشیه جوان از وشان عروس
بو ولاد دان جان اجه فرزند خویش که سهمش بود سوی فرزند خوش بخویشان ال مردم افزون کند که چون عاقبت جان ستان کند
چو کرد و می در دم جنبیش جدا کی شود چون شد آنگاه به ازدان شود و ما روی تن نگی گر آواز وانسان و ما ای یکی
و هم از است آنها بیخ و ده جنید میان خیال و ما نکت و ای هند نخواهی که زر آنی از رها ای خوشی بماند از مردم هنر بای خوش
چو آب از یک بیک خوش زیر نظر بجا کشتر اندند شد سر نگون ننگ کم جوی بالا ای سلامت بود گر بجانی نیست
تن آدمی را بهر نرو حیات قدم باید اکه قدم را ثبات کسی کار بسیار و از کرسی هر کار زا به شو اوش بو

درست ... بود و ز بس گریش از سکوت بند بجای گران سنگ بید و نولاد درست خس است که ابر کیه باد تخت
مران ما و کو سخت ترد شکوه جزی زند بوسه بر پای کوه کز خشم و سرو ماری شتاب چو آتش کم زوه حاجت آب
چو با فوز ما و اس آرزی کلت مرنجان دلی تار خرد دست بر کار انجام حسن درست بس که نکر کن از فارست
بیندیش اول هم در پنهان سر انجام خیش اندر اندیشها بیند قرس هر کی بجو دشوی نیندیشی هم کی و شوی
گنه مرکسی هر شد اوستین متعدد اندیشه خویشتن بگوشش تتمای نیک آورد که سر لطف پیش آن نیکی آورد
کسی است بد در اول ایی نهفت سخنانه را درکه جای درست دو دانک از خرد بیشه یا کیسه کر از اسر مام وارو عیب
چو بی بهره کرد رکب عقل جا از کنج بر دن همضب جمل حلال انکنی با دام بر ک بیلی نکهت سر اب ریزد خوی
هنر کشش نست ای تار دو سر شد راسر حاره فرود گدای که شد اوسر غیره به از باد و شتاب زاده ولی سر
تر او آن سر جهت باید بر آب که در زنی بس از بر که درست بدان اهل بای مشغل جا نشین که شیش از رتبی بیوان نیز
بدان کوزه که هر تا بیاک که روشنی کی هیزل انکه و کشک کمر انی ریشه کرد گرن سماک کو سر فرو دری تیغ
نظاره کن ان سماک گو سر فرود نو سنگ کر مکه دریای نور بینی که از به فغان کی هوش بطفلی تا در کشیدم بوک
هر بلغ شوی در سر مای کمن شناسی نبای کر مای بین چهار بند بی شهوار خست ولی در در شست ه سوار است
کمی و درش کردی پخت ستد کرمی بود طفل را سر و سنه رخواب جوانی جو کرد حجاب بدین گوشمال اندر آمی جو آب
چو طفلان غم از کوی کامی مدار زنید بدر کوس خالی مدار مران برده های نکر قلم مبین بس که از بنگ زی علم
گیای کرد روید صبوا و کوه بطفر زندی ابرو اره سکوه چو خواهی تشادی و تیمار ها صلاح جو واند راست کارها
سند از نی ریمت جون بنج گام وصیت ز بس پس لو و السلام چو ساقی دور دو خاص جو که شد وقت العز شاخ دم
جنان کوشش بن کی زنکلیس که مرون رود شده و انکه کس چا مطرب آن جو طفل کش جو طفلان سر کم و نیو از خوش

گفتار در دولت که چون بر تو کرم است سنگ سیاه
را یاقوت لعل آتشین گرداند

زبان سی که تعلم کرد از درست بزه جب تا بارکوه دار
کلید بی در امی دوات کار ساز کر سوتیو سوانی کرد و باز
سایغ تو تسرای کی ساختن می از دون مجلس از است سن
کمی خیمه در از روی هر شست خیشه دن از سر شاخ تر سیوه خوش آن سوه کر شاخسار بوه کرامی کلی کر سعادت بود
بر و در خانه در دولت چراغ کن بکلید کرده ز نده آستین ورا از کوی کس تا بانی کام رسانی می سکاسش تمام
به فضانی مردم از تست نور کر از نور تو چشم او باد دور مر اگر نثاری بگوی همه یاد کسی اگر ساعر و منی ناج و

سیاهی خورد در سر ره روی تو … که تا جوی آن مدح گوی تو
مرا زین نفس لب فرو بسته نیست … که سوی تو هم غمخوار تو بس

بجنبش توانی تو کردن نشست … نگوئی کسی کاندرین پای هست
چو کوشش کند مرد از رنج گنج … زیادت بر از خویشتن [illegible]

خوری کو سوی تشنه آواره است … همانجا بجان دردش [illegible]
دلی چند باید ز بهر شمار … که بیکار رو کاهل نیاید بکار

کسی کو ز دولت کشد تیغها … بلالی نخفت [illegible]
چو کوشنده شد [illegible] … سخن را ن گردد و بس [illegible]

ولی چون شود تشنگی [illegible] … پس از سو بهانه [illegible]
سکندر [illegible] … که شوان [illegible]

نه هر مایه‌ای خورد کالای او … نه هر سر سزای کلاهی بود
هزاری بزرگی کشد [illegible] … بجز مردم آماده سر مردمی

سر جانور سرنگون شد بنا … بجز آدمی کو بود سرفراز
سر ار گوهر خود بود تاج ور … که طاوس را تاج زیبنده سر

اگر مار را مهره در سر است … ولی مهره آدمی گوهر است
اگر گوهرت هست سر [illegible] … چو گوهر بود تاج زر [illegible]

جوان آوره را خوش بود روزگار … بپایان بیش کرد آموزگار
ز آزادگان [illegible] … که گنج را [illegible]

چو گرم سر اندر کلاه آورد … فرو مایه را در چاه آورد
چو هستی چو مشعله را دور [illegible] … که همشان خود را [illegible]

سران شعله گر آتش [illegible] … به پیرامن خویش گرم [illegible]
کسی کو بجنبد [illegible] … [illegible]

شتر مهره [illegible] … سر دوش [illegible]
ولی کس [illegible] … تو خون کسی [illegible]

چو بابا دشا جور لازم شود … گرش بخت [illegible]
حکایت [illegible] … چو در عقب [illegible]

شبان گر ز شیر [illegible] … چو خون خورد قصاب [illegible]
چو دریم [illegible] … کسی کس [illegible]

دلا کار دولت [illegible] … بخت در او [illegible]
[illegible] … که در دام [illegible]

هنر ور همه دولت [illegible] … که بر مال [illegible]
کسی کس [illegible] … همی تا امروز [illegible]

سپیدی ز نعمت [illegible] … همین روی [illegible]
بود گر چه [illegible] … اگر زر بود [illegible]

کمان گرچه باشد [illegible] … وگر نیست آتش [illegible]
مرا و [illegible] … کز اینجا و [illegible]

هر کار آید [illegible] صفا … گرش از ره [illegible]
چراغ [illegible] … که هر داد [illegible]

نگارا هر آن باشد قرار … که آدمی [illegible]
تر [illegible] … که از دوست [illegible]

یکی روز محمود غازی بکار … حقیقت برون [illegible]

حکایت [illegible] راسوی [illegible]

[illegible] جهان [illegible] … جهان جهان [illegible]

[illegible] … ز غیرت که [illegible]
همی کرد نظاره از دور … بسوی [illegible]

[illegible] … مفلس [illegible] شد [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … بهمت [illegible]

[illegible] … ز دنبال [illegible]
[illegible] … [illegible] آورد [illegible]
[illegible] … ز وی [illegible]

بهنجاری [illegible] … بهمت [illegible]
حکایت [illegible] … [illegible] ز دیده [illegible] خاک نیاز

داستان اول در آغاز روشن کردن آینهٔ اسکندری

[illegible] … پناه سکندر جهان داوری
شمار [illegible] … [illegible] علم [illegible]

[illegible] … [illegible]
ز عدل [illegible] … کشور گشایی [illegible]

[illegible] … [illegible] آفاق [illegible]
سخت [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … سران عرب [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … قدم بر سر [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

از آنجا درآمد [illegible] … شناسی [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
جو زان [illegible] سکندر [illegible] … بهمت سوی روم لشکر کشاد

برنگی که گیرد ز شیشه جام — بجنگی چو مینو و چو لاله گری
جهان خلف ما و فت تسلیم — دگر باره کرد دم ازین ثبت را
جهان گیر گیتی دریای جوش — عجبهای دریا چو نظاره کرد
روان شد جو ... بری — سنوش دگر کرد آفاق ما
ز عمری که من کو زنانه که بود — درو رفت کان و شمار آمدت
چو نیسی سرانجام دریای جوش — برآمد درم که راه کرد
تشریح آنچه ازو کرد گوینده بود — که با ضد زور بی و ولان او
در فتح آفاق در شک او — نمو شد درو حال کوه دمادت
دلم هم درین خند و این کار بود — سر انجام ازو بی ... خوش
نگه کرد کوه درنشت ارکتیبا — چنین خوانده ام قصه سال او
دگر سر خنک گفته مادر انجمت — شاهی که بود انظر آسمان
با ... گفت آنجه ناچار بود — نخست آنا بر دوان خوش
نظامی که کرد آن چو دیده نگاه — نخست آدم از روزن خاقان
کنون بیک بیک گفت جام آرزو — شنیدم بیک ... آسمان
دگر نظامی غازه دربی — دگر گونه خواندم سخن ای ارزا
بر آتشی زد میان شاه — که دیدم تماریخهای کهن
چو دولت که شیخ در سکندر نهاد — تبارنج شاهان شنیده حال
کمر گفته با بار کرده یکی — دگر گون نم لابد این چو زرا
چو بر شهیر خسروان چیره گشت — در آفاق نام ظفر بروه
سر از امد کار داد سرنها — چنین خوانده ام ... دیر سال
باهنگ چین شد آن شاه کام — بما کرد دروبیکران راه را
شاهی لشکری فیروز گشت — بزرگان آفاق ابلند کرد
گرفتی به هر حصاری شه نمو — تو هم بیش میان کشور الکندیش
همیگره منزل بمنزل خرام — بخاقان چو ... نگاه را
بملک رحمت خان جان شاه بود — خبر شد بخاقان ... انگه
گرفتی اگر هیچ حصاری شدی — ... شنیدا ...
چو لشکر درآمد بصحرای چین — تبر سید و در دل شعابه ...
ز اقبال اسکندر آگاه بود — که سیلاب دریا درآمد بکوه
همه کوه و صحرای و لاله زار — بحستران غره دیو جای
برارخین همیگشت ... — طلب کرد همت ز یزدان ...
ملک را خوش آمد هوای خبان — زمین بس که بر تاو سنگ بود
همه دشت ... لاله زار — که کن ... و ... جای
بخاقان چین داد اورنگ و بوم — طلب کرد مردو هنرمند جست
کمر بست ... ضبط خاقان — کل ازو بی و ... سنگ
بهر سو که لشکر برانگیختم — که بر ما چو کرد ایزد کارساز
سپاهی که پولاد را کرد موم — باید شه ... ورت
دگر سوی ایران فرستم حشم — چو در ... ستم سنگ
نه بد خواه خون بریزی گرفتم — در کار سازی اقبال باز
در آفاق دعوت بلند و شان — دگر در عرب شعل افروختم
ز دارای دولت سرانداختم — بخونی ... تیغ ... رنگ
اگر سر داری فرمان من — ورین هم که ... باز کین
کل فتح چیدم از آن بوستان — دل لشکران ... تیم
توزان مرز بر گشت رکاب — دگر دین هندی ابه آد
ما بادی تیغ ماجان ی — بیت ... خاقان چین
بس تیغ مکث شت هندی بگم — بهتر ... نوشکافت خوی
برادم ز رکان چینی ... — ... تیغ ... سری ... بوی

فرادان ...

زادان شهاخوران خورده — نمی جهان فتنه ... عزو ده
نو شنید و شنید و دره ... شاه — بخاقان سانید ... شاه
سرروز بابیشه پرطرس — ز ... رانید ... ب
شکم ... شمشیر تیغ جا که — بران ... نشک شد ... که
گشادر که قفل گنجینه — بروی ... زرینه ...
کنون کار ... — که ... جون ...
وات که ... آوری — چه ... صواب ... اوری
جهان ... پیراز ... کهن — زمین ... اندر ...
جهان ز رفت ... — ... چنین ... گمانی تو ... باد
شیر ... خروشیخ — سخن ... گوم ... تیغ
چه ... گمان ... ورا — ز ... کشتن ... باشد ...
... خوش ... خاک زنیخ — گر ... دارو ... تیغ
بهر سو که لشکر ... برد — هم اورنگ بر بود و هم ...
همیشه ... ما ... دارتخت — که ... سیاران ... تخت
تیزه ... نباید ز ... — که پا ... ... کند
دست ... باید ... شاد — دراز ... هندی ...
دل ... ... دارای ... روم — بروغن ... کند ... موم
ز لطف ... چاره سازی کنم — همه ... کنم
همه حال ... شماری چنین — رضا ... تیر ... چنین
... گفت ... — خدای ... مکن ... نو
... ای ... اینکه — ... بروی ... مرو ... نیکی
اگر ... طاعت کنم — ز ... ... طاعت کنم
... گردیم ... — نه ... گو کردن ... شمشیر

... مرضی ... جونی — کنون ... خاقان ... افکنی
دل ... شد ... — جهاندار خاقان ... خندیدت
شکم بر ... بنهاد بر تیغ کوه — چو آهوی چین شد ... شود
که ... جو ... خفت — طلب کرد و ... آرزو
بیامد ... ماگرنه — که تا این ... ایمان ...
که ... بیامد ... — ... ... ز آب
بگوشم ... روی — که ... ماشو ... جوی
هر آنروز ... عالم عجیب — دعا کرد ... که تا ... غیب
جوانی که ... دارم ... نگاه — ز ... بر ... که ... شاه
بسی ... گفتار ... — زبان ... کرد ... قفل بند
... خاقان ... — ... ... گفت ... ده زود
سر ... ... — شنیدم که ... ماه ...
زمین ... ... زمین ... — ... ... برابر نهاد
دلیل ... آزمای ... — ... پیمان ... کرد در کار ...
نه پولاد ... سنگ ... — نشاید شدن ... انا ...
دل خصم ... چو ... مزاج — که دریا ... علاج
... ... آتشی — گرش ... دارد ... آتشی
... بیاید ... ساختن — ... ... که ... باختن
... ... گشتی ... — برانست ... خاقان ... گفتار ...
... ... لشکر ... آتش ... — چو ... ... گرمی آتشی
... ... سوی ... — که ... گرد ... دستان ... ای
گشید ... تخت ... — عروسی ... شمی ... شاه
شیادی ... — ز ... ... عالم ...

کسی کو کلاه کیان می‌نهد
سر خویش را در میان می‌نهد

[illegible]

[illegible]

گفتار در داد و دو پسین تیغ که عنانش در قبضهٔ
قدرت مطلق مقیدست

[illegible]

چو در کرده گفتن مجالت بود
بشمشیر و باده به دست بود
که جنگ پریسر ماند و زون
بسختار گرگاه هر شیر
خداسان توان تست شمشیر
در یکی گران تیر بر جای تست
دلاور که بود و صلاح آزمای
چو باید آن ترکش و تیغ بست
چو دست سبک بست و آورد ...
چو لشکر بود نصرت افزون بود
یکی تیر کاساسش ای بخت
مشو شیر گر از کمان کمان
و گر یار بود ظفر هست
از آن روی شیرت هست نیای
زهی دولت از وی و خنده و غم
شنیدم که سنجر بخت مند
از آنجا که رایت بر افراشتید
رسیده ادم ازیش بر قوم
برو و اندر آن گرمی فتاد
بتندی در آن بند کمر
چو سخن رحمت بر و ...
تو مرد اند گر زحش سپر و ...
و گر هست به جنگش شکست

بیا گرده گفتن حالت بود
که از خنجر کوششیس گس مرد
و لیکن بخند انکه مانی ز بون
که ما بدم فن سوزن آتشیده
که دشوار دیدن توان او شیر
عدو را تو ای کردن آن ز جنت
زهی ... چو در آید به جای
که دشمن ... بسیار دست
کند تیغ تو خصم را یاوری
به تنهایی هر صد چون بود
چو باده شود کی تو ای نکت
که مستاین بی ... اسمان
نشان کار زندگی سپر سزد
که فیروز جنگ افرین خدای
که نصرت بود یار او در رزم

حکایت پادشاهی که با پسر گوش میزد

بر کامی ... و سپاه تنگ
چو آن شیر ... سید او آب
که کوشنده را ... بست
به تندی بدید و ز بند خویش
گرت تیغ باشد خود آید ...

چو نعمت ندارد زبان ...
مکن گر دل خود نمای نام
دلیری بسنجار کردن ...
بجای که سنجار باید نرود
شتابنده کش باشد بجنگ
شتاب دو ... سکام خویش
چو کوشنده در کین و ... زخم
بزرگی به ... کوشش گوزن
پسر را بود تیغ و جوشن ...
ز دادن شود گر چه آتش زناد
و لیکن به کوشش و اقبال
برزم از رفیروزی ... شتاب
دلیری که نصرت بود یار او
تر چه ز تخم و آهو کسی
نیابد بجد این سعادت

شراره و میان ... یک بیرز
رسیده ز صف سپر ...
به یک شم زوما که ...
از آن ... تیغ و ...
گرت ... بارزی ...

مکن یک نخستین تیغ باز ...
بکردی بکوی بر خود سر کام
چو کار زاد شد کار گردن ...
شود شیر بیچاره در دست مور
زبانی بکشش در آمد تنگ
سلامت و بد فرد انجام خویش
بود تا بپایانک تیغ نیز
که شیر شش ... گردن
بود جوشن و تیغ شاهان ساز
به یک شعله ... یار و ...
ز پیر انه تیغ بابد ... ل
کلوخی ز کوی براد و خیا
بیارد کسی تاب ... داد
ز دامن شوند ار چه ... پی
که تا که چه ... گرد در عیب
چو شد برسی ملک فیروز مند
سوی خسرو روم لشکر کشید
روند و جوانان چو جنده چو شیر
خروشیدن ... کش
بهمان خصم تسکار ... برد
بلشکر ... از آن کرد
در او کوشش ... آن چو داری ...
چو افکندی ... صف ...

کمند افکندن سکندر در آوردگاه گرد شیر پس
یعنی جهانشه ... طولانیش قبه در بارگاه
حبش خویش آوردن و کشتن و تیغ او زدند

گر برخ تاج اسکندری
که چون گشت عزم و در خسرو درست
در شب اندیشه کار زداد
چو صبح از افق تیغ پروان کشید
در افکندند بد طبلهای فعل
سطرلاب سنجان پیروز فال
بر آمد ز آسوی ... پس لمر
دگر سوی خاقان لشکر شکن
علم بر ز سوق پر بر کشید
ز لرزیدن ز ترقب رانی
جهان گشت روی هوا گرد ... گه
بر آن شد در بست ... به تیغ
سپاه از دو رو موج میزد چو تیغ
ز روبین و پیکان سر و ...
خزامیدن و چپایان بخت
شرار ... کره لعل سکام ...
تفیر ره از جانشی کمان
گره برگره دست پیکان ...
ز سر سوی سنانهای ... کار
ز پیر پیرتن تیغ رخشان تیاب
خروشیدن گوس ... گاس
به سنه ... شده ... کینها
دو لشکر کم که دو گرده ...

چو شد خورشید چو شقان لعل
باید ... کشت شد ... شتاب
چو خورشید ... بر ... شیر
دگر سوی سر افراخت ...
سنان چشم ... سیمار ... بر کشید
در اندام کار دیگ ... انجوان
که سیاره گم گرد چون خاکه
که بی بند عالم بخیره ... چو تیغ
چو دریا که باد ... دار ... موج
جهان گشته بر روس ...
ز از ... افکندر کوه ...
ستاره بردن ... نار
شده جاشنی گیرجان ...
زنده پرزر و شت ... روی ...
فروت ... و صلات ...
جهان گرز تیر بر که ... وتاب
فلک پر از جنبا گرده ...
گریزان شده رحمت ...
رسیده ... در جلوه گاه ...

سکندر جهانگیر کشورگشای
تو ... که با فرخی یار بود
نگردون شد از نالکه ... جوش
نبرد نبر باید برد و ... سپاه
بیابان همه ... شیر گشت
غبار زمین گلگ ز باد ... بت
ز موج صلاح ... زگرد زمین
رسیده ز تیغ آتشان ...
چو دریای ... جهان گشته عرق
ز بانگ ... سیوشان ... روز
عرق کرده ... ستان ... آفتاب
نمانده امان زیر ... ...
بلا را که بنیاد کی بر ... آشد
ز زخشنده ... زیر کوه
ز تیر و پیر ... که برکار بود
درخشنده ... شیرهای ... خویش
سپاه از ... سیاه دار
جدا گشته ... چو ... خویش
سوی میمنه در صف ... روی میان

چنین تا ... بر ... دو روزی
که بایه ... بوشش ... گرد پیت
شد ... تا روز ... کار
همه ... چرخ ... چو ...
با ... لشکر ... اورد ...
نظر ... بطالع ... او ...
هر ... لشکر ... ...
ز ... بر ... خورشید ...
جهانی ... تیر ... شیر گشت
نفس ... از درون ... راست
کلیس گشت ... زمین ...
جهان ... خواه ... انا ... سر
سوار ... و زمین ... زرق
شده ... گنبد لاجورد
ز طوفان آتش ... گرده
اجل ... ده ... دنکای ...
چو ... نی ... خونیته
شده ... زهره مرد ... زهرخون
چپا ... چپ ... کاره بود
ز دیده ... بصری ... داد ...
دلیران ... شغه ... دیوانه ... دار
هیرتش ... خون ... زنده ...
زد ... گیلی کمر بر میان

قبا دار سر سر گرده بود
برآورده [illegible] تیغ [illegible]
دوالی ملک [illegible] بزرگ شیر و
دوال عنان کرده [illegible] کرد

پر از پیل فرهنگ و از خاج
پیاده شده [illegible] خاج
تعجب نمود از اسکندر نامدار
شده گردش از [illegible] جهان

گروهی سوی [illegible] و از خویش او
بکجان ایستاده [illegible] پیش او
صف چینیان [illegible] رزم [illegible]
بجوشش آمد [illegible] دریای چین

بزرگی داد در پیش تا [illegible]
بخون تشنه [illegible]
سوی راست [illegible] مقصود گشت
[illegible] سوی [illegible] کرد [illegible]

قزاقان پیاده شده [illegible] خلاق
همی کرد سوی [illegible] اتفاق
تعجب نمود آن شاه و [illegible]
[illegible] کمان کرد

چو گشت از دو جانب صف [illegible]
سلامت شد از راه [illegible]
سواری بگرمی چو سوزان [illegible]
ز صف سکندر برون [illegible]

[illegible] که در دار و گیر
سپاهی [illegible] یکی جمله تیر
کشادی ز [illegible] تیره [illegible] شده
بگو [illegible] سر [illegible] کند

بهنگامه [illegible] که در رزم [illegible]
که شیری [illegible] آمدی [illegible]
را [illegible] مردان [illegible]
همی کرد جولان [illegible]

بسی آفرین کرد بر کردگار
که فیروزی [illegible] کارزار
بس انکه دعای جهان [illegible]
که شمشیر تو باد [illegible] تیغ [illegible]

وز آن پس [illegible] تیغ پولاد گرد
ز پولاد هندی [illegible] کرد
که از لشکر [illegible] ای روم
سواری [illegible] ازین مرز روم

گرامی [illegible] جانش
که [illegible] که جان خویش
کسانی که بودند زین [illegible]
در انداخت [illegible] اسکندر [illegible]

چو روی هم [illegible] میان سپه [illegible]
برون آمد از [illegible] سرکشی
بهنگام [illegible] غرنده شیر
نهنگ [illegible]

بجمله سوی [illegible] آورد روی
[illegible] رسید از روی [illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
نشانها [illegible]

چو بودند هر دو [illegible]
[illegible] یکی درست
شنودند بسیار [illegible]
کسی [illegible]

ز نیزه و شمشیر [illegible] پست
هم از هر دو [illegible] روی [illegible]
[illegible] پیل روم زاد
گریزان شد از [illegible]

بدنبال او [illegible] گرم کین
ز کین [illegible] برو [illegible] چین
چو تیر [illegible] شد [illegible] تیغ [illegible]
گریزنده [illegible]

در انداخت روی [illegible] کند
[illegible] در آمد [illegible]
جهان گشت [illegible]
[illegible]

همی تاخت [illegible] پیل [illegible] لشکر
بجا که اندرون [illegible] اسیر
پر اسکندر آمد سوار دلیر
نگار [illegible] در پیش [illegible]

ملک [illegible] فوج [illegible]
که فوج اول [illegible] سوی [illegible]
بسی گنج [illegible]
[illegible]

چو لشکر به میدان [illegible]
یکی لشکری گشت [illegible] لشکری
برون آمد از [illegible]
[illegible]

[illegible] بهار
بر [illegible] شد چون روز [illegible]
حمایل [illegible] و تیغ [illegible]
[illegible]

کمان [illegible] ترکش [illegible]
جوان شیری از [illegible]
[illegible] یکی
[illegible] میدان [illegible]

خدایا چو در دل [illegible]
خداوند خود را [illegible]
بس [illegible] همی تن [illegible]
حدیث [illegible]

که لشکر [illegible] بر روی [illegible]
که در [illegible] لشکری [illegible]
بهم [illegible] کمان [illegible]
[illegible]

که دارا [illegible] کمین [illegible]
که تا [illegible] سری [illegible]
چو [illegible] گشت [illegible]
[illegible]

ز [illegible] اندر [illegible]
دلاور [illegible] رسید [illegible]
[illegible] راه [illegible]
اجل [illegible] راه [illegible] کرد

دگر چینی [illegible] بروی [illegible]
[illegible]
[illegible] برآورده [illegible]
[illegible]

چو بر [illegible] شد [illegible]
[illegible]
بشمشیر [illegible]
بشمشیر [illegible]

برون تاخت دیگر سواری [illegible]
برو تیر [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible]

برین گونه [illegible]
ز پولاد هندی [illegible]
دگر چینی [illegible]
[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible] نام
[illegible]

برون آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجنبش [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] تیر [illegible]
ز پولاد [illegible]

[illegible]
برون [illegible]
[illegible]
[illegible]

روان شد [illegible]
چو [illegible] پولاد [illegible]
[illegible]
[illegible]

دلیر افکنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر [illegible]
[illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]

چو شمشیر [illegible]
برون [illegible]
[illegible]
علم [illegible]

دو لشکر [illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]

سکندر [illegible] فیروز بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]

همی کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو در گنبد آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر باره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چو خورد [illegible] خاقان [illegible]
[illegible]

سواری برون آمد از رومیان — پر از خشم جوشن گره بر میان
بگرزی آهنین چو زنگی ستیخ — که رفتار آتش از او گشت تیز
نگه در سپاهی بر زنش فرود — بر آورد سر بر سپهر کبود
بگردنکشی تاخت هم بر ستیز — بینداخت بر گردنش تیغ تیز
کسی کوشد آمد بهم خورد دست — بزد تیر و پهلوش اشکست
گذارا شد از پشت و بی جان — ز تیغش چو نفت آتش اخگر فشان
دگر خونی آمد چو خونیش کرد — همان شربت از کین ایشان کرد
نبرد آزمایی که حمله کرد — سر از مردی مرد مردانه خورد
چنین تا ده ایران سر زیر چون — بیک حمله پهلوی نوجوان
دگر سرکشی شعله‌وش — که باهم سر خود بخندید خوش
سکندر ز آشفت از آن ماجرای — که گم گشت از آن پیل دانا زرای
ز لشکر دل اشکسته چون جنگ دو — دل لشکری بشکند چون بود
حریف از سه شطرنج سه مهره رفت — پیاده ز جا یک رخ از دست رفت
پیاده دلیری که لایق شدش — بیازی کم از نطع شطرنج رفت
گرازی که با شیر زد گام جنگ — دل از بیشه شیر چندان کشید
چو ماروی کوشنده کاهن گسیخت — مهیب اژدها از عنان آورد جست
تندی زروی دست کارشناست — بر آن موج آتش که رای آب
پیران سپه نوربش انگشته — سه ده عنانش داد و کشته
بصد عذر کشتند کاری نبخش — تنومند شد کشتی آتش وش
بسی دشمن و دوستان در پیاد — نگه دست و دشمن نگاه
بو ماه شاه هم کوه اشکوه — تمامت شود چون بخندید کوه
اگر صد سر و پا ببندد بجای — تو داری جهانی اگر سر بپای
دگر سوی زنوق توکم شود — خرابی بنیاد عالم شود
یکی مرد زنگی کس در نبرد — کریز آشد و زرد رو کار تنگ
برین داوری شاه را داد شتشید — عنانی ز دست و بیداد شد
چو در پرده خواب خفت آفتاب — روانی کرده شب درع داری خوب
مکحل شد این نطع مینو زی — چو دریای ارزنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز — پیاده سواران نشستند باز
طلایه روان شد گرد سپاه — ثباتی به پیرامن بارگاه
بدرفت از آن بادپایان نقر — شد از کوشش کرز بنگ زنگر
همه شب سکندر بجوشش اندرون — ز خشم جهنده سیخ زیو زون
همی گشت از آن دشمن خیره جنگ — ز صفرا و سودا زنگی برنگ
ز کری بکوه کز برق تیغ — همی کرد آسمان نو چینی تیغ
زخجلت به ایران کاه و تیر — طمع برگرفته ز جان عزیز
بر آن دل که فردا ساز آورد — که بدخواه را سر بکار آورد
چو اسکندر صبح بر شد بلند — در انداخت بر کنگره کمند
شد از رنگ سرخی سر کوه پاک — جو چشمانی پیل سنگ رفت دار
نگهبان سپید از جهن افر دور — زمین گرد چون چرخ بیگار و شور
بنوی که بر تیغ کشتی پیل — شد از خانه زرین بضعتوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته — نهیب عروسان رخش خاسته
دگر جانب اسکندر شیرزد — تنیدی چو شیران بخرو کور
زبیم خدنگی که بیک نشاند — قضا را بتسلیم داده عنان
نجینیده آمد بجای مصاف — بجنبی کی افسرده چون کوه قاف
چو شد صرف دو لشکر ترتیب — حریفانه دو نکره کرده هات
برون زد کی با قامت آسمان — سپردار بیش بشانه
خرد پرور و رهبر ارز جوان — ز دبیتی و خان برگستوان

زره در چنین باغی و دو دینی — بگردن بر از مهر گردن زنی
در آمد بمیدان و جولان نمود — هنر داد دعوی نبرد آزمود
برون آمد از قلب هامی بهی — برآورده تا آسمان بیلکی
بزور و توانایی اهرمنی — بیازوی پولاد در رویین تنی
کمی حربه در دست چاره شکاف — که گشت از خروشش گره کوه قاف
رسیده ز رزم آن همی باد — بسر ماهی تیر خورده آن سوار
هم او را سر از تاج افکنده — سم آن شیر بر جای آن جوی فره
شتابنده تیکی دو و رزم آزمای — بجا مرد و مرد از تن رهای
ز روی گریزه دو پیاده گرد — بصحرا نکس رفته زو نگره
عمودی بگردن بر او آورنده — کرای تپش سوی پستون داشته
بر و تاخت چینی سواری چو پیل — ز ناکم زده چاه در خم نیل
تو اکند او زرین شنیده بدان — که هم جوشنش را تن هم کفن
یکی تیر او چو در کف سپید — سنانی سرش چون بر که بید
چو با کبکر در نبرد آمده — ز لرز زمین زود گرد آمد
نسبی که ز رو روی سخت زده — سرش را در انگشت کوه گره
بر گفتش و چینی بتیغ کین — ز جانش که گشته چو بیشه حصین
دگر کاشب از خیلیان زوترن — بروی سواری بیامد برون
سپر چون حباب و دنگی نقاب — برآورده تاج خود بر آب
شب تیره در جمن زنگار گون — چو شید وی تاج زر آن هنر
دو لشکر که آمد فراز — یکی مرد کون دیگری در فراز
سکندر از آن تیر کمان کش — نگهبان شه وتحی ابد جوش
چو شب تم خویش خون کشید — ز میغ طارم ز خشید بر وی
شعاعی که رفت از آتش جدر — بزد تیره بالای سنان ودر
دو دریا دگر باره جوشنده — بهر سوی سیلی خروشنده
از آن سیل کافاق در او گرفت — گران تیغ گران سپه لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان لی درنگ — کشا بون می بر روش جنگ
ملوکانه رزمی آراسته — فلکی زکوس روان ساخته
یکی کرده قلابی الماس گون — گران سیل در گردشید گون
سیدان شد و حاتش آغاز کرد — نجیبی هنر و زبان باز کرد
چو لشکر سکندر بتاراج گفت — سام او رای نام خود باز گفت
قرا نام جنسی جای پرست سینمبر — اجل را زبانی دو دندان تیز
همی خورد بر جان دو می تیغ — بگردش اهریمن بازوه تیغ
بتیغی که بروی زو از روده — فرا کند بیدید و اندام تخت
فنان دوی انداخت قلاب — که چون بر درا داخت قضاها
برحمی کرد گشتی جا گمود — بیالا را آورده و رسنا که زد
قرا را چو در خون فرازی نهاد — دگر تیغ زنی رسش جانم
از آن رات زخم کرانخسته — شد او تیر بر کنگر او بیخته
دگر رده زنی گزر از فوشتستاه — شد او تیر زانم کرده گوب
برین گونه تا سیزده پیل مست — ز زخم گرگ راست در خون نشست
دگر راست بازی کرد ایستاد — که گر بازیان کرد تواند نهاد
چو قلاب بیم ارکین ندو قال — بجان خوش شد ز کجنیتی جال
شهاب از دمشتری دیوسوز — شد آتش محلی دیلمان
دو لشکر بستر لشت شد از شتاب — کردن تجلت کردی بیات
همه شب بخوردند تا صبحدم — از این سو شباری از آن سو نعم
جهان را چنین شد همه در شرف — کز رنج گیاه است و دیگری است
بط از هم چون سازه و اوزار — نوای ملکاو که بود باز را

خروشیدن جنگیان بجوار
کمانها نوک شد سخت تر
کشیدند صفها مردانگی
بدش همان برج قلاب دار
بشد [illegible] گشادن بکند
[illegible] تیغ [illegible] تیز گرد
ز [illegible] گشادن [illegible] تیغ
گشادن [illegible] کاری [illegible]
شد رومیان [illegible]
بخواهش [illegible]
چو باشد [illegible]
دگر جا [illegible]
چو بود [illegible]

نهنگ [illegible] سکار انگار
کشیدند تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible] تشنه [illegible] آب
ز [illegible]
که [illegible]
گر [illegible] روان [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر روز [illegible]
دو [illegible]
همان [illegible]
همان [illegible]
گشادن [illegible] قلاب را
چو قلاب [illegible]
دگر گرد [illegible]
خروش [illegible]
بدل [illegible]
که [illegible]
گراز [illegible] برآرد جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] آب را
که [illegible]
همه خون [illegible]
دل رومیان [illegible]
گران [illegible]
به [illegible]
[illegible]
[illegible]
قدم [illegible]

[illegible]

سلاحش بخز مهره بر کشیدند — زره وار تیغ و خودی در کشیدند
گشادند خوش ترکش ابرو ام — ز زر تیغ چون ماه تمام

نشستی وحشی اسک غلامان حور — که در روی نظر حور کشتی ز نور
درخشنده مانند گردون ای — بر رخ روشن ماه و ابرو پری

ز زنجیر زلف سیاهی خوش — خود افکنده زنجیر در پای خویش
بنا گوشی از زر که گل ماه روز — زنخ از مشتری غالی آورد تر

چو باغی شکفته بفصل بهار — بر از لاله و سوسن و سیب ناز
غزالی ز سر غمزه شیر افکنی — ازین شوخ چشمی جهان کشتنی

سرانداز چشمی چو ترکان مست — ز سر غمزه دور باش بدست
کرشمه بدعوای خون کردنش — بسی زاهدان داده در گردنش

ز سر خنده شوری انگیخته — ز سر موی جانی در آویخته
دهن تنگ بیهانه ای تنگ — جهانی نمک کرده زان تنگ تنگ

سکندر نگه کرد چون سوی او — فرو شد به نظاره روی او
تماشا از او دیده خوش گشت — گشایش در من سوی من گشت

که از خوبی لعل خندان گره — که گفت صورت … کام
عجب مانده از آن … پدر — که آهو چگونه … شیر

نه آهو غزالی چو خورشید بود — گره روشن تر از جام جمشید بود
چو دایات سر رشته … — طلب کرد کو مرد کو مرد وش

بود دلکشا کای شمع خوبان چمن — حلقه چشم کالات … بر من
بگو تا کی ز … — بر من نکو کار بسیار دید

دگر مردی این حسن و انسانی کار — شاخ گل نار و سیب ارکان
وگر زن شوی زن چنین کی بود — که از تاب و شیر در خوی بود

هزاران درین رخسار و دری — گره زاد و شد خوش …
نبو سیدن چند خسروانی — شکفته شد آن سرو جوان

بس از سته لعلی شکر خنده کرد — بساط و خار ابر ارزانی قدر کرد
که شاه سرت زیور تاج ما — فلک زان تخت تو معراج ما

بغیر در آبداری آراسته — بپیهم تو جان صد وکالت
زر سیم جرای که در خواسته — جوانی و انم … تیسی

سر این نازنین سرو خانم — که در جا که … دارم
هدر داشتم چون لاله در تنگ — یگانه بخشیدن سر مای تنگ

بپیکان من موی خارا شکاف — ندیده کسی زشت …
هر آن ست بروی که در گاه — یکی صد کند زور بازوی مرد

ز زینه سوتون چو فرزند شیخ — تعلیم کوش مرا داد هیچ
خانم در آموخت آئین کار — که بر من شد دیگری … کار

بزرمی که شد حسن تماشای خویش — مرا بروی بهر تماشای خویش
جهان کرده ام دل تماشای او — که از تو کند داشتم جای

طراوتی کرده در نظر داشتم — کی ار صد بیهوده برداشتم
چو بی چهره گرد از دو لبر الکنی — چو من آهوی از آب شیر افکنی

بانند در خود کامی نگفت — تراجلوه گر حسن نیکو بخت
تو مردی ز تاج زر و شوی بو — بخوی زمان شاری غزو

بکامی که باشد بشیران دلم — ولا در تراتر ز نبوده و شیر
کرت خواستار آید از همسری — اگر شاه باشد و گر حاجی

نخواهم که ما کرده دست انتهای — کمی کو مرو خویش را دست ای
کسی کت برد ز بون … — تیز رو خوبی خوشت در آن درد

من از بندهان کار دان … — خرد ار شیر مردی … تنگ
چو او رفت و دوران … — سر ما میراث بر من …

بیا نامه و گر تنها ای من — غرور شش جان کرده ما …
نگارین کری گشت … — گر آسیب … بخواب اندر خفت

کسی را که از کینه زخمی بخت — نمک تیز دید …
و گر رفت کشته شد … — که از خنده ما که ربود هم کلاه

تو خود چون سکندر شاه تخت — نهان تنگ زده بر من آن حالی
کنندم بکردن … — که جز جان …

مرا بین و خنده تحمل است تیر — چو بنده بدر بود ما کو سر هم
گر کشتم چو تو خسروی … — که گر بنده ام من بود …

کنون کایزد این مسلک … — اگر در خورم خاص کن در نظر
فلک … چون … — و گر بنده …

گر گرد … رستم تن گرز — درین حال و خاقان بسی …
و گر کس … تیغ تیز — سپهر …

چو روزی ترا بود هوای من — مران لعل کش … کام
که ما ده گر … — ز روز …

چه خوش گفت ماهی … — اگر خنده گو شد نجنبان شاخ
که کس … — …

بیاجو که ما … — سکندر که هم در نشستن نگاه
بهائی … — …

برون داد با ما … — گرامی سیمان از من عز تر
جوانی … — …

برین کوه کارات … — نگویی چنین سر بر سرت
چراول … جهان ترا — که آرد …

بگه سوی … کمان — بگفت این و رو با سیمان
که مهری … — شد …

مرا ای طلب کرده در نشست — کسی کو ساقی جهان بود
صنم ساقی و شاه ساقی پرست — که جهان …

چو گرفته شد … — صنم غمزه ما را در … نکند
خرد … — طلسم …

بر آهنگ … طلب کرد چنگ — رهی زد که چون چنگ …
بجا کری … — شود …

چو زان نغمه شد شاه را آگهی — هزار آفرین گفت …
در آن … — که …

جهان گشت … — سر شب ز افسون آن …
که مید … — می کرد …

خیالش … سوی عشق … — جهان ماند بر روی …
که رغبت سوی … — که …

نصیبش … — بیا ساقی آن … دام
تماشای … — که …

بده ماشیری آرام نگار — بیا مطربا …
که غمی … — و …

روان کن که تا … —

در فضیلت فرو خوردن خشم گوید

زدود آب … الخسارات —
چو دشمن … گردد … — بقدر … جوانمردی … — چو جرم گواری شود …

توانا چو پیش تو شد ناتوان / مزن گرچه کاهش تو باد توان
کرم کن که دست تو بالاتر است / که عماش از خشم زنهار است
نگه کن که عفوست و خشم است بند / که خود بخشا این است گزند
تو امروز آن کن که سود آورد / که فردا پشیمانی سود آورد
بافرزش نه بر آن کن شمار / گر آید داری بافرز کار
ز اجو بی دیو آن کی کند / بتعجیل پیسم سیاست خطات
گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن ار گردی خلاص
ولیکن چو کار آن کشته گشت / بیارد دو صد عذر آن تو زنده گشت
جو از هم شدی آنچه که کین جست / نکرده سفال شکسته درست
نکو کن که تا ماه در مهر شیخ / مدان طفل خود تنبه بر دست شیخ
کجا رفت خون بشمشیر تیز / بر آرد یک لحظه زود ستیز
کجا دید قصاب سیخ از شبان / تبرزد ز ... ز غم ما غمان
چه باید ربود از کسی کین نهان / ستانی که داد ایزد باز
چه باید جهان بیکری کاشتن / که شاهان ز نیکوی آراستن
درختی که عمری بر آمد بلند / توان گر یکی لحظه بخشش فکند
نکو مرد صد کشتم او زنده / یکی زنده بکی باب آن خود زنده
چو رخ را ندارد روا انستری / کشش تیغ بر گردن بیکری
فسون زد کسی باب دیگران / نگرشت وقتی که شاید زبان
بهر جا نوز زخم جائی مزن / چه جائی که تا خود توانی مزن
گوش افزای آن کی خون خورد / که جان را بیدو چو پیرون ز رود
بخور از خلق شوخ و دست / ز آتش که تیز خیز سوخت
برزم آن کسی اشتر گرم قهر / که با هم شتر شتری شود در شهر
زبون کشته شیر را تیغ مجو دون / بود بر زرگی مردو شتر دون
بجای آمد چه بوجی شیر / اگر شیر برون حیف شد کیست
که غرت از خشم غیرت نبود / جو شد خوار اگر خشم رای بود
خوردن که خشم و بیلان فرو / شترزار خار مغیلان خورد
اگر خود نکو هم بود عصه شیخ / عنان کو فرو خوردن او بیخ
اگر تیغ زاشا مرد و دور باش / گلوی شه نه بیا خوا آتش
جو مرد از سر حرمت بیطالمان / شرر سده خنجر آتش مشان
جو ماری به بند آورد مار گیر / نوازد جهان حیله بی زار شیر
تحمل بسکام صفرا جو شتر / که صفرا برون تخت شاخوش آتش
لطف اگه کوش کاکی تاب / جو آتش کم رحمه جانب
بران ککنمان ترا آفرین / گرا شاه و کان دور دارند کین
ز رحم فرون پیهاب کرد / که در مانده را دست داد خون کرد
ستوری که در حمله بود فراخ / جا قادو زخمی نباید در شاخ
سگی کت بخوردن و رایت شد / جو پیش بیشی تشنید زناب
ستوه و سگی گو زبون شش بود / و از هردی کشش نبود نکشش
برو تیغ زن کو بود تیغ گر / که رای بود پیمی را بسر
جو در بند و در زنجیر شد تی / زنده کردن جلوانی زینی
ز آن شیران دلیرت شود / که با شیر زنجیری آویزد
اسیری که در بند افکنده تر / جو آزاده گرد شوه نبده تر
اگر صورت را گذاری نکام / از آن به که بسیع گیرش تو
جو در بخشش آید همین صدر است / به چیچ بخشید کان است
یکی از شاهان جهان صاحب سرا / قوی دستی از دشمنان شاه ایر

حکایت دو وزیر که خشم آتش پادشاه را به تدبیر فرو نشاندند
و یکی با ب حکمت و دانش زدن

تبه پر گفت کو هشیارتر / گر دشمن کشتن نیزا وارتر
شد از خشش سیاست / جو هیچ ز میزان شهوت
رغم دل شتر آن سپه / سخن گفت بکس ای سه
قصاص عدو وستی ها عدم / که ورسم شاهان پیدا دم
اگر خسرو این حکم و داد و روان / بود و پیروی جان دیگر خسروان
جا شد بو شاهان بود بگری / و گر آتش ارزانم سری
خرد مند را پیشان شکوه / ملک آهن کردن آرزوگر
سرا ای شکست برانگا / هر ی بیک پیکان شکارگاه

رفتن اسکندر به سرخ سکوه خاقان با خوان مرصع جهیز
و شکست افکندن در خراج او و صید را در جنگل کرده
بسوی شکارگاه شاه بازگشتن

هزار آفرین جهان زبون / گرش بزرگان بگو زنده بخون
فرخنده عمل ازین کار گاه / خیمی و بر دار و از بار گاه
که اسکندر ایست فرو زند / جو ادو صید حاکی کند
برو پیش ل لشرش برخند / هران ز نکالی زنده ورود
چو زنگی شب ایدروی سیاه / در آن شه عالم آرای ماه / ز دو ار خشم آینه با ز بزن / بجند بد تا کا صبح ایکین
روان کرد شه تخت جمشید / لشتران تا که خور شید / بجا لاکه آمد صف آراسته / کوشش خور شید که خاسته
ور آنسوی خاقان شوریده مغز / ز نا آمد فتح دریای نغز / سپه شه نیز سوده جانش تن / ز سوداگی گشته و شتن
درین غم که تا کی شب دراز / که چون شیع خورشید بگشاد / بزد کوس رزشت در نشست / لشکری بزرم آمد و بروبد
رسولی فرستاد و در حاده / گر تنگ آمد ز روشنی بر بود / مینو گل صبح که ماه شام / اسپه و در زره یابی بر کام
دو تا گشت پشت پیش او / فرو ماند و بازوی بر انگار / بخوردن ز بود سیر زشهد / رنگ که از تیغ و پیکان
تهی گشت بر کشت ده قان کاه / که ز زرد شده کار با بتمار راه / رعیت بر دز تیغ ز خرابیت / نه آسودگی هر کس زو جواب
ز بر دست چون سر ا را جنگ / ملک زر دست سای آینک / جواشوب لشکر گران بود / فرو ماند در خانه ویران
بجای که گوشت پیلان خورد / غبار خاک از آمد زور / وز و پس چو هم آمد با هم تیز / کیا راه و در زمین تیغ تیز
نواتی بجو ر کار بی زنبرو / بردی کن ای ماور ای برو / بهر شکارگه های کین تیغ / بهر راجه پیوره داری تیغ
جو کاری میان می فکند / جو هم فرنا و فریاد رس / پیاپا بهم دست پیرون گم / ز ره در روی تیغ در خوان گم
جو خشم ما بخشش کرده کار / گر بر سر او و سر انجام کار / ز ما هر آن سر گرد دیگاه ای / بود بر سر ردم و چنگی تهای
جو نزد سکندر رسید این پیام / در آنگام جوش آتش تنگ گام / برون آمد و کانی خاص ای / شتابنده شب گشت کاهی
بسوی جو که تا خت با ساز جنگ / در انبار که لخر بو جو جنگ / بیا پی بخاقان خبر کرد باز / که اینک رزم آمد ان نام
و آنگه که چه دولت زانده شتابکی / دران هیچ ولی شه ناده شیر یکی / و کس بر جو و خواند و ترش / چگونه عنان تابد از کعبه خویش

روان شد بجولانگری با سپاه | ز رفتن بتنها بنزد شه
چو پیلان جنگی دران کارگاه | درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان گوی کرد اندر شتاب | زنگیده نگر تا بجنگ ساخته
همه رزم بهر دو [illegible] | نیامد برآن تیغ تیزی درست
رهاورد سوی تیر و رو کرد دست | ز هر دو دران تیر سوی رخت
نشستند گشته دست آزمای | دران هم نشسته [illegible]
دو چوگان بدست از زبانی شگرف | همه رزمگاهی دران کرد حرف
چو گردند شد آنکه بود از هنر | [illegible] بدیگر نگر
بهم بردی بروی [illegible] | دوال کمر تا گرفت بخت
چو پیلان که خرطوم بر هم زنند | به بخیه [illegible] خرطوم را هم زنند
تبارک توان گفتم از بخت شه | قیامت ز نگیده بر انگیخته
بسی پیچ بازی نمود بخت | دو جانب [illegible]
هم آخر قوی دست شد [illegible] | زجا در ربودش [illegible]
ز بس تخت بازو برانداختند | به بازو [illegible]
فروش ز اصف [illegible] | ز ترکان عنان گشت [illegible]
ز ایشان و در جنگ [illegible] | برآورد روی تاراج دست
سکندر نبود [illegible] | سلاح افکنان [illegible] تیغ
بمهمان شاهان رهها [illegible] | بران پیلها [illegible]
دگر کس بمردی برابر شود | بکوشید گر تیغ بی سر شود
به فرهنگ [illegible] سر کشند | چو زور [illegible] مرمی کشند
ورا پیش [illegible] | سه تا [illegible] کرده خود بازگشت
سرفراز گشته بکاری جهان | مدام و [illegible]
بفغفور زی ما [illegible] سوی بارگاه | بفغفور [illegible] کلاه
بفرمود تا جا بجا [illegible] | [illegible]
گرامی یکی جامه شاهوار | گرانی [illegible] بود [illegible]
بس آنگه نشستن [illegible] | کشیدند بر روی بر گل گلاب
چو گرد [illegible] در شد | [illegible] آینه [illegible]
ملک دست [illegible] | بهم زانوی [illegible]
دلش [illegible] تا خور [illegible] | گر از جان [illegible]
سه روز [illegible] | همی کرد مهمان [illegible]
چو آمد شب تیره مهمان تمام | [illegible] شمع گیتی فروز
فلک [illegible] | [illegible]
بفرمود فرمان [illegible] شام | که مهمان کند سوی [illegible]
جهاندار خاقان بیدار بخت | بخرگاه خواب آمد [illegible]
بجوابش آسوده [illegible] | که بودش امان [illegible]
چنین شب [illegible] | [illegible]
شب و روز با خسرو [illegible] | [illegible]
سپاه سکندر [illegible] | [illegible]
دران جا که فغفور [illegible] تاج بود | سپه تا ده [illegible] تاراج بود
هر لشکر [illegible] | درآمد [illegible] سکندری
گروهی [illegible] تیغ تیز | گروهی [illegible] خواری اسیر
به بیگاه روی [illegible] | زمین شد [illegible] گران
ز بسیاری [illegible] اسب و شتر | [illegible]
کسی کو بخانه [illegible] داشت | [illegible] داشت
زمین [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | ز کافور و عنبر [illegible]

[illegible]

گرانمایه [illegible] | [illegible]
[illegible] | ظرایف [illegible]
ز سرمایه چندان آمد بیار | که دریا [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] بخشید | دو عالم [illegible]
[illegible] | کسی [illegible]
سکندر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نشاند [illegible] | بزرگان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
طلب کرد خاقان [illegible] | گره باز کرد ابروی [illegible]
چو آمد بر آورد [illegible] | دو سردار [illegible]
بفرمود [illegible] | غنیمت [illegible]
گروه سوی بارگه آوردند | کم و بیش [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو فرمان شه سوی لشکر رسید | غنیمت [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو حاضر شد اسباب [illegible] | اسیران چین را طلب کرد زود
[illegible] | [illegible]
بفرمود تا لشکری [illegible] | [illegible]
دو دیده [illegible] | طلبکار [illegible]
ز هر جانب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو شد بر سر تخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | شد از [illegible]
ستانی ز هر جنس [illegible] | [illegible]
[illegible] | که بر حکم [illegible]
دو دیده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بارگاه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو زان پرده [illegible] | رسیده [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز مهمان نوازی [illegible] | [illegible]
بس آنگه [illegible] نوش کرد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | گرفتار [illegible]
[illegible] | [illegible]
دگر [illegible] | هم این [illegible]
کسی کو از آفاق صورت کشید | که دریابد [illegible]
[illegible] | [illegible]
زمانه که داد [illegible] | ورین [illegible]
[illegible] | [illegible]
نهادند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دولت [illegible]

که بارز دانده هوش بایدت | که خواهم ز رزمت سلطانیت
دو روزی که آزرده گشت جهان بین | سپاه دشمن و آنچه بود خویش
بگفت ای فرزند کاریش | سلیمان شاه ماند زاده هش
بیک خشم زو خاقان که گنج خور | جهان جهان گنج گنجینه ریز
نخجاقان کی تاج زرین سپرد | که خورشید از آن شهر کیست
سزاوار این پایه کسی نیک | که چینی الفغش کرد خرج
سزاوار کار شتر سرخ بوی | سپه رود زاده گرم
ز چینی حشم چادر امان سرای | نگون سپاهیان تخت فرایی
سمش و ماند چین کشید | ستون ز رزمت پروین کشید
جداگانه بر سر کرانمایه | کرم کار بر قدر سرمایه
سزاوار حسن زندگی | ز سرمایت پیرمایه ای
فرادان دان نفس ... | جدا مرت جدا ز باد رنج
ز نخشش بخشش میشاپر | ز بانش نبود تندی کرد کار
نوازنده را معقد ساز کرد | بنگر نوازش نیز بار کرد
اگر بد بلی برنج دانده نهاد | بد و مرهم تو ... نهاد
و گر ملکها ز تاجداری بود | دو جهانش ... هنگام
بسیار از شیر ... | که کم کشت کار زار بود
که حسرو ... جهان | که کوشد ... نشان
رسی که تو زبندگی شاد گشت | کنون بس ... گشت کار اشت
جو پستی بنقید عطا کردم | جه حاجت ... کردم
جواسوی ... کشتام | و گر اسوار ... دام
که تا شاهی ... را | که یک بنده خاص ای را
و ز حسنی ... | که امید باشد که ...

جو تشنه شود پیل ترسد ... | خانه که روغن جو رد بابات
جو ماه جین کشاد ... | سیار که ز سر ماه ...
گرانمایه‌ای که شایان بود | سزاوار کشور خداییان بود
جو شه ... ماه ... | روان کرد ... که شاه ...
ز کوه ... | بهار و ... خراج
... | ... برده ...
غلامان ... | کنیزان ...
سواران ... | که در ...
بزرگان ... | ز خلعت ...
... | ...
جهان گشت ... | گران ...
... | ...
بصد ... | بغلطید ...
که آباد ... | که ویران ...
... | باحسانش ...
... | ولی چون کرد ...
نباشد جو تو شاه ... | کوشش ...
و گر شاه ... | ز نو ...
جنانم ... | که تا روز ...
سران ... | و انس ...
بو طاوس ... | و گر ...
ز بنیاد ... | و گر ...
ازین پس ... | گرانشان ...

کسی که باشد جو تیغ کسی | مخنش گنج حاجت ... کسی | مخالف جو ... | حوالت ...
گرم زنده گانی ... | کند ... | جو ... | ...
... | ... | ... | ...

نهفت فرستادن کسری ... زیردستان ...

... | ... | ... | ...

چو وقت شتر کرده از کر نگار / دل ساربانان از و خار خار
ز روی خرد مهتر از او پسند / کز ار کهتران باز دارد گزند
گرانی شتر کیمیای غنیست / چو آرد قوی باشد از زر تهیست
اگر خشم در شهر کرکان بود / ز نکته خوران بزرگان بود
چو سر سرخی خواجه باشد رضای / حمایل کشد از تحمل سر و پای
سگ جز ز دارا شتر نرگه / که بر خاک در ار ز غیرت گزگه
جهانداری از آن بسلم بود / گرو رخنه قصه محکم بود
بهنگام قصه مکن سعیی / که باشد سزا خام ازین گمی
جزایی که در خانه در بر کنی / نگین ره عزمن ازان بر کنی
چو سلاطینه اندازه برزمی / ز سوراخ موری کند روزنی
هنو خانه شور الطبیان حق بود / دل کار دانان مشوش بود
ره دل کار ز تیش نیستی در نظم / بود شادی کودکان پنج بیم
کمی کمه بر خاطر خوش شد / که زرکه تر از لب مرچ منه
بود باسبان کرد هشیار تر / همه حال از رو دزد بیدار تر
ز جور جهان کر توی نیکخوی / جهانگیر روی که از ره کوی
بدنیش گر ما تو بد می کند / زیانت ازان سود خود می کند
عوی کو نعارت به جنبد جهان / در الفت خویش شد بدان
که بو زنبا ع ازند در دیخ / زنی هش مرد باید به گنج
کمین کرکه تا شاه دارد جو چشمش / که کمان تشنه خون خوش
جهان یده اندر جهان زیستن / کز ارشه الهی ان زیستن
اکر در سر کهتران سروری / حمایت قوی دار بار روزی
چو خود خنده اندر نباتش کسی / بر انجاب بستر خسی
وکهتری را سرای کرز / که هنگام خشش نگویند خر
ز و سرزبون کر حون کسی / رمانند او جو تی وارسی
ز و سرزبون گر حون کیکی / رمانند او جوی وارسی

حکایت ز ناداده کردن اشتر در کاه مشتبهه ارنگ

نگرف اشتر انهکام کشت / رسن ست کرد جو کستی جهان
کنیهات ای انجابی بسمان / که کرد مونی ... نی وشت
مرد گفت کای مرد با داد / بتعداد خود گفت باید بخوی
درجه تو نیکو نخورد و چهر / ازان کس ... کی مان
اشتر ما نک برزد که خاموش کن / رو کان بایست هوش بعیب وری
بسوراخ رفت ای ... الکاتح / شو بابزرگی ... رود کم
شتر جون نکرد آن نصیحت بگوش / بدارامی داشت رشته دراز
هی کشت ... الکن خار کی / شد آدمی ... الکانت
بر شاخ خاری کی شد دراز / اجل امی بیم سر دم بکوب
جو دل ان ... رتش مدش / کر پیچیده کشتش ... بن
دور روز و دو شب ماند بیهوش / بر این جا ... مهمان کی
شتر گفت ... کالام / نصیحت کر ... مش ... بیس
مرد گفت چو نی وزان بی کسی / وزین بنده کی دار رها ... را
جو جا جز ... جا ره کال / تیز کرم مهمان تو ام
به ار بنده خویش دانی مرا / جها جز ر ... ال
وزین ره که در سر کلامی رسست / پناهنده ... نباید است
گزارش کر تعش ریب ... / چنان بنده ای بنیان طراز

عزیمت اسکندر بسوی دیو لاخ

کرون خرد شد کار روای تمام / مشرق ... رسیم روم

... یاجوج و ماجوج و ...

ازان ... سکال ... / عزیمت سوی شمال آمدش
گرفت نظر مرکب رود / بدریای خزران کمد شور
رطلاعت ... ن ... و / پیر رو بسیار ...
چو در عرصه روشنی ... / تبار ... الحوان ...
جوران ... شد ... / حیثیت ظلمات بیرون ...
سوی ... روشنی ... / به ... خویش ...
سخن ... جادوی ... / که جادوگری کرد ...
بسرخی ... / ازین ... ...
جو زین ... معانی گشاد / تم از ... گشاد
ازان ... / گمرت ...
جو ... / سن ... آمد برون
جو ماجوج ... / سن ...
جو ... / بود ...
کل ... / حسن ...
جو آمد ... / زمانی ...
هدا ... / سیاه ...
ز لور ... / سم ...
علف ... / که تا ...
فراخی ... / ز ...
کسی اگر صد گنج و دینار بود / سکم خالی و دل گران ... بود
بجائی که باید سکم ... / یکی ...
تو نکر که ... حالی بود / خویش ...
جو ... / توانا تری ...
اگر ... / ولش ...
مجلس ... / قدح ...
ول ... / که ...
ازان ... / رمانند ...
شبی شد ... / سیه ...
... / شب ...
جو ... / سروش ...
سکدر ... / کر داوش ...
مرد گفت کاراد ... / که ...
زبان ... / بری ...
مهاد ... / شدی ...
بهی ... / بسی حیله ...
خدای ... / نکو ...
جو ... / جا داش ...
کرت ... / کی ...
کی ... / تو ...
سرعت ... / زاد ...
صلاوه ... / کرم ...
درون ... / بود ...
نه ... / نه سالی ...
تو ... تازه ... / توانا شود مرد ناتوان

ولی چون سپیده دم بر دمید ... در آمد به تنها چو شه سدی
جهانبان ز ماه آن بلاک ... که سالی جهانی در این تیره خاک
ازین بخش چون دریای آب ... سوی کوه یاجوج راند شتاب
جهاندار از آن روزی بسیار ... بسی گفت روزی بی پیمانها
چو خورشید رخشنده بنمود تیغ ... برآمد چو خورشید بی تیغ و میغ
با این اسکندری داد بار ... برافکنده بود و دور برده راه
بفرمود تا مردم حاضر به جام ... ز لشکر گزیده سوی خرگه رام
غذای نوازش بصحرا رسید ... طلب کار کوه سر به بیرا رسید
هر آنگه در انداختی فوج فوج ... سپاهی چو دریا برآمد به موج
رسن تا فرو هشتی گوش گوش ... چو صحرای محشر در آمد بجوش
کسی کآمد از پیر و برنا و خرد ... به پشت خود [illegible]
بدان خلق شکم سوخته ... شتابان چو کنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز ... ربودی غنیمت دم لقمه نواز
هر ریزه نقش وز رنج رست ... بسر دی فروزند شان نشست
نپژمرد کی زنده کشتی تنش ... [illegible] کی فردی کی [illegible]
جهاندار یک هفت روز تمام ... بدان سان آورده [illegible] تمام
سپه را که هم زاد و وامی بود ... شکم [illegible]
چو لشکر همه سیر گشت از خورش ... گرفت [illegible]
هزاران [illegible] ... ز وام شکم [illegible]
شهنشاه طبع [illegible] ... به [illegible]
بفرمود تا مردم و چارپای ... گر از ماندگی مانده [illegible]
فرامش آسته از آن مرز و بوم ... گرایید [illegible]
خور از کوه [illegible] ... چو [illegible] سوی کوه یاجوج [illegible]
بکوه و بیابان [illegible] ... [illegible]
وز آن پس گذشت ز تیغ [illegible] ... خضر [illegible] بود و الیاس [illegible]
بس [illegible] ... [illegible]
چو چندی گذشت سرای درشت ... که چندی [illegible]
[illegible] ... [illegible]
علم برده بر سر کوه بر اوج تیغ ... [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
به هر کوه و غاری دیدار رفت ... به هر غار [illegible]
[illegible] ... [illegible]
خوش آمد [illegible] ... علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود [illegible] ... [illegible]
برآورده [illegible] ... از آنجا [illegible]
[illegible] ... که [illegible]
نوای [illegible] ... که چون [illegible] نهان [illegible] و غار
ز یاجوج [illegible] ... [illegible]
چو دیدند [illegible] ... [illegible]
از آن [illegible] ... [illegible]
بفرمود کشتند [illegible] ... ز [illegible] یاجوج ظالم نفیر
برون می گرایند [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... اگر جا [illegible] مردم [illegible]
که یارد [illegible] ... [illegible]
که بخت بیدار [illegible] ... که آن [illegible]
[illegible] بجز [illegible] ... [illegible]

بپایان رسید [illegible] ... که شد [illegible]
بسی [illegible] ... [illegible]
ز بس [illegible] ... بیابک [illegible]
دل آزرده شد [illegible] ... نوازش بسی کرد مظلوم را
به سیه چون [illegible] ... خبرها [illegible]
که چون [illegible] ... [illegible]
شد [illegible] ... همین [illegible] بگاه
چو برداشت [illegible] ... سخن گفت [illegible]
که گیتی [illegible] ... شب و روز چون [illegible]
جهان [illegible] ... به [illegible]
چراغ جهان [illegible] ... دم [illegible]
از آن [illegible] ... که دیوانه گرد [illegible]
گرامی [illegible] ... گرد [illegible]
فزون [illegible] ... چو ریگ بیابان [illegible]
[illegible] ... یکدم [illegible]
به هر سو که [illegible] ... نه کل [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ز شرمی [illegible] ... در آن [illegible]
[illegible] ... [illegible]
به هنگام [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
شکن [illegible] ... کشان [illegible]
[illegible] ... [illegible]
برون آمده [illegible] ... شکم [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که در [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... عجب [illegible]
[illegible] ... [illegible]
ز لشکر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چو شیر [illegible] ... [illegible]
بفرمود [illegible] ... به هر گوشه [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
شب تیره [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
جهان [illegible] ... [illegible]
چو طفلان [illegible] ... لب [illegible]
به هم انجمن [illegible] ... [illegible]
چو دیدند [illegible] ... که نخجیر [illegible]
نشسته [illegible] ... چو شیران [illegible]

دران وحش صحرا درآمیخته   گرفتند و کشتند و خون ریخته
بکشتند چندی بشمشیر تیر   دگر زنده کردند لختی اسیر

ز جنگال آن قوم کین تیز   فرو شد دواری ز آهنگ گریز
سراسیمه شد مرد آزادگان   چو شیری که افتد میان سگان

بدان کوه سنگین پولاد را   که بودند پولاد چینا ورا
بدندان بر حلقهای زره   بریدند تنگ گره بر گره

سر شب سر زان جنگی بجای   دران قلعه بودند دست اژدهای
چو کلهای بسیار کان کافتاد   بدان سبزه گشتند آتش نهاد

درخشنده شد چون سر آفتاب   ز هر سوی قلعه درآمد شتاب
ز رنبور مردار کان درزد   بر شور خانه درافتاد شور

بجوش آمدند آن سگان صف شکن   چو موران سوراخ و ماران دمن
برغبت شتابان چو چندی پلنگ   نه از دور تیر و نه از تیغ جنگ

دوان سوی شمشیر و خنجر چو زاغ   چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر حمله صد مشت و انگشت   بهر مرد صد کان درآویخته

بجائی که تیغ نشان آمدند   ازان تو بازی بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد   نبودند با او مردم نبرد

ولیکن چو موج بلا بود سخت   بسیلاب طوفان درآمد درخت
یکی آن که در پیش صف تن شود   اگر خود تهمتن بود ور زن شود

بسا پنجه شیر بر روی خاک   که گرد از زنخهای موران هلاک
ز خنجر نیزه ز بازوی مرد   جهل تن بروی آمدند از درون

دگر حمله خفتند بر تیغ جنگ   ز آسیب دندان آرا جنگ
ز پولاد و جوشان خنجرگزار   در رخنه را گشت آهن حصار

گروهی گران از برون جسته‌اند   سر خویش ازین دشت و بر جسته‌اند
ز بس تیغ راندن بجوش آب جان   فرو ماند بازوی مردان توان

ز خون غرق شد کوه و دره گشت   ز دریای ایشان قطره کم گشت
سکندر ز بس جوش شد دراندیشه   باندیشه جستار غره نوری

درآئینه رای بسیار ده   نشد صورت چاره ره دری
درآخر درانداخت طرحی قرار   که رخنه بآتش کند استوار

بفرمود تا در گذرگاه تنگ   ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی چون سپهر   که از دود آن تیره شد ماه و مهر

رقیبان نشاندند با تیغ و سام   فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای و سپاه   بماندند ازان آتش اندر پناه

چو دروازه قلعه شد بسته راه   در چاره را یافت درگاه شاه
جهان و شتابان بسر بر کیان   را هم نان آن فرخ بیان

بزرگان کار آگاه را داد   نهانخانه در راز کار و داد
اسیران که آمد ز راه جستنی   بدین مرد وس کرد و در آمد بها

دو دیده جمعی نظارگان   طلب کار آن آتشی کارکان
رسن تنبیه بر شاه بر دوختی   نجاصان که در سر آتش

سکندر نظاره در آن حال   ز حیرت بحیرت حال گال
بفرمود کز مطبخ ارند خورد   ز بریان و شرح و حلوای زرد

فراوان ... نهادند خبر   بدارای مهمان فرز ز
جو آماده شد زان ... حسام   دل میهمانان در آمد بدام

ستوهیده از انسانی رو ...   گزارش ... دشته ...
ز خون سنگ بگردان ... شب   ز دندان جنگی ... اندیشه

که این وحشیان با من اندر ...   که او ... این ... اندگی
فغانان ... و ... جشم تهی   نخوردند ... جشم ... رخی

مردان گرنه دولی

بهنگامه دوزان ونداز توان   جو ماهی زده شد شه ونیده نواز
گران است بسیار کت آهن   بریکان همی کرد شان خوش نواز

بدان آب کاتش برآرد ز مغز   سزونده رغبت مرغان نغز
دران آهن جان خلق نظاره   نفرمود تا همچو گرداب ژرف

چو در مغز شان بود بیکار گشت   ز سر قلعه شد پیدا گشت
خبان کشیده بدان گوه نرم   که باران رنگ ریکه گرم

نشسته بهم بکفت و شنید   زبانی درخشنده تا رکلید
ازان رم خوش فرود آمده   چو زاغ ورفتی سرود آمده

ملک دلی و ل حکمت ... اندوخته   دران تنگ جشمان ... اندوخته
زبی در کلاهی شده دمبی   نگنده دران دشتستان مغلی

چو دریدا اسکندر بی ... سر   نیاورد بازی درآمد سپهر
دشمن که اکنون بچاره ده بود   همه روز مشغول نظاره بود

سر شب ملک شد بی تنگ   همیر نیت کو سر آورد جنگ
فرو ماند و شد ماه ماه کا پشته   جو انکند بی جوک آفته

نوای بکاو که نه رود و رباب   همی کرد خون دل که نه رود آب
بهر جزو گنجینه‌ای ... شانه   غباری ز هر شبنه بی شانه

جو سپید او بیا غوش شنید   ولی از دهشت همی روشنید
کز زنگ تان نیخ بی نم جت   ز خون روز دستان جالو بیت

ازان خیلهای وحش و افروکو   شده ز دم جو نخستان تیغ
ز جان پاش طبع و بیدار مغز   جو طوفان شده در نظامی نغز

بدولت سکندر برفت شبی   برآمد و پولاد و رنستان وها
ز بیش تیغ کو عالم افروز بود   شب تیره در روشنی روز بود

غلامان و دل بره تنگ آمدی   بامدست پیدا اسکندری
مگستر جادار فر و رسته   برانو رنگ تاسی برآمد بنه

ارسطو و دانا فرو رفت گنج   بهر وادی گشت سر دار گنج
بفرمانه فرمود کز مرد یار   مهیا کند جمله اسباب کار

دوانند جوینده کان کسوی   ز هر سو درآمد سرشت اورا
سپاهی تناهی که با قصه بود   بدامان جوینده دوان مرد

ز آهن آهن اگر بود درم   جو آتش ان می نشاندند بیم
منی گزخره از زر یافته   خریده خبه اکه در یافته

جو آهن فشرده و در جنگ بی   ره بوده بود جون سنگ آتش بی
در جاهی ز سر مشت زاهنی   شنیدند کانی دیار مغنی

جو ساز عمارت شد آراسته   زو لماش آتش رز رخاسته
ز هر اساسی بالکون سخت   کشیدند شش جبر کار ورت

زنا لیدن تنگ گرگت شب   ز سندان بعیوق رشته جر وس
نبشته پولاد کاران دم   که پولاد و روت شان گرم

ثبانع و دل جاجاتی ... ونه   ... رو ... خشتی ... اندوز
وره گوزه ی کوره اگرم کرد   ز آهن کی الماس بان نرم کرد

خداوند فرمان ... ورت   بهپناوری میان کرده جت
جو در کوره ما نحته شد کار سخت   جهان یکسره گل از آهن درخت

بس دوش در کوشش اندکره   حب در بالت در کاوش نهاد
چو پیچیت و شتری ... بنود وکه   عریت بهر دوازه کوه کرد

بدر کاوش تنگ تا آب ... وا   رنجت الری تشر را ب ...
جهان شد ز ده مرد پولاد جنگ   که آتش بر آن آهنا در تنگ

زکاه و ... سنگها در شکست   نخست آمد آتش بروی کار

ز گرمی روان آتش گشت تیز — شتابان تر از آب در آبخیز
چو آتش خلل ... بود را — که در آب رو کرد ... بود را

... که آتش نهند — چو بولاد کز آتش آتش دهند
اساسی کز آن ... گسسته — بدان ... بولاد ... گسسته

رسیدند ... پیاده جهان — اساسی نهادند محکم نهاد
به هر روی ... که بگسسته — برو روی ... کرده ... شسته

نشانی که در عرض و در طول بود — نکاتی که ... جلوه ... بود
... از کم ... — چو بولاد ... ملک ...

نهانی ... از آن اساس — ... کشیدند ...
گزین ... — صد ... دراز

که ... بهم آویخته — بر تخت ... آویختند
گزین ... کرده ... — سر ... خار ... کشید

مران طول و عرضی که در ... — بانداره ... خود گران ... بود
چو ... سکندر شد ... — شد آشوب خلق ... تیشه

چکیدند ... کاری جهان — که ... ساخت ... چنان
دو روز و دو شب ... — خداوند ... آتش ...

سوم روز کان ... سکندر ... — برآورد ... گرد ...
جهاندار بر تخت زر ... داد — ... کان گنج ... داد

گشادی که در بازوی ... — به ... کشیدند ...
بود ... که تا زنده گی — مقدار ... زندگی

چو با آتش ... کسانی ... — تعهد عمل ... آماده ...
ز کردن ... لشکری — شاد ... آن ... مالک ...

گروهش ... لشکر ... — که تا ... تنها ... را
... کشور ... — ز کشور ... تا ...

عمارت که ... — ز دهقان ... گشت ...
شب و روز ... — که ... صد ...

که ما مرز و مردم ... — که گو ... شب ... روز ...
... گوش ... — جهان ... اندر ...

چو دانند کان جانب ... — مراسنده ... کار ...
چو زان کار ... — جهان ... بود ... گشت

علم ... مردم ... — زمین ... جهان ... داد
... — که هم ... شد ...

ز ویرانی چون ... شود — خرابی ... شود
یا مطرب ... — که هم ... انداختش ...

ز ... برآورد ... — دل جان ... که ... که

زمین ... — که ... سرمایه زندگی
کنده ... خاک ... — ز انعم که ... چنده را

... جهان را که با کس ... — با فنون ... کار ... — گران ... که ... — شناسنده ... که باید ...
خود ... — بدانیم با هم ... زندگی — به هم صحبتان ... — شما ... چنده را
... — ... — ... خاک ... — ... جوانی ... بسم

اگر بار کاوید ... بنیاد را — نیاز ... آدمی ... را
جو غم ... بید ... — به ... شاد ... کار ...

کسانی که رفتند ز جهان ... — هم ... غم ... — که ... طلب ... — ... مرد ... هوس

... — ... تنگ — یک امروز ... خوش دل ... — غم ... ... چیم

دل امروز ... فردا ... — ... اپیای ... — ... که ... غم ... — غم ... خوری ...

چو خواهی غم و شادمانی ... — جهان ... — ... کردان ... — ... حساب ... را

... که دو روز ... — بکوراز ... خوردی ... — درم در جهان ... — ... زمین ...

... که در ... — ... گورت ... — ... آن کان ... — که او ماند ...

گروهی ... گشت ... — ... جهان ... — کسی ... سالی ... بود — که ... سالان بود

دو روزی که ... دولت آدمی — بده ... مدت ... — درم ... گرد ... دل ... — ... گشت ... شود ...

درین ... عمل ... کن — ... کن — ... خندان ... — که ... آزمی ...

... خود ... — که تا ... تیز — ... سر ... — ... گشت ... کسی

... ما ... جست — که ... بخش ... — ... آن ... — کسان ... جهان ...

بهم ... دست — چو ... بخش ... — ... گشت ... — ... سنگ ...

خزینه ... خاص ... — که ... گوش ... — ... دست ... — که ... اساس ...

درختی که ... — که سایه ... — ... گشت ... — جهانی ... تو ...

اگر ... گرد ... — ز ... — کسی ... سیم ... کند — ... گی ...

... دراز — که ... انداز — از آن ... کوه ... — که ... ترا ...

... خندد ... — ... شست — ... مرد ... — که روزی ... هم ...

چو روزی ... — که ... بود ... — اگر مایه داری ... خوری — ... داری ...

چو روزی ... — ... کم ... — بدان ... آید ... — که ... بود ...

... — ... — ... — سر ... دهقان

... گو ... — ... — ... — کی ... مردم ...
... — ... — ... — ... گرد ... که

رسید شیر چو برداشت از جای تیغ
بسی زاده ها خنده و می سپید
همیکرد از دور و دوری نگاه
بر افشان که مردم گو رسیده داد

اگر چشم شکسته برآرد ز بود
تهی دستش مانع کار بود
همه روز از آن حسرت اندوه خورد
بشی مردوان آن نقد ما خورده ماند

ساختن اسکندر بزم مجلس در باغ و نوشش لب
عنبر و نوش داد و بالای نوش گران

چو بر بید مرد هنگام برگ
گشاینده نافه در این سواد
که چون مرغ اسکندر سرفراز
بران شد که فارغ دل شاد کام
نشین روزی او چو پسر نیاز
ز باد بهاری شده مشکبوی
بساط گل از سبزه گلشن شده
شده مشکبیز ابر زیر بوت
گشاده گل لعل جلاب بود
شده صبح گل فرش بوستان
هوا بر سر سبزه میریخت سیم
به شاخ مرغ ارغنون ساخته
خوش الحان بلبل صبح خیز
زنالیدن قمری خوش نوا
تهی چند خاص از غلامان بس
گل میوه و فصل می جو تهین
کس از جنس مردان بخلوتگه نیافت
مراد کامرانی در گاه
رسیده نه نگریبان زنان
ز خوبان سیمین جبین الله گروه
بها گوشیان پرده آموزی داد

ازان کام دل کام کرد تمام
که گستی شد از روز چنین نگار
عروس جهان از گل شسته روی
چراغ گل از باد و روشن شده
چو نقره شکیبی ز روی درخت
نظاره کنان چشم نرگس ز دور
بعمدا برون آمده دوستان
مراد همی کرد در گل نسیم
بهر غنچه گلبن سر انداخته
تماشای نیلوفر کان کرد تیز
که بوزنعلی زمان در هوا
کسی زمانه از ان خرمی بس
ملوکانه زری را راستین
بنوفقباتی جو روشن چراغ
پیک چشم زد در نظرگاه
جز گشت خالی ز نامحرمان
گلستان را ز سرو آزاد کرد
ره مان الهی تر از ان پریرو

زمین گریه خندی نخست چو
هم از داغ هر داد آفتاب
شده جلوه گر نازنینان باغ
ملاله رو و دست جام آورد
بنفشه سر زلف خم زده
زبس تر ز خاک زیبای گل
برون کرده سوسن زبان
بهر شیره شعار زد آب گیر
ازان نقد کو غارت جوی کرد
ز آواز دراج و رقص تذرو
ره بهاری جش عشوه عشرت
نو سود آشنا قان در کار
ولیکن ز شرمی که در زم کار
کرامت کرد آشنا کاری
بر آمد پیرار و ده دد فرخ
نماند آنچه خارت شکر گلی
صنوبر قدانی چو گلنار تر
لبی ز یاری که بوی انگیخت

گیسوی حسن افت شد
ببفروزی از رنگ هر گوشه
سر نافه در چمن شبان گشاد
خنوی مرد هنگام برگ
نو غنچه و طالع در آمد ز خواب
نخ آراسته هر کی آن چراغ
ز رضوان یکس سلام آورد
گره در دل غنچه محکم زده
شده از ز رازان ز سبزه های گل
همی کرد در تقاضای بس
جو منقار اطفش ز بن تقطیع جیره
مغنی ترنم فراموش کرد
بسی کشت در خلاصی سنبل
شکنند سوی بوستان گوی
زدن از لب جوی هر کار را
تهی کرده از خویش جای نگار
تغریبانی خوش چو مرد دان گرد
سر نوشی شد براز پیاده
دگر ماند ریحان و یاسمین
رخسار و خون کرده گل
گلاب شکر با هم آمیخت

همه تار مرو در و تازه خرام
هیبت سنبل که ال گیسوی شان
بهر تازه ای از نرگس پر خمار
سخن گوی بر لطافت خوش سرود
ز خندان پری پیکر ان همچو ماه
جهان سوزی از شب افروز تر
در آمد خرامنده با پیکران
ز نو ماه و مشک فروان آتش
اشاقان گرو و ند ز رنگ دور
ازان حورچهران دلارام سرشت
زنالیدن چنگ سوز دل
عشق آور و در خو بر در
کتر گمان ساقی خوش خرام
بهر سو گل غنچه نوش خند
نشانند صنم را به پهلوی خویش
نفرت نشسته دو سر و جوان
کهی گل بهر نخسته ز زر کنار
جهان آرزو داده و ز رنج
با مونکری چنگ در بر گرفت
بر آهنگ جان بخش ... ساز
گه از رنگ دشمنان بازی کنم
جو تی صحبت از جنبان بود
جو سر و جوانان گرم خوش خرام

ز نرم و افتاب بنام
معقل جهانی بهر بوی شان
خدنگ کمان در شکار
جو ابروان نشسته ایشان بر
سماع زرگ چمن بو سطح شاه
ز خورشید روشن جهان نور تر
بود در صف مشتری کاران
بصد نو شسته بر جای خویش
رسیده بنگی چو پیمانه زور
شداماتت مجلس چو بهشت
ز نشته دراید چو مرغ از هوا
نستان بچه داده وی جلب
می غمت خون صراحی جام
ملکت بیان حجره سرو بلند
جو آئینه ز رنگ او خوش
جانی شده دوستکانی زنان
کهی چیت می سود رسید باز
گره شرم دارت کوتاه
ز نوشش نو دوری آر
سرودی بر آورد عاشق نواز
که از روی گل دلنوازی کنم
جمن دو زنجای زندان بود
شود خواب و خور در جهان حرام

ز سرداری فتنه جو خواب تر
نهفته بعنبر گل روی شان را
همه تازه پیمان ز نارنج بوی
خرامان خوش خوش شاهانه آمده
که در چنگ هر قال نگنجا بش
بیک خطره صد شهر برهم زده
لطافت که شد شاه صد نشاط
دگر نازنینان گل چهره تیز
جهانی چمن شده سر و جوان
نوای بریشم بر آمد ز اوج
فرو تن شده چنگ تو ترا ای
نه چنبل ز کشیده هر نیده
قرابه خیال خنده در سر گرفت
بر بزم در چه الهی رسید چشن خود
بهر دور شان ساقی نرم خواب
ملک عاشق رو نیش جان زمن
جو می رفت عاشقان ...
هوای اش طفل عشق شکست
ازان نقد کامد بری خانه شد
کهر و تازه باد از گل مشکبوی
جو شگفت گل خوش بوی بوستان
کسی کو من جشم مد کند
پیک غمزه بر یار پیمانی می

ز خواب جوانی نگاره تر
نظر قسمت چشم بد ز شیش را
چهره و ز نارنج و نار آبروی
جو بر دین جهان ماه آمده
جز اقبال چشم تنگ اندیشش
بیک غمزه بر حکم عالم زده
ز سر تا سر زد مو نقش بساط
به اماں کشیده ندای حجر
یکی شیر و یکی شسته ارغوان
دهش از صراحی برون داد ...
سر افکنده وامت پیمانه
که از زمره بر همه برابد عبیر
که خشم جان تو تا زیب خوان
ولیکن هم ازان الفت خویش بود
ز لب لعل سیاد و ز نگ شراب
بر انسان که عاشق شد از جوششن
شکیب از رسانی غم درد
خا ن نکلف در بودی درست
سلیمان پری داره تو او شد
که بو شش جهان ز انکه تازه دور
ولیکن همراهی دو پیمان
بد حاجت ساقی همره شد
به بیگره نو شیانی نم

شنیدم که دانا جهان سوختن / بسی سالها شد بمی خوشتن
چو لب تا لگم چاشنی گیر شد / شکرش بروی نقاب بر زنی
چو در بزم شد گیسوی این عروس / بخیره درآمد خورشید نوی
بگهی کم شود بیستان نقاب / که نوری کزو ابر بهاری ز آب
به تیری که زن چشم مست اکنم / صدف تو بهار انگشت اکنم
ولی کش سپیدم سیاه نامه که / گلم چون گریبان گل پاک که
پری کرده باشد دل آویزتر / نیامد چو من انس انگیزتر
بهار ارکند جلوه سیمبوی / دو عالم کزو من بیک موی
مزوری که آید بخییر من / بدو تحفه دهش سرور تکبیر من
چو واقف بیاد از رنگ اختری / جمال مرا بنده شد مشتری
تعصب او خواندم چشم کمال / کلم کردن ماه ما را زوال
مرا این همه نوبهار گلفت / که دیدست گر چو سکان قدر
بهشتی است ایمن که دست نگاه / برآید ... فایح و باده ...
و ... شرح و ... سرو / بیاری خورشید ... که ...
شبوخی چو گیرم در آغوش تنگ / ز شبنم رگ ... چو ... بام ...
کسی کو بمن دست گرد آرام / نشیم وگر هوشیار انگاب
سکندر که گرد آب حیوان دوس / نظر بنش بود مقصود بس
چو باز آمد از پی چاه ناب / به پیرانه گم گردد در کاه تاب
چو کس کی بود آنکه در بزم من / توان گشت از وی ... شاد کام
چو در خلوت من بنالی رسید / بسر تشنه ره کامل رسید
گرا منزلی داد و شیر دادیم / من آن ... سوم کو بود شیر گیر
گرا مجلس آرا من سپیده و / مرا لاله و گل زمین سپیده
گرا داد جرعه بر بزم خیز دوان / نخ من و شیر مردان ...

جهان شد و را تیر انی کنم / و گر دست پاشیدم خزانی کنم
سمه خود چو بار کشش بخم نام / ولی نوشش دادم که خوش مخمورم
چو شمانه زم زلف آشفته را / بر قص اندرم ... قدر
نخ مرغ ضم ... پدید ... / صنم جامها را کلید ارجست
کسی کش ... رجعت ... آرام / هر بو سه تازه و جنبه اهم
چو یک سر کشم منبع اطلاق ... / کلاه سر اندازم و سر بهوش
مراین جادوی که ندانند ... / نشاکردی من شد آشنا کار
چو من خوشش کم باز ... / گرا خون کرد ... نگار ... خوش
سپه آفتاب زمین ... / وگر ما ... بجز بهین ... انم
همه قبله ... دم و اتحاد ... / گر شد مرا رسید و ما زهم
بعزه دنگو بی را دم نفیر / وگر مو بود مو نگارم چو تیر
چو بیننده ... / ... شوه ...
ول انکه ... خطاب ... / که جان ... زدم ... پیش که
بسیم ... الحکمت / ... خورشید ...
بجستی ... / و هم ... کاران ...
چو ساقی شوم ... / بود ... چون ... تسال ...
چو در ... / ... نکی ... دو ...
... / ... سبوی ...
... زلف ... / کر ... خان ... شست
گرا چهره را چو شد در آمد / من ... ماند ... عبات
گرا دست گستر ... / مرا جام کیتی ... روی
گرا وصل ... / من ... روی ... گل ...
گرا ... / من ... زند ...

گرا در کشتی ... لشکر آورده دام / ... بخشایش کنم ... تمام
گرا ... رتبه عالی نشست / مرا دور ... دست ... نشست
گرا ... خواهد ... نام ... / مرا ... سروران ... تاج
گرا اقبال ... دولت ... / مرا ... چون ... گر ...
گرا ... گرد ... / مرا ... جهان
گرا ... بر کف نشست / دو ... دام ... دست
کمان ... صید ... / ... صد سر ...
نگین ... / نگین ... لب ... مانی ...
لبم ... / رخم ... فرخنده باد
زبر ... / ... ارض ... رفت
چو ... ماه ... / ... گاه ...
... / ... سلیمان ...
... / ... آبحیات
... / ... گل ... رنگ
... / کهی ... گاه ...
گر ... / ... دست ... ب
گلبه ... دست ... / ... خزینه ... پیر ...
چو خورشید ... / ساله ... آب ...
... پرده ... / ... روان ...
چو ... / ز ... آب کرد
... خورشید ... / ... آب ...
... / ... نگر ...
... / ... بی ...

گرا ... / ز ... شب ...
گرا ... آسمان / مرا ... راست ...
گرا ... تمام / مرا ... تمام
گرا ... پر تو ... / منم ... خوبرویان ...
گرا ... / مرا ... دست ...
علمها ... / مرا ... بالا ...
کنند ... / منم ... دوام
زمین ... مبارک ... / من ... مبارک ...
چو ... / ... گرد ...
... / که ... سوی ...
... / ... شد ...
ملک ... / ... دست
چو خورشید ... / مرا ... حیوان ...
... / در ... که ...
کسی ... / کسی ... کرد
ز ... / ... را
... / ... شاه
... / شد ... نواز
... / ... سرای
چو ... / ... روی
... / ... هم
... نبکران / ... کران ...
شب ... روز ساغر زدند / ... زدند

هنگام شب ملبس شد هوش
همه عمر ان بس بسیم ...
بخرگاه و ذوق و طربگاه و رزم
جهان جوی و دوش ... و دو ...
که ذرات چون ... همی
بکام ... زنده ... که
بده تاب ... سخن ... کنم
همی کرگ ذوق او ازوی
دل ... آینه شد ...
هر پیشه پیکری ...
هر صنعتی ... گرفت
ز خود ... انگیختن
هوا ... نو دیگران
هنر صنعت آمد ...
دلها ... ازو ... قوت
بسوران که آن ...
هنر ... کرنی ...
بهم ... ساختمان ...
ازان ... ساخت ...
جهان ... نگارد ... ش
که تا ... از ... نگار
ز توران ... ترکمان ...
مطرلاب ... ره ...

بت ... بتان ...
بود ... از آن ...
بصحرای ... میدان ...
بدین ... خانم ...
شبیه ... دیبا ...
که محتاج ... مردم ...
ور و مجلس آرای ...

پلنگ ... زمانه ...
سکندر ... رود
هر نقش ... تبت
تو ... توانی ...
نگار ... تو ... گرفت
سامانی ... کنج ...
چه مطرب ... چنگ ...

در ستایش ... که دخل ایشان ...
الفعال ...

سوداری ... نکفت
نه در قالب ... تکمین
ورین ... پس ... دیگران
به پیچ ... ساخته
گره ... صنعتی ...
بتوی که ... انگشتی
کند ... صد ... هزار ...
گشت ... خانه ...
که حاجت ... خانه
که سازد ... ش ...
سوداری ... نگار
ور نقش ... خوشنگ ...
سوداری ... سکندری

چو ... کاری ...
شل کرد ... هنر
شبانی ... نگار ... ش
در انگشتری ساخت ...
وگر ... کرد
بس ... کنت ...
نگین ... کاری ...
جز کار ... خانه ...
وکیل ... خانه ...
ز نقش ... پیش ...
... مست ... زر
رنگین ... ساخت ... جام
چاکر ... خانه ...

وزان ... ره ... شده
... ساخت ... رود
وکر ... اوراد ...
جهان ... شاه ... کی
ز افسوس حسرت ...
که اندر ... خورده ...
ساخت ... آهنگ ...
ظریفان ... محتاج وی
که مردم خیالی ...
هر پیکری ... کشد
ز ... عاقبت ...
ز ... پیش ... تیر
که خلقی ... ش
که این کل ... کارست ...
که بابه ... کرد
که ... خانه ...
که نیم ... جا ...
که او در ... خانه ... هزار
نگار ... ساخت ... خر
تماشای ... خانه ...
سر ... سلیمان ...
که دیدی ... کشتی تمام
دگر سازها ... دیگران

ولی ... خاص ...
وگر ... پیمای ...
هر کرکه ...
هر کس ... شست
کی ... جامه را
یکی شمع ... ز هر ...
که ... پیمانه ...
کنون ... ساز ... سوزنه
هر ... باشد ... زر
بود ... چار ... ش
چو کالای کار ... شمار
گر ... نگار ... شد
جهان ... کار ...
بهر ... کان ... ساخته
کسان ... فرسوده
عجب ... موس
تراشیده ... طبع ...
بهم ... آتش
چو ... جا ... ش ...
جوان ... کار ... کشت
بیاری ... چار
هنر ... جای
بکلش ... خورده ...

بکالای کم حاجت ...
دقیقه ... در پس
کله ... سیر ... کنند
همی ساخت ... ساری ...
که کاف ... دوشیده ...
که ... ساخت ... ب
که ... بیاده ... نهاد
سه ... دیگران ...
جوشی ... اندر
که ... خانه ...
موس شد بکالای ... نگار
که دی ... شیده ...
گران ... گشت ... تر
گر کار ... رود ...
ز آخر ... بوده ...

پس ... پوست
در اندم ... دام ...
شنیدم که در ... نگار
... تیغ ... ساخته
که ... آینه ساخت
که ... آهو
که ... ره ... مرد
شد ... آتش ...
بر آن ... لاف ...
گراین ... جست ...
گردی ... دامن ...
گردی ... شدن
ازین ... در ...
توانی ... سر ...
چو انگشتری ... شده

حکایات ... که ... در ... دیگر ...
... شاه

کیر ... ش ... آمد
بدان ... اول ...
رضنت شده ... ش ...
که ... ش ... ز
شد ... آه ...
گران گشت ... بخت ...

... دیگر ... شاد
زمانی ... جان ...
گرهگیر ... داشت ...
بهمان ... کمین ... نگار
بروی ... باز ...
هنر ... هنر ...

ببین ... هنری ...
کلین ... زرین کلاه
که ... بر ... ت
زمان ... ان ... ش
کی ... نگار ... ساخت
کی ... ز خوب
یکی کاره ... کرد
که ترتیب عالم ... شد
ولی ... کنج ...
بجز ... چراغ
کرده ... آمده
کرد ... شد
که زاینده ... دل ...
که ... خور ...
دم ... صنع ...
و مانده ... بکل ...
بر ... شید ...
زمانی ... سیمان ...
بر ... ره ...
زبر ... گشت
وی ... گوار
که این ... گشت ...
یکی ... هنر ... ته

دانت

نماینده صورت بی‌جمال
منش را ز آیینه بیرون خیال

که اسکندر از راز پنهان بری
چو در رفت در کار کیخسروی

داستان دارای گرد خداوند آن امرو بینی
از رای حال و اسطرلاب فعل وضع کرده

برآورد کیخسروی آبی
کی خسروی آگه از است جای

تنه جام و بر روی شه‌نده گرد
تماشای آن جام رخشنده کرد

جهان را درونی عدارا بدید
نهان آنچه آن آشکارا بدید

بسی حل شدش مشکل روزگار
بسی راز پنهانش گشت آشکار

بسی خواند آن تخته و در دل نگاشت
کزانسان عجایب که ره آمدت

ولیکن حکایت ازان بی بهیت
گر از تیر ماند فنا بی بهر

چو کو سر برون برد از تیره کان
ز دو تخت آن قصه برگان

کزان او همی کرد آن هم بی
چو کام من آن جام می داد بس

نهانهای آن جام فر و علم
در آن جام رخشنده دیدیم هم

ز روی سیم زمان عز و ...
مدارا هم رسانده جام هم

کنون کان همه ماند شاهی درست
بزرگی زنه نیامی م راست

حکیمان کزین آرام از شی کم
بکیخسرو آن آت هر کرده هم

چرا باید آن چه که در روزگار
شتابی چه ماند زمین بار و کار

بهم بوسه داده روان روش
نموده که ای متصل نقطه‌ای

چو نمود شاه و گفتا شناس
گران گنج کعبت کردم ایاس

هران فن که متعد امر و ...
ز مرو ایدام از زعاکم بود

دبیری که نامم نبشته است راست
گزنا تو گسته نجوم بود

حکیمان آن چنان پیش
نهاده ز روی نمد ابرش

همه کس از آن راز بوشیده حرف
بادشه سکندری جمه دی بر

چو هر کس شمالی ز سطرلاب
ارسطوی با اسطرلاب

چو ماه آن سطر ترازو بود
که در پیک عدل بارو بود

دگر منجم وز رسی ز راه
بو هم منقی روم آفتاب

جوانی که ماهش شده پیوند راست
ترکیب موزون سطرلاب ساخت

بس انگونه اسطرلاب ساخت
ترازوی خورشید ماه شد راست

دگر گاه دامان آن آب دوی
دگرگون نمودند نام آوری

همی گفت بشنام حکیم
که ساخت این پیکر مستقیم

اگر چه ازان جا سکندر نخست بند
ولی شه از اسکندریس ساخت بند

دگر گفت لا لی کس این بود
ارسطوی فرزانه با پور بود

دگر گفت دیدم تباریخ کام
که شهر بود ادریس لاب نام

ازان بهره گو داشت بهم
برآراست رهنمای روی بهر

دبنگو ازان چه مرا راه کیست
که هر کس بر کسی راست

حصص این کرده شده است
درستی شدش هم ز ارسطو درست

عروس سما جهره و کار سنج
نگار سطرلاب می ره فرنخ

که نام تر آهن شنیده جام
ز فرهنگ فرزانه گردش تمام

بخورشید تنجی نهان و گیر
که در قبهٔ خورشید را ارگه

سما گو چو در کس پیچ داد
بدان حکم اسطرلاب داد

ازان تنگ سرو لخ شش فرو
شد شرا بازخورشید روشن

زبکار بی لهان دار نا
هوس ... شش ان سانه

شنیدم که گوینده و آبت گوی
که در جند که شاه فراهی

نقشی بنقر اکی با نهان
شمال ز راستی در نهان

وکسر بود

توکشتی بسو دار از شسه
شدی بر ده دارش بر رهاست

روان بکر زیرکی آرائیش
عمل آوری و عمل جای خویش

ازان پیش ان بسی ساز ناکرده است
بسرخ ابد که و در عمل تعیش

ث نهای که امروز ازان سراز
ترازوی اکمل و کمال راست

همه بخت طاس ساعت ل
هیکوت بر کاوش نوبت ال

چو بنیاد نوبت سکندر نهاد
ساز روی شید پنج سیحو

بماند ابنک از سرخ گردش بی
شیخ شان آن پیش سپری

سرا ورده و مهره ان گاه هم
ارگ گشته بو دو پلنگ هسم

وران خشهاکه بیش جام ساخت
همه ساز آز اسم انجام ساخت

زر و سنگ این خسرو و روم
بدل شد نکو باس هم که

مرآت که شش سال نیار
بدوران دوشش فقت ساز

نظامی که چاو بنا
ز آوازش شده ماند

زاسکندر آن که در روزگار
که در حاجت حکمت آمد بکار

زبس کو قروشه بهر شه
خبر آمد سرچابک آن شنیده

خبر شد مردم ز سر جا برسی
بسوی شهر چون نهاد در روی

هنرش می برده هر کار سنج
بماند از آنها کار گنج

بفوخن روزی جاوید بلج
بفرخنده کی بود بر تخت عاج

بر کان او بر گز بر یافت
ملیسل حورز ره بافت

نگرسی نشسته و ان
کران کرده جای کامه نهان

ندیمان زدانش تمیز کرده اند
حکیمان حکمت بیان کرده اند

ز مر هوشمندی و دانش بری
همه گفت گشا از مردی

ز سرما جرای دو کمدکار
بصنعت گر آمد نها

ز کار آن پایان تو ما کهن
همی گفت هر کار دانی سخن

چو گفتند هر کس هر گونه چیز
همی گفت ارسطوی آمد بر

که صنعت گری جند با بیگ بن
برون آیت شه ز فضای

از انجا کشد داوری کار شان
برو نشست آن نامه کفتار شان

هدا لوان شاخ انه باید براد
که بر نهان داوری بیاید

ملک گفت باز خوانده شان
ترتیب صنعت نشاند شهنها

فرستاده گفت از بار گاه
سبک جاخر آورد شان پیش

طلب کرد از ایشان شهنشاه
که پر و دو اوز بهر

همان شبهای آن شش بند
شهنشاه ز خرد خاک بر شه پیش بند

بس انگه کشاده کیخسرو زبان
که جاویدی پاد و سر مرز بان

مسه جهان زیر فرمانش باد
ز شمع خرد نور در جانش باد

هنر شه چند مانی خیال
زحسین آمد بتیم صنعت کمال

که شاه حیتی حیان نارشم
که رحرف روی علم بر کشم

کی آمد ز روی مینو در ما
که کم کرده آید شکار

هر آتش گر خارا روشنای
همی بود آن ایوان بخت بند جای

ولی نقش او کان رخنا دراست
بسر دیگر جو که در

مقابل بود همه را رو بروی
شماره بود ما به سوی ی

که هر ده ایش رو دانش گشته
وما قست آگر بسب سوی

جهان شد آنکه پیش آتش
سران نمای که بنما بیش

از ایشان چال گرد او نبود
که چنان حیف توانه بود

بیاند اگر چند چو بیند جند
بروم اندر آن نقش و آن نقشبند

شگفت این ماجرا شاه سر را
به پیوند آن گاه داد

که هر جاکه بیکر کاری بروم
بپند شی شاه از همه مردم

جهان آن هنرش همی گفت
که رحیمان گرم حی کنند

نگارنده کان جمله با یار در — به فرمان رسیدند در گه
کند روی ایشان فرخ حالتی — جداگانه ایوانی آراسته
دگیلان ایوان نمودند جای — دو از سنگ خارا دو ایوان گر
خیالی که مردم بسر خسته دست — همی دست ازان کار ماندند باز
شه کاروان بهر آن راه جست — بار دوان می در آمد بتخت
نگاری بصد رنگ چون نوبهار — مثالی بصد نقش چون نوبهار
چو درست شد ایوان و نقش نگار — چه چندانکه جوینده تابید ازان
دران روشنی عکس دیوارها — نمودی هر صورت بدیوارها
جهتهای دیوار صورت پذیر — دران منظری نمودش نظر
در آنسان که چندین هر کس بجا — سوی دارا او بود حشمت نمای
بهر سو که نظاره در رفت — نیارست ازانجا نظر بر گرفت
برسید کس با ازین در دای — نخست از چه سان نقش پیکر نمای
هنرپروران شاخ آراسته — گران زرکان کین سرافراشته
از آنجا بدو رفت کاهی نشست — عروسی چنان حسن شد از دو دست
سکندر چو بشنید کردار آن — چه بر هیچ بر کار بخشان حسن
سخن کرد پستی شرح آن است — ابیاتش حلقهای از آن پیش
نگارنده را کو زبستان نگار — که شه بود دوری براو رنگ
نمودند کاین خسرو نامجوی — نفیر از زرکان پیدا نمود
نویده که خوانند در پس نام — شدان قوم را عاقبت را نام
شتابی بصد کو ریشی گسسته — ورانکو نه تاراج کشتی گسسته
چو بارا بدان جانب اعجابه — رسیدند پیرامن آواز
با سوره و درها و او بحث سند — گرفتند و کشتند خون ریخته
زمشرب ظرافت بسی داشتم — سا و اش سر جمله بگذاشتم

نشانهای خان بهر درگاه — که سر کیش کاهی که بر کاه
بعینی هم ایوان کرد بسته — که با چشم سازد برابر نهند
گرفتند سر قوم با پیاده جوش — در ایوان خود بود ار دوش
چو شد بحث سر دو جو یام — سر خود بر راست حاکم زمام
همه خانه دیده خاطر — ربوده از زنگ و مالی کسب
کسی رو جنان نشان شود — بس انکه بخشی که آیش شود
سر روی دیوار دیده لیفی — سر از سر برادر و دو بصد روشنی
اگر بس نظر کرده ار بیش دو — بهر جای سکر خویش پیر
کسی که بهر جای شاه بود — بهر جا چنانش همراه بود
چو شد دست در آن عمد نظاره — شگفتی فرو ماند یکباره یکی
چو کم دیده بود آینه پیش ازان — بهم بار شد دست حیرت گران
هنرپروران شاخ آراسته — گران زرکان کین سرافراشته
اسیاپس هنر بهر آن تخت — که روی کرد نقوه گردد در
خبر چون بصاحب کلاهان رسید — ز دولت عروسیان شاهان رسید
دران صورت آینه در نرم — رخش گشت صورت نمای و دوم
ولیکن سکندر درین داوری — بسازد که یافت نام آوری
ولی آزرده جنبد مارا ح را — رسیدند بوینده دربارگاه
گروهی کرخی با دو هم — برادر دو آتش بدریای دوم
از انجا کسی نشسته سند — بهر سال شان درا پوی کند
جهاز از فرو رفت از آن — سپاهت بساحل نیاید یکی
نمودند در گشتی شاه — چو موجی که در کشتی افکند آب
بدنیا هم باز ارکان — باز حین می کشیدیم بار
کسانیکه کردند زور آوری — سر و دو کلاه و سر سر

چو شد کشتی بار ریخته گاه — کنون نیز زنجیر ده دهه شاه
چو شه سیر بحر و پیاده جو — نه تاراج بار که با دوان بجو
جز تاراج شد اشتر انگاردان — چو سپه و از نوا ماهی ساربان
سکندر چو بشنید زیباد ونشان — ز دو شد بماند بیشه وار شان
اگر چاره شان بس نشاید مرا — دگر گفت بیچاره را چاره
گرایی ره بوی صحرا دگر — بدین کشتی را دو شکار شود
مرا او درباره بست شاه از دو — اساسی که ترتیب آن تخت
بیاوریم تحکم و کریز تا — که تا چند از دو لاز ز دریا نگاه
چو با خود خیالی گرفت — خیال ایگاه شد و ران
چو سر مایه کار شد چاره تختی — شد اندیشه کار چون ساخته
بدان شیوی که در جو دو شاه — نمودند شاه و هم در بارگاه
طلسمی چو آینه کردند ساز — که روشن تجان چو داده از
نفرمود بر شط دریای دوم — نشانه و دارا خود چون نخل دوم
بجای کشیدند میلی بلند — که در چشم انجم رساند گزند
دران سطح روشن که بر کار گشت — چو عکسی کشتی بدیدار گشت
جزیره که بیست ان ارنک — نمانا که گشت اندران دست
چو عکسش کند عکس تیر جای — نکوبس از آیینه پیکرهای
بدان او کیران زنید انگیس — بدریا شوند ایشان رس
روا بین شد از دو دید و — خزانه و شد راه دو روی کر
جهازش بیابند دو در سر کوه — شد از کشتی موج لی سیم ر
چو دور سکندر بپایان رسید — جهان ورد گر که خدایان
ز نکان نسر تن بیچاره گی — دو ماده کشته شد شمار
چو شد درد و بار بسیاری — نماند در آینه برون نکس

تماشی که ده از ناز برده — چو زرد کار باد شا برده اند
چو تو پاسبانی تازه چنین — جهان چون نه برزد عمارت چنین
اگر داده دانی دو شه دو بیش — نشایم ز هواز خار او دو بیش
نکو گفت کاوی نگاه دو — چنانچه شاه باشد بنا
بو اجب شه اما ده راه داری — ولی از دو ابن کار وشواری
چو شاوان هر بیاورس ساختن — بیاید دگر چاره ساختن
گران کو نه کامد سطرلابها — توان دیدن افلاک آبها
بشی ضد با نقطه خان عهد — با نگیر سی ز ده گرد جهد
نفر مود شاه خدا وند رای — هم این پیاده هم من نوای
نمونه که از جهان دو ببود — بدانا نمود آنچه پرسیده بود
تبه دید بر شکلی که پرداختند — دو اندر دو آیینه ساختند
چو شد همه کرد روشنای — بدانستان شیخ آینه چون حباب
دو دیده دیدند معاد زبانان نگار — ز دنیا و کشتی بر آمد غبار
ستاره چو در اندر هوا بر کشید — شد آمد ز راه شرمی کشید
نمودند زرد و دو عکس دریار بیش — بماند از دو دشت در زبانها
نفرمود صد گستی که کرد شکرت — که باشد همه یار دریای
بکشتی ابو بود برد و رقه ساخته — نشانید و دو انخوی در وجه
بمن کو نه چون چند گرها خشته — دران روضه مار شد میر آفتاب
جو الصاف شه ز دو بدر باقم — سفینه بگشت نقد از باد و ام
بجا ماندان ستاره بسی روزگار — همان آینه چهر ز عکس گار
همان پیه تنش بنگه داشتند — بدان آینه باپسی و داشتند
نهانی بر آینه دار ان شسته — بدان آینه ار رویا ر اتیچ
بشی رستاره شد شده را رستا — گشاینده و اند خشده کش تاب

همان شور دریا بسر ملده گشت — همان زهره ی آتش [illegible] گشت
ازان خان و مان کار دلها گذشت — که داند جهان [illegible]
زمانه که در دست بر کینها — بسی دیده ازینگونه آیینها
سا ساتی ارمی نوا — دل امشب [illegible]
ی صاف نگاه چو ماه آن — نوا نغمه جان شکار آتش
ساطر ما نغمه [illegible] — زاری یکی دل [illegible]
بزن خان نوا را و ماتی ازو — که شد [illegible]

صفت دیوانه و آهن بشستن به غیر آب دسته شده و شبها

خوشا خرکه گرم در ماه وی — هم از تاب آتش [illegible]
ی روشن ساقی چون شکر — بر ابریشم [illegible]
کبابی و نقلی هم خوابه — که جا ل بستانه بهر باده
کسی کین تماشا همی بود — اگر غش ازین [illegible] بود
شوا مدامی بعد عشرت شده — ز عشرت دمی چند شو بهره مند
بکف کرد جام [illegible] — در و ریز یاقوت [illegible]
درامد رستان ی شد تیره ما — گرفته سر پس لحظه ای نهاد
ومی امد بدیوانگی در بهار — که شد آب [illegible]
کف از پیشم کان گشت — فزان کرده با روی [illegible] ناز
خیال ابها جانی [illegible] — که چون [illegible]
نگاهی روان ی جو تعلیم کرد — که سیم از زنده را سیم گرد
حصاری شده [illegible] — تفقر [illegible]
گزینده شد مرغ [illegible] — ز سوی خراسان شده دستان
بدشت آهو و شیر [illegible] — بخانه [illegible]
فلک زفلک چه گشتند آن — دشی در روشن شده [illegible]
نکو هم [illegible] که چون — خروشی [illegible]
همه کس ز زمینه تن کرده ام — کلیمنه [illegible] گرم
ز [illegible] شده [illegible] — [illegible]
بران کس که با دو مخالف گزند — شل گرچه [illegible]
برهنه [illegible] کم — درون [illegible]
شب انکو [illegible] — طلب کرد خورشید را
فروماند [illegible] — همه جا [illegible]
جو چشم جهان روز کوتاه — جو سودای زر دوستان
شبا [illegible] — کنون [illegible]
راتش همه شوق نگار مدار — چو مرغان [illegible]
درین [illegible] — که کاری [illegible]
بقدر سرمایه خویشتن — شده در طرب پایه خویشتن
یکی لعل [illegible] جام — یکی [illegible]
یکی کوش [illegible] — یکی در عجب رود [illegible]
یکی رود [illegible] خوان — یکی [illegible]
یکی شعل زد بر آتش کند — یکی هم تماشا که جا خوش کند
یکی جز جهان شود گوشه گیر — یکی [illegible]
فوزنده که در بند [illegible] — به عشق کم اندر خوی کرد
گدایی که در گوشه [illegible] — بهم [illegible]
چو زنج شدان و عشرت شد — گر از سرجه دارد شود بهره مند
به بیمار [illegible] — [illegible]

چو چو صد گوش [illegible] — وامی کی [illegible]
جو چو شمر و [illegible] — علف کی [illegible]
چوار [illegible] — بجان [illegible]
جو کم [illegible] — گشته [illegible]
یکی مهر [illegible] زمان [illegible]

حکایت

پیکی پر مرداری [illegible] — جوانان خوش [illegible]
نگو ما یی [illegible] — [illegible] سوی
[illegible] — همی لب [illegible]
جو [illegible] دیده [illegible] — [illegible]
خلیل [illegible] — جوانی شد [illegible]

مردی خوردن بنگ در روز عشرت با شارت حالت بلبلی کیان خود

[illegible] — هیبت [illegible]
که روز [illegible] — روایت [illegible]
نشسته [illegible] — [illegible]
برشم [illegible] آمد — در آن روز [illegible] آمد
جهان زیر و بالا شده [illegible] — که از [illegible]
بری چیکانی [illegible] سرای — بر [illegible]
بهر غمزه [illegible] — بهر [illegible]
فزانه [illegible] انجمن — چو گنگ [illegible]
قدح داده [illegible] — طرازی [illegible]
در آن روز [illegible] — سرای [illegible]
نگاه [illegible] — همی کرد [illegible]
نیو [illegible] — [illegible]
ز [illegible] — جو خورشید [illegible]
نگار [illegible] بهار — بگوی [illegible]
عجب [illegible] — که [illegible]
هم از شعل [illegible] — هم از [illegible]
ز لطف زبان [illegible] — زمانش [illegible]
بهر خانه [illegible] — [illegible]
برنده [illegible] — ولیس [illegible]
زمانی [illegible] — سپه [illegible]
[illegible] — سیه روی [illegible]
زمانی [illegible] — کند [illegible]
اگر گشته [illegible] — بهر [illegible]
[illegible] — [illegible]
تماندی [illegible] — نگارد [illegible]
فرو [illegible] — اگر [illegible]
مرا [illegible] — که [illegible]
ز سنگ [illegible] — جو از سنگ [illegible]
ولعل [illegible] — [illegible]
زجا [illegible] — درون [illegible]
کمی [illegible] — که از [illegible]

سر دارای از برترین دودمان — کلاه دهقان بر او بر آسمان
اگر کی گرد در هوا تاخت — هوا را در آن آتش جا ساخته
گرو کوز گرگی شده هاوهای — ز جولان بری هوا کرده جای
ز عنصر سپهر جا جمهور زده — به هنگام اول علم بر زده
مهین گنج مری ره شین خراش — که کو خیمه سپهر دیو بود
سواد پیشه رخ خندان زده — سیه روی نه دو پا زنده ازو
منش ره خدایی هنر زنده کار — خدایی که خود گشت خود زنده کار
برهمن منش در پرستش گرفت — که فرجام از او دور خود گرفت
به آیین آگشته پیمان نور — شده لاله‌رویی که وه طور
چنین گفته نور رخ کو بری — شده پیچ پیچ فرزانه گی
سکندر ز دانندگان باز جست — که چون گشته مار رو آتش پرست
که چون آتش شیخ فرزند جست — که چون آفتاب بر رخ ما نشانه است
نماند از رخ مهر تا بعد ازو — نخر نقش نو نخست هیچ کار
چو داب که از کاهی تمام — برندش معبودی آتش تمام
چو با عدیل نیست سیمدان مرد — که مردم خورش گشت زرین گرد
که گوید از بهر این آتش تیغ — که خورشید تیغ از نو گم تیغ
کجا ام که در آتش آتشکدان — چرا ماند این سپهر تیغ از آن
که با پیشه هر دو دستی گسسته — بکمرای آتش پرستی گسسته
سپرده دهقان همی خنده را — گرفته کف خنده و مار خنده را
شنیدم که آتش از آتشکده — که از عهد زردشتیان تیغ زده
جهان نه ده ماند آتش بهار — گران هم مردست این اتفاق
سپندی که آتش هیچ بجای — توان رفت زان پس بر آن سرای
به نام گران خانه ام شاد — فشانم بر آن خود دوزخ بر
نیایم بآتشکده سوختن — که آتش خنیده هدر و ختن
سر سیر مه یک مطبخ گم — بدان آرزو خانه دود هیچ گم
بسوزم دل تیغ هم آرزو — بسوز آتش مغز و هم بود او
ملخ ورزکاران گره گیر پیش — سرهنگی با ما و آتش پیش
نهند و خنده کانی در و روز گاه — بهر آتش دود دل تیغ گاه
درشت کان قوم نه شوخ شند — مهار زند زند و دشت آتشی جند
نه از آتش نظر کرده — که نظاره آتش سر کرده
ز نور همایی که آتش شود — نسوز نه در آتش آتش بود
نمانده گشتی بر آن پرستندگی — که آن زنده گرده و بود جنی
دو قوم ماند آتشکده تن — بجز ورشند و آتش شده از آن
تیغ در هیچ کس و آتش فروز — پرستیدن آتش آفتاب
بسته ور از آن عادت که از — که آتش سوز تیغ آتش کرده باز
نه جوزه نه آتش وزن تیغ آن — همه ازو آتش و آتش برده
دگر یکی فرد و سوزن ختن — که تا خو بگشت سپید از انتخاب
شد از او ای کان آتش آزاد کان — شده از روم در آذرآبادگان
به فرهنگ و نیز آن کنده — بهر خانه آتش آتش کنند
بسوزند ناموس زند و زند — گشا بند زنار از زند به
بس آن آتش شاه بند برده — رکانون آتش آتش زند و دو
دو بیند فرمان آتش گزار — به پیشوری کار فرمای خویش
زنند آتشی در سر آتشکده — که گردون شد آتش دود بر آتش
در آن آتش بیگاه فرو خفته — تیغ و هیربد را هم سوختند
در آتش خیال تیغ افتاد ازو — که خاکستری ماند از آن موبد
شد آتش از گیما و از آب — ز طوفان آتش ابلیس آب

ستاکس کس نماند آتش کار — اگر در بیابان و در کوهسار
رها شد ز آتش پرستان کران — ز خلق جهان هر کس بجهانیان
ز شیخ قلعه جهاندار آسیب جوی — بآیین ز رستی نهادند روی
جهان بیکار آتش گرم شد نام — جزا باز زرد آزاده کاخ سرای
که فرجام نقش پرستان شد آب — به ره یار و تیغ خواب خویش
هاساقیان جان شراب — گشاده دان آنگه عالی بخان
جهانیان که آتش نهیب... — بیاسطرت آن نیک آرگیان خان
چو در آتش جوان آن خویش — کزو خوش و شیخ گرد خوش ایران مرا
کرانش کفش سوی آن باک — حدیخ کسی کز دل رنسک
ز نیرنگ سرشت دانید کی — به سر فرازی و افگنده ای

نصیحت اصحاب یمین

که پیرایه هستی الست ویس — ز بر بیش کاری بر او دو نفس
کزین تخم آتش هرو کرو خست — خدا را نگر در آتش گاه
نشاند بجای که باید نشست — هر شب که باشد و تیغ شمار
ادب آنکه هر دو را آنها عنب — بتربت کنند از و شنیده یاد
ز تنهای خود نه نو ماه گهی — جو وایا نیده شد آنجا گاه
ز معلول علت برآرد نام — سخن فرمانده آزاده بنده گی
بیا تا تماشا کن اکنون گره — بگوید رها تو جوان آمده ای
کزان کار رمزی علم قدیم — که ماه و خیر است و صورت جهان
که اثبات کلی تحول کلیم — دیپت سوس از دار دو جهان
درین مرد و خیر است که هر بیت — کسی اگه خشم خود خویش است
کسی او ره یافتنی ماخت — کی و حیات چیست شد
نقط دران که گردون است — خوردن کند عشقی گه رهست
خیال خرد و وزر تا بر شد — بگردن سخن آنکه افتاد
که پیدا گرانست و پنهان که خرد — به تازی را ز علم تا سود شد
خود وزن خط های تر که جو — حاجمه کس که خمیدن مجاب
شناخت شده و شاه بر خویش را — نسزی نکته ز آزار خوشی را
چو نمی تاخ سیخ و گهان سها — چو خوب روز ورود سر دارای تیغ او
گرین پر ز افلاک ابر افکند — باز نقشه باید ضمیر تیره
ولیکن خرد آتش گهی خویش — چو شوختی و تیغ پیکر آرای خویش
که عنصر سرشت است افلاک جان — ازین مرد و هم به گیتی جهان
دم خواجه نشی زنده باد — سخن گزشت فرش بر آب
که باشد سر او ور کار دهر — چو بندی همه مهرو از دو سرای
که گشتند جا بحرا زمانی — سخن زیر بودن هیچ گسی
کجا خورشی بود و دو پتی کمیر — نمک کی ز کلاب گشت اسیر
ز کرم غرائی ش کنند نام — به مرغی و از دام خنده دام
که تیغ این سر رشته را دیدنا — نباید سر رشته تیغ ماند
نشاید به بالین هیچ بار رو — طلسمی که پیچیده چهار مادر
ز روی دوستی کی و ما گهی — چو بر روی دست با کتاب تو بی
که دارد و سایه نگارنده گوهر — بسی گیر ز آن مرده و آتش شوید
گرین برده بازی نگشته باز — بیا کس گزین پرده گشته باز
چو دانه خبر برده و راز را — چو شه برد کی برده بازرا
کی دانه از پرده بیرون برد — چو فرزانه تیغ از ضمیر رست
که گلگر خنده درستی خست — برین قطعه ره خود تیغ هیچ

کسی کو نداند ره آن جهان
که صانع بود در صفات کمال
چو روشن کنی در سرای درست
نداند چو کس پای اندر آن
چو شمع و هنر از اندرون کم است
بحرفی درو گشت صانع بدو بی‌گمان
رقم زد که بر حرف ابر گشته‌اند
کی راز از آلای شیشه حرف
خبر یافت زان یار دیدار او
همی کوش از چشم زاری خطر
که بنگار کو گشت گهن
بخندید و توت دیگر باد
برانی که گوئی ز زر دیگر است
طراز زر و صحبت روم و ری
که چون شد سکندر به الهام
سکندر بنا زد بدان کو درست
حکایت سوی سنگ باین آن است
چو گشت از آن چیره جان
بخشم انگهی حجت کرده جان
که صانع گوی زبان گرده باز
چه نام آورد کار آگهان
بدو گفت باز گوید درست
کسی کو سوی ما بیت رای

جهان آفرین را بود او نهان
که مخصوص هر آنچه اندر جهان
بهر خاطر انجام دانا ریست
چو روشن کند آدمی ساز را
چو اندازه گه کند دل مردم است
نگارنده آنکه گوهری گشت
ز بیهوده گوئی ملالش کشند

چو خدای ای ابو تیم بر هوا
خدا کار ادای اجابت بنا
ندانند شناسای مهمان شناس
چنانست کز جای پیچ پیچ
و لیکن از این سخن‌ها بی‌گمان
کی کین سخن را بیش تابت
ادب را نگهدار کز هیچ

حکایت ... زالی را ...

کرامیست ای بیهوده خبر
بر سد کس از چون منی این گهر
بدو گفت کای غافل از سر کار

پر سپید از دوران کارزار
که در ذات صانع ز فلاطون
ولت کز نشانی زروی

شتاب کردن اسکندر ... کش خود را که
نایب ره بود ...

شنیده محبت همی کرد درست
لی چنین کار کرا این گرفت
نشسته دو رکود ...
تیز خود در خون و ناخن
که ما را کلیدست گنج راز
روان کرد زو تیک آن گوهر
که باید مثال گران شست
سر از تیغ من هم حشم خدای

خبر را که دو شد برادر مهر
بهر اندازیت جو همانند
از آنجا شتابنده کوه سهیل
خبر داشت کان عشق با
هر اندکیشان خلوف کن
بپای کرد پیچ رهائی تمام
درستنده و امانت ...
شود بهره‌مند از نشان صفا

که گنجور از آن شد ...
درد از نگار جهانی نهاد
نهانخانه داد آنجا پس
بدو از دو گیتی جهت هیچ
دل از چرخ و ما ساکنان ترس
قیس پیچ من مهر جاوید بست
خدا را ندانند کسی جز خدای
هنر خدا بود کاری شگرف
در آمد سطاره و کار او
که نادان ری کاسی رعد
شد از کف من حقه آفاق پر
زبان را سخن هرزه کی در آتش
چه جای سخن گفتش مردم است
چنین است پیرایه این عروس
ز هر جنس مردم رقم سوی غیب
که یادی بیرون رفت باز
سر از بر ده در باب لباب
روان کرد دریای لشکر سیل
ز نیزه ران ... در دل
نکوتر رسیدند سپاهی سخن
برا پیچ ما کان کو ...
درستنده و امانت ...
بزنده ز ... مهربان اتفاق

بدین صنعتی کز نیش گشته‌اند
و زین روشنانش گرایش کنند
سری بود شاه از افلاطون نام
نگارنده و در پیش داد از پس
سرایش دیگر سرای کم است
نیوشنده را از جهان بیان
ز دو یک سرای این خانه بست
چو در خاست از مردم بیدار
فلاطون چو شنید پیغام شاه
گشاده ندا از اندیشه شهریار
دل کز گشت دانای راز
هرای نگویند نظر کاه
اگر هست ما خود نخست
اگر گندمی کار ماجنگ نخست
چو ما زور سندان شد داوری
چگونه کند دل ... شکر پس
بهر خانه چو ... در وشیرین کو است
سکندر که ز چه پیچگاه و تیغ
سکوهش سر ... که شد براه
هر کاه و اسکندر آمد فراز
فرو بود تا ... خاص
نفرمان فرمانده و تیغ و بخت
خدنگ انگهی که نگار جنگ

خدا را چین و پیامش گفته
سر چند اندیشه خویش
شنیده که ... ازگار نظام
فلک چو نسا پیش ری شناس
بجای اندر شش هزار ای کم است
نگوه کار ... کرده حلقی آن
نداند شه ... وزنی و درست
کی ماند این همت سلیم
سایح شه از ازرگان حلقه
جواب فرستاده شهریار
پر سپیده کس مرا زو نیا
خرد پس ... شغل
خرد بند را چاره خرسند نیست
فرو ... حقوی یافت
گرزنده کی بر زبان دور
که صدبی در آمد صبا بر سرش
بهر کوشه صد ... گشت
نکوه انگهی راند برکوه تیغ
گرو چون سرای نیت کلاه
شنیده ... فرو گفت
گرزبست ... ز خشم و خلاص
بزرگان گشتی کشیده درست
نشانه سوی ... بر حوز نگ

شانه سر عشقی رعب از
فرستاده شاه رو
ز بیهوده گویان باش تند
نگرای حق ... سوی نگار
طلب نیست ... و بر رهنمود
هم مردم از راه بیکمی
ز دو سوالی و اندرین راه
چو رفت از سر سرکش کلام
ستیزنده و پیران ... سخن
گراجا که چنان ... رای است
چو صانع پنهان سری دیگرم
بجز خرد ده پیران ...
بس اسوار شاه ... گشت
دگر ناخوده ... که ... تیز
درین کوه پایه که ماه آن گشت
مراد بود تو تیغ ز زور
نگرش که زین سو گراید
هم انونیکاریست ای کهما
رساینده گه که با صواب
جهاندار از آن تیغ و دم
جهان لشکر ... حیل او
ز مردان نوشنده ... کار
گرسنه ... کش او بسته

بمعقول ... شاه جهان
چو پیغام سازید پیغام شاه
ز فرهنگ فرمان صانع شه
که نامنده شد گرد ... گاه
گند سر ... از جهان
تقلیس پیچیده قول ... من
خرامنده هر یک کار و ... خلخ
ز بوشش چنین ... باشد کلام
ز رومی و درباره فلک حین
سر آسمان و ... اوست
که بر سر و ... پیش
که سوی فرستاده گان ...
نگر آنسوار سنگ لشکری کند
چه چاره گر زنده ... اگر
کند کار ... کشور خدایان گشت
کجا سیل بر کوه ... مور
بمهمان ... دایه
که منکر ... تیغ داد
چو شنید ... خواب
به تندی بر ... بخت
که موش کز ... سیل ...
که از آن شد از سیل ...
چو شیر ... انکی ...

بتیزی چو در کوه پیسا آمدند | بدامان کهسار غار آمدند
همی ماند از سنگ ... زیر | بکوه گران سنگ می‌شد دلیر
پیاده هم از قله‌ای کوه رنگ | همی‌شد از آن کیمیا سنگ سنگ
گروهی ستیزان کار سخت | ... در سنگ ... درخت
طرف بر طرف بهر کار ... | کهی بار برون ... از غارها
همی بود دروی ... | ... دیگر ... ... خورد
جهان گشته ... | که غار ... ...
... | ... سنگ ...
... | ... ...
... | ... ...

بهر سو حصاری ... | همی‌شد ... ...
... ... باد ... | که ... ...
جهان کوه ... | ... ...
دو سوی ... ... | ... ...
نشسته ... ... | ... ...
... ... | ... ...

[illegible]

[illegible]

غریبان که در خاک گو توانه
کشنده سر تا چه چاره گستند
جمل مرا بود اکه در ترتیب
زده دست جراب خاره است
ستن سود با پشته بر توی
بصد رنج از خم طاق طاک
ازانجمله مردم که زمان شود
جنان کوه کو تیغ بر کشید
توان مدمکنگ عار زآب
بدل کرد و اندیشه های
ازینها بدریای گردون بسی است
ورین دو عالم دراز کرده است
بس ان کوه کو کان بیجا دون
به ماه دل اندر صحنا کسم
جهان عیش بس کی عشقهای دام
ده دلالت آمده کی امیرم
برین ره آن کس برابد جنه
کسی را زاهل عالم فراغ
همایون کسی باشد از هوش ای
هر کار و امان برود هنست
شبهای که در پرده نار است
جوا و اره داشتم یکه پیسر
جوان مرست بزنی یک پیاره

براین خاشی بند کو تو انه
کراتش [illegible] ز ما کر ز گستند
فشت از انجمله رنجه شقت
زخود سر زمان بی شب شست
فلان عرق عمل و ز غفلوس
رسیده دیگر و زین نگاه تب
جزان سر سی تیغ رز دو
بیک لحظه در پیش در کشید
بدان که در اندیشه شد
که اندیشه شوا دانا سی
گر اندیشی از دل امر کن است
گر اندیشی از سر مرده در سر است
گوینده از موج غرقگان سخن
دو در وای معنی سکی کسم

جوان بند جوان شنیدند بند
جو هنجار دیگر نیاید فراز
بنوشند می از دل را از دود
ازان جفت تن هم [illegible]
جوسان [illegible] بود باقی شود
گر شنید رز دل رنج بهر
فرو ماند کار از او [illegible]
شنیدم که جون کشتی [illegible]
زخامیت آن سر سپهبا
رحمت در انگیزش انجم
بکشتی ها [illegible]
ز جوش [illegible]
بیاسانی [illegible]
یا طلب آن [illegible]

زخاموش کو بان [illegible]
در قصه را [illegible]
بدریا سپرده جان [illegible]
جهان [illegible]
فتح [illegible]
فلاطون [illegible]
زحکمت بکار آمدی [illegible]
بران آب [illegible]
شود [illegible]
ز معنی [illegible]
نشسته [illegible]
کسی [illegible]
کصورت [illegible]
گرز [illegible]
ازان باغ [illegible]
که مرکس [illegible]

رغبت مهتران گرد در تخت قابلی به شبانه

گو بر تابه از رشته خاک گنج
کادجون عجم خورد و دو چراغ
گری جان به همون شود جو گوی
هم گوش برکند او هنست
به نفت اجون ملک جان است
جراعفر شست اتصال بر
جرای نماند که گم شد

نگون کند آید از زنگاک
فرو شد کسی [illegible]
اگر در هند [illegible]
جو رشد [illegible]
جرانکل [illegible]
جرانشد [illegible]
جرابهر ازخار آمد نبات

ورین کار [illegible]
بهر [illegible]
دو در [illegible]
وگر [illegible]
از رحمت [illegible]
جگونه [illegible]
جوا [illegible]

تجلای گرجهان [illegible]
جداگانه مرد و نبات [illegible]
جوا و سرجان جهه [illegible]
معالات کرده [illegible]
جگونه است [illegible]
ولی حالت [illegible]
به حرمت [illegible]
خوبیان این [illegible]
جهان پیر و این تخت [illegible]
جو در خورد [illegible]
براه خدا [illegible]
جهانی که گرت حکمت [illegible]
بران مرد خوانی [illegible]
هم [illegible]
کسی کو [illegible]
شنیدم که یونانی [illegible]
که بالای گردون [illegible]
کی گفت [illegible]
ولی جهان [illegible]
شناسنده [illegible]
که پیر [illegible] افلاطون [illegible]
نمود [illegible]
دو ماه [illegible]

سبب جست کز ممکنان [illegible]
جراتی [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
مسافت [illegible]
مطالب کمات [illegible]
برین حیله [illegible]
جراه [illegible]
که روش [illegible]
خداوند [illegible]
زینده [illegible]
که بحت [illegible]
که بحت [illegible]
بو قطره [illegible]
جدا [illegible]

حکایت

درون [illegible]
خیره [illegible]
[illegible]

فرستادن سکندر بلیناس را پیش افلاطون در جستن دارو دارا
مردن [illegible]

روان [illegible]
بشاخ [illegible]

جرا مردم [illegible]
جگونه است [illegible]
جگونه [illegible]
جراه [illegible]
دامکان [illegible]
دران [illegible]
کیام [illegible]
جو روشن [illegible]
درآموزد [illegible]
ز مرد [illegible]
زران [illegible]
میان [illegible]
بهره [illegible]
بنا [illegible]

ز مرد [illegible]
تو [illegible]
سخنهای [illegible]

ز مردم [illegible]
نیایش [illegible]

خرد [illegible]
جراس [illegible]
دو [illegible]
جرا [illegible]
نخن [illegible]
نشد [illegible]
نگارنده [illegible]
گزین [illegible]
شناسنده [illegible]
گر [illegible]
فتنهای [illegible]
دو [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
زبون [illegible]
همی [illegible]
بیر [illegible]
بر [illegible]
گران [illegible]
جنین [illegible]
تیغ [illegible]
بو [illegible]
راز [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهم روز شد روز من شبگون ... غمان چون سپاهم مرکب کون
شب از خانه بیرون مرکب ... کسی کو ره دزد شد عسس
ز شب بیشتر روز سودای او ... ز شب کور را کاه شد کاه تب
ز بر دار کامل شد این شب تمام ... از آن گشت چون سیر که گرم
بود شیر کمینی بگو تر بود ... که برده خوابی وزی روز
بود سید شب شد تن و بر ای ... چه میوه خورد دانم دست ای
بهمه رگ گوشش ام ... کی از پستهای روز تنگ
بر و دانه را بنا شد ای کرده ... کشید دست با چون شد بسال
همان گرم گو کوشش ... ز بسیاری دست با سخن
مرا که وانت ای بجای ما ... که در خور کشم دست با باد
ز خوکم که از شوی چشم ... کم دست با در سرای دراز
بشیمانم از مرد ... که کاری بر او جز خویش نیست
کرم اگر بنگام عذر او ... همان شد بگیرم ز اندوه
بکاهد جهان ... که از لذت بخشش داشتن
به سکارش بد و زانکم ... چه باید چو سپهای بیهوده
بیجاره بیاید و دو تن ... یکی خورد و خورده و دو کرد
جو شکم و لالت که خورد ... ظلمت گون ... که خوان که
چو نزدیکی شب ... چه بر دل این عالم غم مرا
ولی اگر گشت ... چه خوابی درین شهر
بسی کرده ام ... نرگس ... که خاک کرد
مپیس گل کرحالی ... که روزی که او درگذشت
مران شبه ... چو حسنی شد انجام کار
کامت کو روزی عالم بخورد ... درین چند روزه تمام ...
زدم خورده ... دو حالی سپس برباد داد
اگر چه دانش بس هم افزون ... ولیکن چو در یاتیم چون خورم
جولت ... درین بحگی چون شوم باز جام
قرارش ... مرا شد شاه ...
سکندر که بانش ... خبر داشت کاینجا ...
نشد بخت ... زبانم هم کرد از تیماری ...
بر گفت کاری ... تو تیغ ...
ولیکن ازین ... که خدمت با تو دارم نفس
زدانایت ... ز دریا صدف ...
چو بود ... تواضع ...
کرا ز جست ... کنون ...
زدانش ... که تعظیم دانا ...
کسی کو خرد را بود ... نه چند در اکلیل اسکندری
بار ملک من ... که این عاریت ...
نکو رو که ... بسی تیز ...
دل کش ... چه محتاج گنجینه ...
کسی کو گنج ... اگر گنج ...
ترا چو جهان ... کی سرداری ... جهان
جهانی ... که در دولت ...
نیاید تو کرامات ... تو همت ...
به هیچ ... که محتاج باشد سکندر
شنو گر درون دریا ... ز تشنه ...
دلم ... به که چون ...

در آموزم از تحت ... کز آنجا که دانی بود ...
در این علم ... در انجام کارم ...
نهادست تاج ... مرا ... سر ما جهان تبارک مرا
سرم ... پسرم ... که کوری ... پسر ...
طرف ... که تو ام ...
بخشنودی کرد کارم ... که خشنود باد ...
حکیم ... برون ...
بر او ... ز روز ...
سر خسرو از ... بیشتر ...
بی گمان پادشاهی ... که خشنود ...
که تا ... کسی کار ...
جو این ... که تو ... تکیه ...
تر ... کار ... ز عقل ...
ما نو ... که سرنوشت ...
ما از نور ... نه از کرم ...
چو خورشید دوام ... اگر صبح ...
ولی تیز ... کمتر ...
مراسم چو فرمان شود ... نهم بار کردن ...
اگر مایه کم دارم و ... کشتم ...
... کوه ...

پند دادن افلاطون اسکندر را

نعمت ... همان شد ...
بهر شادمانی ... تیر ...
نه چند توانائی ... زنام ...
و کر خود ...
و تری زند ... کند چون ...
بهر نیک این ... کز دار ...
در آن حضرت ... که رز ...
تا شاهیت ... در ...
چند از ... زنان ...
جو داد ... که دار ...
نیک ... نظر سوی ...
بهر کار ...
چو ... نکو ...
گر او ... ولی ...
تو ... که ...
شنی کش ... ز دست ...
در آن رزم ... جهان ...
فراخی ... چه آهو ...
بسی ... گرد ...
زانست ... که بر درم ...
سپاهی ... که پوشیده ...
مپیکان ... ندادم ...
بسیلش ... ز بهر ...
هم از دام ... که ما ...

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

خورشید نیابد ز خدا انجاحی
که شد شنیدا انجا و انجا سی
چو این سان سر اسر گرفته بهمه
کنون دولتش کان بزرگی بهی
مهی ش کم از خویشتن زان
که در پای آزادی خویش زان
چو گام مرد باد و جهان ملامت
جز این مهر ما داد ازان علم ادم
اگر تیغ داری که سر فراز
تیغ و سر زوشش مهر نیاز
چو دانی که ضرب فلک زاده است
کله گرنه چون شیخ هور رفت
شباید بری ملک رنجید
به همین بود و در جهان جنگ بود
چو دستی که گذر در جهان که
جهان پسکند زو چه شد خاک که
شنیده ستی که بهرام گور
بهنگام گور چون شد بگور
بگاوس که بر فلک شد نشین
فلک بین که انجا نشین زمین
چو جستی از تیغ زد بر زر تیغ
که در دو دانشگاه را دو سنگ
توان نقب بر خانه دو دن کار
ولی نقب ونانه سید کسی
کسی که خود دست هنا کار
نهانی جهان نهند پیش انگار
پیشی چو طفلان مکن کنیه
که ماند از ین مرده کان رنگ
ملک ان تیغ ضبط باید جهان
که اگر بودی که کار آگهان
جهانگیر چون جهان دار رفت
نگهبان کشش خواهی که مدارست
همین فرق شد در ده جهانگیر
گر این پهلوانست انی شاه
زنسا ماره جفت پیمانی او
بار و عقل بیبی کی بود
اگر سایبانی نه پرده سی
جز از نیروی دستش نشنید کسی
گرامی فزون ز سودی و دیوان است
بقیصر ماسش دیوان است
چو مرد آید از بارگین بود
زنا ده چنانی که ایدر دهان
نبارد هوشمند که فر آزاد
میان شش تجمل نگاه
جدا زاده مرغ راز آتش کم
خورنده نداده فرخ شکم

نیامی تنست ترین بود آن تخت
کزین سرو و بستان نجی زربست
چو در دو خمره خاک کیما کردی آن
رها کن سی کان نما کردی است
چو جان نفست با جانی حاسان
از این شور غوغای بیهوده
پس از خود گر مردن ارزشت
که چشم مردم نخی بدرست
که یک بهره از زمین تیغ نکو
رها باید سر و تاج و سر بر بری
جهانی غم نده کانی بود
زنیت جهانی که جاودانی نخور
چه داری ای تخت شاهنشی
که از تیغ و در خواستار زن
که در دو گردون تخت زیبا دو بود
که تخت سلیمان چسپانی دو بود
نخواندی که کیخسرو تاج داد
میان تخت و زخار بی اختیار
بعمداً که مه همی چو هامان بود
کز آن کام داران کرماه آن
زمین دو زنگ تیغ جاری زبان
سرشته زده و شیر پر بسیان
از آن دو دام خوی پیشکسوت
که در چشم عقل ای خرد خود جست
تو که ای این فرش پیش شمان
اگر دولت بندی بکار جهان
زمین چه در داری کمان آن تیغ
نه مرد دو ره رفتی تیز این نشیب
چو یک هنر دانکش نه اتشبار
چه باید رو نیخ در جهد و یار
جهانگیری ای چه جهان خواه کار
ولی دو شاهی جهاندار رفت
نه اسپانت بر تخت رو سپاه
جهان زرا پکنی کم دراشتن
چو خورده از بزرگان دانان
رعیت نمانت و سلطان
از آن بخی ار باده و تکمیل خطاب
که شود پند زابر و آزاد
جوار شرف عرفت نی راست
بر همین عهد و خند جوان است
بس آن که در گور مردن دروشتن
بواجب بود بار برداشتن
گرامی خورد مرد زوده آن
چه نکو ز او دول نشتیاس
شنیده مرا تاج و زر است
بر جشن خردمند چون ای

دو دو دام کاز دو فی کم سیه نمود
فرو دور کن شکم سیده
اگر کرم خورت کشته سر
کسی ز نم آب نه دار دکن
کسی که دولت و سید پایه
پایدار آتشی است مرا
چو دریای خوشنمه گرد و دو سر
خورد تشنه از دیده خوشی
اگر سنگ رفت شد نمایی
چو این خنده مهر نه کسی
بهر پایه رود و دو ستارز اوان
نگه کنی ز شاید گردان
چو خنس تو الکنده در ظلمتکی
نه خود و ماه سیمش کس دو دو را
کسی کز دست بزرگ است
که در دور دستانی دو بخت
دو این گنبد نگاه شدم
بهر خمش او بخت گم
چو سنگ مرد کشت بر خانه کم
نبان از که سنگ فی کرد کاه
کی که خدا و سلطان نسیب
که از مال و بر تو مستیب
و رضای بر سنگ دو او ها
قسم ابرا اند از پخته و ها
چه تاره کی دو لت پیش ما
بود تا بکی ز بخت خوبی شسما
جهان تو ای رسیم نه کمان
که تکذاری انداز آینه کان
تر اید ار تیغ خود بیهوده است
دو و بی بر اکشت دست حالا
شنی که دو در پستم نو پایه کمر
سبق تیغ باشی نه او پر پیر
چو حرف نوشته در سالی او
دمانی که کو کند فکان او
کسی که دو در گشت کاوش شنید
بهر پایه ماشد نکاه دی ز او
چو مرجان شد کاروش او
جهان پر شد و لاله از کار او
نبینی که در خانی از جهد پیش
که خوبی خود در خیمه خوش
چو در قالب گرد از زد سیم
شود از پیکر خنجر و علم
همین گرچه چشم جز و تاج زر
که شو ای رود و خون وصل کار
کسی را از ان گروه و زان جدا
که باشند از رود ره گرانی کن

عدارو نخوانی ای تو شما
یک تن سیه طبع صد هزار
براجب خان نشست اشم
که از دو نشی ناخته کشتن کم
نخوانی که از دوشی ام بد
که کس نیشن از دو ستاره گاه
دم صبح کاذب بود و ده بیم
ولی صبح صادق آفاق کم
چو این قصه دار در دستان
چراغ دری بوده رستان کنگ
که فرزاده و تقبیل حیب
که تا دو نیاید بدولت کرد
چو که ای کسی را نجوید راه ده
نهد شیشه شش امکانده
اگر سنگ بر شیشه را تیشه
نسدان این که ریزد
جوان چون بریشه حال است
فغانی شیشه ز شیشه ریخت
در خور زمغلی بشمان بود
وسیت بر مصر با شاهان او
نهادی که ماند خوکان
بود دست خود مکان کافا
چه دانی روا او ف بر دو
تو نه او نیش اگر شد و دوشن
بزرگان که بر دا رو ده شتشه
نگر ده تر بیهی که گوی اشتی
ببیده خودان بوکه نعرا آتشی
که او نیمه و دیگران آتشی
چنان شش که این نور جهانی
شود است پیش تقرم شاه جهان
چو باش بود دالی دو دا
کند تعلق زدو آن دیبا او
بهتر بر بیدی کار ما ز آتش آسا
که کس کاو نفرین گوید بنهیب
کی رد کی چه دیرینه نستو
کنی به در گی خود و صد هزار
گراده که بستگان نشسته
دو کرنیک از ای که همه گند
انعام تیغ مده شود حال عمر
گراین سیاست و در شود شهر
شناسنده باده خداوند بلج
گرانیج را نام تهنه بلج
دو کردی اخت از ای بیهوده است
بدان سوده دیگر نباید بدست
چو او دو گنه کاره نکشش است
نبیده بده تیمه ی نالد کی

١٠٠٠٩٠

[illegible]

سوال جواب سلیمان با [illegible]

[illegible]

[illegible]

در نصیحت و موعظت گوید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گوشهٔ امانت همه روزی نجس و
انکه وش راست زنت اساس
سفله کز نور همه بره شست
پیله که از برگ گیا کرده وش
انکه بگاوش کشی از روی خس
چون شتر سوخته نالان بود
بست گر و دو تبه با بند
خرج ترا بهر شرف ساخته
جامه که از بهر ادب شپت
ادویت امی کار بزرگ
نجوار که زن که بر ز ورش
همت اگر وهم تر آتش بکند
وان گرانی که ببالا تر زند
تکیه جا داری عصای گیان
وال بود بر سر دو تپه پای
خند زیاد و هر رو چه ری
انکه جو طفلان همه در خاک ریخت
ورنه چه یار اقدری خاک را
سیل بود بافته چه آرد رون
پست جهان ذل و الا درون
ول چه بود تا فلک تکند
وادی نگار نپید ازرن
تا منه بر زر تو شوان قرچ

موی را مانده تو سوزن نهج و
حله و هم گرچه سیو شد پلاس
شد سرش سرزنش خلعت
بر سنایی افق روشن
تا هر ذکی خوری از زری بی
پوشش گرش سالان بود
گرچه با کمک کند با بلند
تو تیچ وبک علف ساخته
شعله وارش بی علمت
گر تخمه نیست نادری که
جان اثر اثمر و خورزی نیش
این همه دشوار تو ایمان کند
هم زر رحمت و القرار زند
زنده و شد کس تقاضای کیان
زانکه شد از معنی ورنهای
باد بود سرچه نار خود بری
همت مرا اج شناسایت گفت
گر تو دامن کش افلاک را
مایهٔ دریا بطغیان نکون
وانکه تنگ حالش مه یاد درون
جوهر وکه در بیضه بودگی پرد
تا منه بر زر تو روح ایمن
ور چه خوری ان همه شوان برم

کار نبوشیده جمال نداشت
بحرگرد داده وکم بوشش او
گرچه ساطع از خود طلبش بود
نیست کش از جور همت سخن
زاغ که هم طوطی ز نیشش بود
قدر فرو مایه نباشد حیات
گوهر مردم زنی سروریت
تر که زرکی از تی انلیج ساخت
بینه که شد بوشش زرین زراغ
قاعده و کار و خمار که بود
ای پسن زرکه ضد او راه
انکه ضد ابی کر آتش آب
مرد نه محتاج بیاری پرست
شمع شب گر یکسان میزند
پست الف ابد بالا دراز
وانکه زیاد بی بدن شاد
قالب مردم که جهان که میانه
در سرت از حرج جو کبی گوی
لیک ای کودرمت کشا
ول که بدین پر شود اوج کم
سایهٔ ال بید آز انسان فریفت
وین هر و الات زو ید زنگل
تیر که شد عارضش ما پر

زشش کانه جمال خواست
جامه تو گشت زبر دوش او
تیر که خوار ده سرکش بود
باد هر بت رسنده آن
وعده و مهمانی پیشش وجه
چنگ نداره ورم ماهیان
مهره خر ساختنش از خرت
مطبخش حوب تجارت ساخت
خنده قسله کیش بر چراغ
دست کسی کهت که جا یک
کی پرسن برده و دارو بعلاج
کشتی همت بود شیل لعاب
همت و تخت اشپشی پرست
زانکه بجان گردن منزند
زانکه کند او کری با دراز
سیل تو تا چه برد چشمن زیاد
خوشه ول از ره آزان که دانه
کیل نکو نشاید سخنه نکوی
خرمن عالم ز جوی کم بها
گر بنز تو پر آتش جو تیر
گرته ان کم شود ان گرمگاخ
تا بنود وا من همت بول
نم برشش منی با جا سپر

پر زدن آن سا هماست بود
ول که ترسی سوی ملاک شناخت
مرکه دو بیر شهر و برآید بلند
مرتبه چون برتر از ان گشت تیز
در نظری کش نگه داره بود
گفت بزرگی کلام خدای
سر کن و تکرس سخن انجا زوی
داد جوابش که جو اکرام پراز
در دو آن دیده که ترسی گذاشت
گرچه بر فکرت بکدام کشان
جلتم از نوش خم برز گشته
غیرت از انجا که کمین کرده بود
ای دم گرچه ترسی نکنت
انکه ببت زیر عالم است
ای ز هر و خمره لف از زده
فارغ از ان فن که دوم دوم است
از مه و علم فراغت نی
انکه چرا نقش نباشد براه
راه تو بر جاده و اوران سپهر
چون شود مرد به انش عمر
سنگ خورده جاهل آید رسیر
انکه برد از جهالت گسست
علم و دم مرده برکیست

پر زدن مرغ هوایی بود
مرجع وز دیده همه هیچ داشت
ایپ بپایهٔ تهیش که بند
زیر نظر هیچ شود جمله چیز

رو دو گذشته ذات بی چگونه بود
چون بلندی نگری سوی تست
ور بعدی بر زانک ذات زود
ثبت از یجایت گر دید امنیز

حکایت موسی کلیم علیه السلام

علمش روئیت بکجا باز دی
دیده بپوش همه خلق باز
هیچ تن صورت هستی ما نشاند
یا همه از هستی طلق نشان
تا در جهات طلب برکشید
وردم و دست بر آورده بود
بود شنوم سر حمت بند
در نظر او همه عالم کم است

ایچ طلب بود ازان کارگاه
چون نظر هستم از اوج بود
گفت ال از نیش عالم گرای
خواستم از نیت گناه و کم
هست کستاخ برز بی گشت
ما بنهان و بیای التیم
در دل مرد انجمه خیر خارت
همت خسرو چه برد ز نفس

مقالت دوم در اثبات ظلال که از مظاهر علم کم بوط است بحل عدالتی و اقتصاد از ظلال و جبل که مبسوطت فی ظلال واحد از خواب غفلت و تنبیه از عصاة است که از انبیاء بنی اسرائیل شنوده اند

پست کم اگر چه در این صفت
از همان ایچ و دم مستان بست

مرد که از علم تو نکر بود
انکه ما بهره و روری سپهر

بیهر نم آب نیارد فرود
خون عامد نظر هر جهت
پیل شود در نظر او چو مور
انکه بلند است جهان ایشیر
هیچ بود هر چه سوی او بود
کای بزرگی همه ارز و بادی
ویحق ادب بود وان تنگ
هستی عالم همه هیچم بود
هست بی پستی ز بی هیچ عالی
هستی ای هست نظاره کنم
هر سر موییم امانی کو گشت
گر ز یک لطف ازان هستیم
گر نه بود هست ... ما
گر نه عالم کم از نیست کس
هر حالت مه ولی زرد
کم شده دریا بی یکان کمتر است
در شب تار رنگ چرا غیث نی
در شب تاریک در اقدم بجاه
تا بد دو مور بنر خیل در
کا در بود هر کم کس کاوز
کو کمل سنگ نداره بزر
کی نظرش بر کمره و زر بود
دانش و دانستن بروری شمره

از

خاتم انگشت سلیمان بس است / دانکه زر ازگست گرکش بس است
کز با اضافت شوی پرده‌دوز / حیف بود روز و شب اهل منور
گر نگشته کار و جوال کهنه / باز زیادت شود نی مغز
آنکه ز جهل جو در مصر خر / اهل که باشد وا شی دگر
اهل که رو بجام پیشه / خر شود از جهل [illegible]
زشت بود کجوری اهل کش / بر سر با صد گرگ [illegible]
چون طلب شی [illegible] وقت / [illegible] کاری قوت
در رهگذر تو سر [illegible] جهان / جهل بود [illegible] ماه
بد علش بنگرکش [illegible] / خانه [illegible] ز [illegible]
منصب [illegible] روز بود / گر [illegible] بود
تکیه بر تخت [illegible] جلال / زانکه بود جاش [illegible] نعال
انکه بود وارث پیغمبران / جای [illegible] جهان
ناب گهر [illegible] بجوی / [illegible] گشت [illegible] روی
زنده و کن مرده مسیحا فرست / وانکه [illegible] آورد [illegible]
از مدد مرده [illegible] جهان / گر [illegible] جان
مست دانش جای [illegible] / ورنه جاهل در [illegible]
بی اجر از است [illegible] / کاش [illegible]
قاعده علم [illegible] / [illegible] جاه [illegible]
علم که دولت [illegible] کن / شمع [illegible] کن
مرد که دانش [illegible] / دست [illegible]
برتر از [illegible] شرف [illegible] / [illegible] صد بلند
منبر و محراب سرای کی است / [illegible]
خود [illegible] کش [illegible] / وای که [illegible]

عالم اگر جست از زر شام / جاهل اگر خسرو روم است و شام
[illegible] ارباب [illegible] / عیب بود [illegible]
کاو [illegible] / چون که [illegible]
شعله چو کان [illegible] گیر / [illegible] جو [illegible]
[illegible] دستار [illegible] / بر که [illegible] سر [illegible]
جهل [illegible] / کی [illegible]
چون [illegible] گران / [illegible] گران
جاهل [illegible] / [illegible]
[illegible] شد [illegible] / گر [illegible]
باب [illegible] / [illegible]
در [illegible] خویش / از [illegible] خویش
از [illegible] / [illegible]
زنده و مرده [illegible] / زنده [illegible] مرده [illegible]
زنده که از مرده [illegible] / زنده [illegible] قبول [illegible]
از [illegible] / [illegible] عاج
چون جاهل [illegible] / [illegible] جهل است
[illegible] / دیده [illegible]
[illegible] / مطلع [illegible]
شعله [illegible] سوز / دل [illegible] سوز
چون [illegible] نظام / انکه [illegible] نظام
مصحف [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible] گیر
[illegible] / [illegible] جان

خنجر [illegible] خوش / خنده [illegible] خوش
[illegible] / خالی [illegible] سخن
[illegible] / [illegible] پیره
[illegible] / دیو [illegible] دگر
علم [illegible] / خواب [illegible] شرف [illegible]
[illegible] / [illegible]
حافظ [illegible] / گفر [illegible]
[illegible] / [illegible] آموختن
[illegible] / تخت [illegible] سوختن
خار [illegible] / خار [illegible]
[illegible] نشان [illegible] / [illegible] شیطان
شرم [illegible] / تیغ [illegible] شیطان
حیله [illegible] صواب / [illegible] الکتاب
[illegible] کار / [illegible] کار
[illegible] باک / [illegible] خاک
[illegible] / [illegible] است
کالبد [illegible] / [illegible] کالبد [illegible]
عالم [illegible] / گره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
وانکه [illegible] / تیره [illegible]
حیله [illegible] / شرع [illegible] کنند
[illegible] / آن [illegible]

اگر [illegible] نام / [illegible] نام
[illegible] / [illegible] زکات
عالم و فاضل [illegible] / [illegible]
علم که [illegible] بود / علم [illegible] بود
[illegible] / علم [illegible]
زشت بود [illegible] / [illegible]
علم [illegible] بود / [illegible] قیامت بود
اگر [illegible] / [illegible]
شمع [illegible] / [illegible]
نامه [illegible] را / [illegible] را
[illegible] / از [illegible]
عالم [illegible] / [illegible]
این [illegible] رود / [illegible] رود
علم [illegible] بس / گر [illegible] نفس
[illegible] / علم [illegible]
[illegible] / کالبد [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] علم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] را / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در دل چون کند اتفاق | عدل اعلام سیه از نفاق | هر نفس کو صحبت قومی تر کند | سیل کمانند که دیگر کند
کردم رحمت ملکی را بزیر | در نفس ایجاد کند نقش دلیر | جامه کی صرف خلق کرده اند | از پی تو شیمه حق کرده اند
دور خیالی ز ملوک آب نهی | روی او آتش نی آبروی | علم و ملت بر ارباب جاه | جادوی هست از پی تسخیر شاه
خواجه بنگر از پی این دو | ماتم شوخی که بسلطان دو | بهره علم از در سلطانیست | جادوی شه عالم ربانیست
ای سخن ار گوی و شبهات | جهد در خسروی و خانیت | سیل تصنیف و تحریر مکن | شمه‌ای از تمامیت اکرام کن

دور از امیری که بود خیر چه

حکایت

از در نواز آن او بتواز روی بیر

نیم شبی گوشت ساقی نکرد | قسم چراغ ملکی از حرف | هر دو دگشته نهان تعاب | دیده کی شان بزرگان حجاب
گفت ... آن حال | گفت چه رسی بعذاب بال | گفت از انسان که تر را بود | با شرف علم و مال نوعیت
روز و شب مشعله خالی که او | قصه برون ز ره و مالی که بود | جون ملک حست چراغ | گفت که شه بر تمام این شعله لغ
تن علم زنی شاد دم | کشته آتش خط از ادم | او شده از شعل تو باشد | من خطش حرف مانع
جاه فقیه از امرای سپید | سود ایرت در زبان فقیه | خیره و امان امرایت | سوی تقسیم خدای کریم
ازین کمات تعظیم میر | دیده و زبانی عمار گیر | مرجه در این قصر که من ساخته اند | قالبی از هر سخن ساخته اند

لیک شماره روی زمین

مقالت در تعظیم آدمی و تفضیل سخن

قالب این بکه ... آدمی

مرکه زمین چکه لباب بود

جانش این گفت که قالب بود

زنده بجز او میان نفت کس | کاهی از نا قصه تمام لیس | وان کران لعل که ... اند | از طرف ناقصه ما زنده اند
از سخن است ... جان است | دانکه زنده بود زان ماست | این دو دو پیاله قفل سخن | خط کشیدن ... حرف کن
این دو نطق کزان زنده اند | مرده و در شیره جان داده اند | گر بجز و گنج نهان داده اند | لیک کلید ... داده اند
کس ... که گفتار حیات | دیدم جان نهان گنج حیات | لیک این قفل ادب کیمیات | ملکی رصف کریمیات
دانه ... گردون ران | دمی خدا اد لب ... | دری از انعام ... ن | کششی از ... روان
جنبش ... اثر ... سوا | علفل کنگ ... | نکته باریک ... | لیک کمیته ... جهان
ادی ... رزق | داد میان ... | گوهر شمشیر زبان ... | از کهرش ...
ای ... چنین | شرم نداری ... سخن | لذ کرد ... تمام | نافه ... عالم
جهد ... | باس ... گنج | ... زری گنج | صرفه گفتار ... گنج

گر تو براز رشته کو سر رات | گرد محل صرف کرد خسی ست | مرد که او تجربه کار کرد | نرخ همه چیز نمودار کرد
اگه سفر کرد به دریا فرون | صرفه کند آب به دریا درون | نرخ سخن کرد نشاید بال | زانکه سخن جان بود و در مثال
حد سخن گفت که جونت چند | خامشی گنگ به یک گنگ بند | گفت نکو خالص نیکو گفت | اول اخلاص که گفت
لیک بیا ده دل ... | گر بسخن فرق کنی مو بموی | شانه مشاطه بود فرق کوش | مقنعه بر فرق زنان فروش
فاتحه جون ... دل ... | بوم چرا بیهوده کو کو کند | هرچه بنگام نگوید کسی | خامشی ار گفت نکوتر بسی
گاه نو اصر ... قوال پیر | هر خوشی سود ... | صوت که ... | آره ... جان
گر شب ... دلپذیر | جاه نکردی ... | اگه ... تمیز نیست | مرده ... دیر نیست
خواب ... | گو تهی ... تعبیر اوست | لفظ ... عبارت ... | بر دم ... سود
لعل که ... | قدر ... | نرخ ... | قال ...
قول ... | شاعر ... شمار | لاجرم ... | مرده ...
نفت ... | گر الف ... | زان ... | بر گفته قافیه حرف ...
وانکه ... | ز خم ... | کی ... | تحفه ...
ماهی ... گشت | ماهی ... است | اینجا ... کار شان | مرد ... شان
بس ... | گس ... | تو ... | تا چه ...
تو ... | کی ... | راست روان ... | حرف ...
اگه ... | سر بنهد اندر قدم ... | گرچه ... | فن ...
سرو ... | باد ... | هرکه ... علامت بود | غالب ... سلامت بود
راست ... | تیر ... | اگه ... | مسطر ...
مسطر ... کاغذ بود | مرخط او برگری خود بود | بس که بگفت ... | آدمی ...
مرد که ... | بر سر ... | برده ... | برده ...
دیده ... | بانی ... | در دو ... | خط ...
سیل ... | کرد ... | کارد ... | ثبت ...
مار ... | از دو ... | طره ... | گرچه ...

نکته که از دو لبش بست بهای
گوش خریدار که سر کرد جای
قفل نکن درج دهان از برون
گر گهر آمد کلیدش درون

گفت شنود لب سخن را بیان
بنده کش از گوش شنید از دهان
تیره کند مغز نکوهیده سخن
گرچه دهانت شکر آید ز بن

پست جا جل بطرلبسته وش
گرد و سنگی بغنات خوش
باز چو کهسنگ دهان بار رفت
چار جهان آتش بار رفت

بلبل از پیشگی جو زمکر
خورد زبانی ولبی شور و شر
هر که امسی زنبود خفت
فاره بخوابت ملال رفت

وانکه دل دست همه شی پسند
خواه دو سنج ارکن خواهی بند
خلعه که در گوش کسان خفت
با دهن از رعد شی شکفت

مرد بود کم شب تازه روی
قند درخند ونکلها بجوی
در لب آزاده ز بی بود
پنج سپهپس انسی بود

آدمی از عرصه بحار دگشت
گر شب جد ز من ما روکشت
انکه کند گوش گرامی او
نایب کرامی بود نامی او

خرد کند بانگ سپیدا یکی
مغز تر از قند تهی مایکی
کس نکند از سخن نرم بیم
ور سخنت تیز چه تیر حلیم

بانگ زدن نحق تشدید اگر
حرف همه دردل حرفا کر
تیز نکن تیغ زبان در دهان
تا نبرد خلق ترا در دهان

تیغ که او گوشت برد چه دلست
تیغ که از گوشت بود آن بدست
تیکچی خشم زبانی مکرد
کانجهان کار زبانی نکرد

خار که دارد ز زبان نشتر
هم بخلید شکند نیشتر
نیک تر چند زبان آن
کاه جراحت ز دل درآن

خیره زبان هم کجا زدر زنم
خون نبود آن چه کشتر زنم
از دل نقت ادنا نجنگ
تیری جگر بود از خار و سنگ

ره ببر سوی خموشان کسی
زخمه خورد مرد سخن گو بسی
ور دل شب شنودی نیزه انکن
تیز زند بر سخن آ دسین

هر جلت انجمن دور دست
جایزه دار پیچ القند درست
جون شنود مدت تیغ اسو
هر چه خیر زد شنودن مگو

لی لب از و بت نیز زبانش
سامعه از تراد بی شور بانش
گوش رب غیبت گران
تا تو هم انبار خاشش زبان

راه و ره پیچ خسی را بگوش
ور دهی از میده ماتش عیش
خانه بنده وکه طلا کسل دست
قفله نهان و ینا کوشش دست

نیک شنود و شبنه گوی کی
تا شنوان گوش کوش سحری
نطقه وی هم درصدف نا کرم
دُر شد و اندرشت صدف نشت کم

مرد ره پید جز داز نابوش
زود کاند رد چشم چوش
سیم زر کان جست لیل
مرده چشم بود گوش سپیل

تاشنوانت و بیل کری
گوش کرانت ثنا خری
هر که سخن شنود از دست لبی
خود شنود اندر سخن خود نفس

گرکه بر خنده وزند مرد و زن
اوهم ازان فتن شود خنده زن
یا به و به گوی شود به شنو
یا به رکنک از گران کمرود

انکه ندارد بهمان انگبین
گرد بالد شتر است مین
کشت ما نت چه دشتی از
شربت جلاب ووشت

کام زبانست که در حص حاکم
به که زبان دانر زیانی نکام
لوث که در کرد زبانت بود
شوی اگر آب دهانت بود

لک ازان مزه کانکه ترا
هر چه بنوشیده بود کنده تر
نفت چو هیچ آب از ...
مانده بناچار زبانت پلید

نی به گفتار از انسان مخش شاست
هر چه نه دیده بود آن تو
گفته که هر سخنش نباشد به بن
لب مکن از غرض لب پسخن

فت چو از ره دهن فروغ
جند توان زد کلاجون سگ

حکایت

ماوردی گرد ز او هم سوال
کای گره نابسته ز چال
منزلگه وز تو پای نیست
از نهم اعزز کجایی نفتی

خازن گنجینه گره کرد باز
وا زبرون نیست صندوق
کفش زانو که زمان جال ماه
وانشم ز بهین کوی نگاه

درج دهان انگشت دم زنید
جز کشی که بود سپید
زین همه رای سپر دهای
این علم شد بجاز دهای

کفش لی فاین رگ جیات
قول موجه صفت زینات
خسرو از ایوان درگشت روز
تا کت این بزره ورای بنوز

رنج سخن از نه شرمسار
گر خطا نیست ز خود شرم دار

مقالت چهارم در تمهید قواعد ایمان و تشیید آیین مسلمانی که اول آن شجره طیبه شهادت که فرع او از آسمان حضرت ثمره جانی برداشتن دوم اقامت ستون نماز که عماد دین حضرت علیه السلام

نی اساس اشک آیایی است
هر که از آن صبح لی است

هر که درانشانه عمارت نها
مایه خود جمله عمارت نها

اول آن جمله شهادت شناس
سر النفس هم سعادت شناس

لا ز شهادت که بتوحید حاست
دو کشش و دو گواه صدرست

لا چو بوحدت و الا زده
هرچه بجز الا همه را لا زده

این دو گواه به که دو عالم دروست
سهل سخن گاه بجز این هم درست

بانگ نماز چه دو تا میر ود
قامت او هم بنما میرود

پاک درختی ز پی ستار سن
بسته بسر چشمه عین الیقین
سر و قدش خلد مخلد شده
نامی از الله محمد شده

وی حقیقی ز برش سایه
پیکر وطوبی ز شرش مایه
شیخ او بر فلک برزی
میوه داد زلی باغی بری

رخت چو در سایه شناس نمی
میوه نیابی زتویی الاخیبی
به که شهادت کسی از حق بدید
کوست کوانت وکی شنید

چنگ کرامی موجه دوشت
انکه تقبلاتش همه الله تو
امر دوم در همه ایام خویش
حج فرضیت بسکام خویش

هر که توی باز وزان هیچ گشت
گردن شیطان کشش بر کشت
حل تیغ قامت صلاح بیت
از لی ان کنگره معراج بیت

بشت ورکان بکان بیت
گرچه تو پس معراج بیت
شرم نداری که تراحی ناک
خوانده معراج و توشهنا ک

هرچه همه آمیت بری
نیست که هر ترتش گری
ای بطالت چو فروماکان
جند خوری نعمت همگان

دشمن بطوری که جرا خوار کرد
هر که خورد و نکو پار کرد
قطره آبی که خوردی کیان
تا نکند رو به بوی اسمان

جسم دجاجی که بکوی دهند
هم زبانی بتعال اعدا نم
تنک نکاهی که تو در ... شن
غلغل شاست فلک ... ش

واگر بی خرج حیوان شد است هم بر پشتش بجان شد است
واگه ملک پایه تر پیچ یافت بر شدن از رشتهٔ پیچ تافت
خرج هم آنکه بگشت وجود پشت همیشه بر رکوع و سجود
جمع کواکب که جهان پرورند هم بر بنش سجده کنان میروند
آتش و بادی که درین پرده اند هم بر خوشش سجده که کرده اند
وآب گلی کان تبه آسوده اند هم سر طاعت بر سجده داده اند
خلق همه بر در داور خویش هست پرستنده بمقدار خویش
او بت اگه [illegible] کیست دیو و لت [illegible] دم است
آنکه بجوای سرش کم بود باشد از آنپس غم از دم بود
کسوت اسلام ز اندام است قوت اسلام ز اندازه است
چیست و کسوت روش این کیست سایه طاوس [illegible] کیست
کهنه کلیکی که نمازی بود ز اطلس نو به که بیازی بود
جامهٔ اسلام بر اصحاب دیو [illegible] دیو
ای که لباس است که طیلس است دین [illegible] اطلس است
راکع و ساجد شده [illegible] حال بویه زمان مشرق و مغرب خیال
موش تن خانه [illegible] خدای وای بر [illegible] طاعت آلوده وای
پیشه وری [illegible] نام [illegible] نام
جون بود آن ضد اسلام [illegible] کاینه [illegible] شیطان [illegible]
سنگ تو در دین بود [illegible] پیشه شیطان نکنی چند هزار
نفس که [illegible] سلامت خطبهٔ او [illegible] سلطنت
روز نفسی که بجو [illegible] دم ز [illegible] مطلق فرمان
چند توان داشت [illegible] [illegible] فراخ
برکت از راه و بفرمان بود مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن [illegible] جوی کاب نمازی و همش آرزوی
قطره آبی که [illegible] دست تشنه [illegible] جگر [illegible] دست
[illegible] موعظتی [illegible]
کار وی اندم که [illegible] [illegible] آتش باطل شوی
مسح بران [illegible] سرسری کاب [illegible] دست [illegible]
پاک جهان شو قدم [illegible] [illegible]
[illegible] گرچه که خاک به سر کرده ای
چیل بود آب که [illegible] [illegible] که شوید درون
پاک شو [illegible] خداوند [illegible] گرچه پلید [illegible] این بند گیر
[illegible] چشانی خود [illegible] کار تخته خاک ازلی روز شمار
تا شوی [illegible] سجده خاص کی بود [illegible] اخلاص
نقش الست بلی چنین بر در مخلوق منه بر زمین
وای که [illegible] سجده کنی بر در این ارکان
ای که گذاری [illegible] نماز سجده [illegible]
زشت نمازی [illegible] [illegible] ارکان [illegible]
کشت [illegible] دیگ تهی پیش آن سقف که بر روی [illegible]
[illegible] [illegible] جای [illegible]
ای [illegible] جمعه و عیدت نماز کی بود اثبات ز در بی نیاز
تیغ خطیب [illegible] [illegible]
آنکه ندارد دل اسلام جوی پشت بهر جا که بود رو بروی
پشت [illegible] آینه [illegible] [illegible]
پیشه بهر وقت نماز و نیاز زن بود از [illegible] بی نماز
آنکه بطاعت بود [illegible] [illegible]

نیست نمازی که نه با خشوع ورزی ارکان سجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین بر صفت مرغ سوی [illegible] جبین
تو که چنین [illegible] خاک چون [illegible] در صف مرغان [illegible]
[illegible] همه ارکان درست تا نشود خانه [illegible]
ساخته [illegible] ز ارکان سرای بو که [illegible] شمع حضورت خدای
یافت بساط زمین [illegible] محکمی از هیچ ستون نماز
سوی عمارت که [illegible] خرام وانچه [illegible] تمام
[illegible] زکات دو درم کن سپر مهلکات
مال [illegible] [illegible] زکات
[illegible] [illegible]
خواسته [illegible] شرط [illegible]
ز آنچه نصابت نصیبی بده مزد دوای طبیبی بده
سوخته [illegible] خوش فرست [illegible] آتش فرست
جون [illegible] بطاعت تمام قافله و حاجی آمد صیام
روزه [illegible] نامه که [illegible]
ماه نو روزه [illegible] که جو سر [illegible] عید
کرده اشارت [illegible] [illegible] بشارت که [illegible]
صیام [illegible] مشرق [illegible] مغرب [illegible]
عید شده [illegible] [illegible] نماز
[illegible] شکم [illegible]
[illegible] حکمت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] شرف ساخته تو تن خود [illegible] ساخته
گنبد [illegible] شب [illegible] ساخت
[illegible] برد کی [illegible] برد
گرسنگی [illegible] شکم [illegible] راست روان [illegible]
گر تو سپیدی [illegible] نهال سنبله [illegible] بال
روز که [illegible] [illegible] آتش [illegible]
بایست اندر صف [illegible] [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
جار و نباشد [illegible] [illegible] بیت الحرام
[illegible] صدق الطریق [illegible] حضرت رب العتیق
[illegible] [illegible]
گر تن بیمار بود [illegible] ور دل بیدار بود [illegible]
خیز [illegible] بیابان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
لیک [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
پیچ [illegible] از [illegible]
در همه ساقت [illegible] [illegible]
انکه [illegible]
[illegible]

حکایت حاجی

کعبه [illegible]
[illegible]
جان [illegible] خاک ره [illegible]
[illegible] راه [illegible] از سر [illegible]

[illegible]

معالجه جسم در ترک هوا و شهوت

[illegible]

[illegible]

گرم شب از روز شبانم چو زاغ
وای که همکار دگر بار روای
زر لب آن غنچه مرا کش
دو دگان است همه کو روی
نیکوی از نفس خو از نام رست
رشت او راز کار مال ستیز
در همه عمارت نه بدیر و ترا
باش که تا ماه به پستی و شد
نا دوات از رنج هیچم و ب
گر بیافت صنع لان رات
صحبت ذات نه شاخ شرح
علم رات نقت خیره و رس
عید که درج مهیا شود
وه نه و ران کو نه ملک آمد
ما که خرد هر کو رشان تو تیغ
بس بود از دی بخطا و جوب
کار کی این دست کرن گشت
از همی از وان رخسار شکر
شد زبس بچه و مهمان شش
تا نبود چهال من از ودری
گشت علمی که مراد او دانه
پیر کاب ده گلی از شکست
من عمل نوش کنم سود و گر

دود و بود و اگر نامه حبر اغ
زن همه گیران مسلمان کا ی
زار گی از آتش خو را کش
روی سیه نیاب و دیده شوی
زیور طارپس نیام رست
غلغل که سر زدن در گرز
سر همه کی دست نکیرد ترا
چون سگی نا یکیت و شد
مغفرت امید مدار از نیه
دشمن تن ما که میدان آمدت
ما که کشی است چنین از اصل و فرع
فاتحات از سر اخلاص بس
زود و وعیات که کجا شود
گرده و ناکرده به پس نکهت
پایه برداره و مای تیغ
جازه ان علینا حساب
نحکم گشت از زبان شمار

سگر سیاه که بار یکی شد
دو هی از ان تن ز رنج که
دوزخ سوزنده که شد عالی
این همه زینت که گر بسیت
اگر ک کی شرح و از آن راه
نه دو و نیکو کند قبله رست
گر که جه کند برای ثواب
نامه خوانی که همی روان
خوف و رجا جمله با پایان شد
ما علم شرح بیا از دی رست
طرح دی نیک جه انگشت
در دو دست علم و عمل هر دو دوش
از تو که رحمان طلبی سکینه
گر نه بها نیست زبهر کرم
باغ ارم را خشم و تاب
گر به عمل نی تعیاش عطات
در عقب نیکی سیرات

حکایت عابدی

داشت و وقتی متعبدی اباوری
معرفت سر و وسر او واوده
استی از طرب او شاد و گفت
اچه خطا نیست که انم چه کار

بار و نوزا شبانه یکی شد
خنده فرزن چه و بردین کی که
مست روش کرده جرم نیی
نام سلامت از بهر عیب
الله ویارب که زده عمره دست
راست جو در قبله بنا شد
رفت دوات شمر آن ادب
هر چه بخوانی وبه سحی خوان
نور و دهان هر دو بقرآن شد
گنج و عالم تر ز روی است
خیره و در خواجه زان از زنده
بر و یکی شیخ و مشغله اش
از دی رحمت پسی گفت
از عمل است پیش و هم کم
کار جوبادوت برد و حساب
هم ز عمل رست کشید و دن حطات
اگر خدای کرد و هم جرات
گشت رخ خاک جهان تو نکیر
خاک زمین هند و لیان پیش
سوی نیکو خانه در آن گشت
نیکی دی خند برد خدای
اگر که سکینه آنم نرس
طاعت یزدان گنج سیار کن

مسجدی خضر خضرای شب
نیکم کسی عمل صدق ای
گر نه بدر زد و زنی مجلس
خسرو اگر دین طلبی کار کن

ور نه مکن پیش و گفتی
ای همه افسرده مردان زده
بر زده یکدم از قبلی اش
خاک شو از بار که چون کما
لنگر و آرام همه گشته نه
زنده وحدت علم باز کن
تا بکما کو پس آتش نی
نام تو زان من سه گاه زدن کنند
طبل که سر کشند همه پست
چهره سنگ زنگری کو بگو
مست ای عارف بو شید بکی
شب بر و قبله ترد و فرس
آرزوی آب بی آب جوی
دیده ای شیده که تو را بی ب
گرد من دام بند و وات دانی
رست آتش ماه و فلک ادار
مرده بشیند و دون کم دات
روی طلعت تا نگری در حضور
اگر که سپاه نگری زود دار
این همه مردان که ملامت زند
بر و اشرف جو گشته در گشت
سر تو و امان کسی در ستیر
ابرو قبله جو اشارت تو د

مقالت ششم در انوار نفس خرسند و شکر صوفیان صافی نوش و شکر لعل نوشان از رزق نوشش دکام که از پیش قدمان حظوظ من و قدر وصل دگر شمار یبی بای در گل مانده گان

دیده تو بیت شاهی نی
علغل و رگب همه گردون گند
بهر درون تن او ازادوت
دانه که سوده شود جو بجو
گرش همه بانگ بوزن کمش
صبحدم از بانگ نماز خروس
رونق این چرخ بود ان است روی
بس که تو ان من م رشس وراب
زاده میان ما ملایک شرق
خیزای صبح بکیر رفت را
گرت جهانی سوی خان
شیر خورشید جو دریای نور
ست بتقدار من و رقه
مور نماید و سلیمان فرزند
سنگ سیه همه زر شنده و کشت
گوگنده نت غرق واماان زر
خشت گل آمد بر کوچ و کوه

بار ندانند زر روی لیل
کار رضا وصف مرا دی
تا شود خسته مصد جاهت
خواه که او ز فرزه دری کش
چون قش و در بساطان شود
زاهد سک زنان آن اشو
هر چه در آلودگی آخاو پاک
رفت از آلوده و تنها دخان
مصر و مدنیان است عروق کی
نور جهان از قدم اوپات
صدر بزرگان نشناسد کسی
هر کی از ایم که نخست گشت
نیست مردان هم ازین علی کبر
خند جو سگی زمین در شوی
رنگ زمرد و تقر نابات
تیلم مکن خرابات را
کرده دست سوی صبح سلام

انچه نمر زده به بز رفت
منفعت در گنبد گردان
ماهی ز سر خود مانی حش
بو که زنی بر ملک کبرها
راه و بلا از رضا و شنه
بر سر ایوان فلک باز کن
هیبت نور او از رحیل
نام بز او که خدای کی نخورد
نور زتاق شود حاصلت
وای که اتمام بلای کند
شد محراب خرامان شود
گ رسید او جوی کیمیان آتش
منش نظر ما بود تا پاک
بت نماید ته آب آسمان
منعرب شاهست معنی کی
جان نظر در چه تو بسیات
صحبت آن تا نگر بیند کسی
در محل خویش کی عالم است
مردی گریانه ربای یکبر
بر تو شاخ جی کی گو هر شوی
الفتی از خبر نور آفتاب
تا نظر الی بر ذات را
بام زمین بوسه زند و السلام

درعی آن حرم بوی غرق / گوید خود فقر نماید بزرق
مرد نه بینی نفس و غرور / تیرکی خویش نماید ز دور

برهمن بت که کند سنج بید / تخته سیاه‌پوش ز خط سپید
باده و پر تسبیح پیک خطابت / چهل و محراب پیک حجابت

سجده و نماز جو کعبه بود / نقش چو رخسار مصلا بود
طاعت آلوده نماید نگار / تنگ شکر سوده نماید بکار

زهر سر آورد که واصل بود / سبخ زبانه چو اجل شود
صوفی سجاده که گوید جلال / کر کثافت هدایت خیال

پیکش و خیالی که نماید بدی / پست بینی شد تنه بزدی
صورتی که ذهنی شان نگاه / صدق … آیه شیطان …

بزرگوش نکردی نیست / تخته کی که جوی نیست
در سرائی که داری پیش / باد و بایند از اندازه بیش

جان نکن اندر سر کالای کرد / بار چند روپیه ملامت بود
دینه که گر کی قفا کردش / بر تن هم ننگ با کردش

طعنه افزون که زند رتر ار / کاو ننگ با چشمی آرد را
انکه نکرد و قدمت آب تر / شد قدمی شنگ چو تا شد کر

ترهاتی نماید و دیگر بود / گر همه رانی قدمت تر بود
فقر کرد و جان هی شش نشست / حمله می زد هی پیش نشست

زنده و غیرت که دم تا شد / ادت و زنده که قدم نا شد
حضرت … که مکرم شده / ماید عمر از قدم و … شده

هیچ سنگ با شند ش الیس / گر بقوش خوش سر نقش
مرده باز خبر که بهره وجه / گرد بهر جادم … گرد

تنگ پیسانی دهی … / خاصه گریبانی و زنی کس
خواجه که اسپان کنج خورده … / شحنه خرد بادی مطرب …

زاهد زر دوست که گرد … / قند گشایان نگین کار نیست
صرف … خلعت شاه … / نوش … که گه جوتی …

نقل و کیسه بر ریک دل / گری زر خواجه شود تنگ دل
ادار طالع خیره زرق ساز / آیتی کوته دوست دراز

… ملک گر کرید بار کرد / خلق فزدان که بیش باز گرد
ترم بسته ساق بالکا … / دام …

زشت دو صوفی … بیش / موی … کوه کران ریش
سوخته تراشی بستر تا بنخت / خود نشوی … جوکر گفت

نه چو نخید سنگ و شکوه / ست گران هستی زنگ گره
چونکه نخیده سر تو با ریو / کو دهان … آخر نکوی

دعوی فقر و عمل زر عدام / فوز گدات تجارت که دم
زنده مقامر که بود باک / به ز عبادت که با حرص از

عاشق زر عاشق درکار نیست / زانکه زدی خوار این …
انکه ز دنیاش نباشد غنی / حاصل نیاد و ما اندرنی

وانکه گره زد بدل او درم / نقشت فراغت نهد بر کرم
کسب ز خود و تربیت بود / اندروش فقر و ولیت بود

تا تو بدانی که زر از بت کمست / بر منازات بزین بست
لیک … خانه این بیت / بر … نه بت زرین …

دینی و دین هر دو هم در نشست / زهر زر با زهر نباید شکست
کس … … / سلطنت شیر و شتر ما گوزن

ازلی دنیا که نیز زد … / مرگ بکنه و چو بگر بدی
مرد … خانه نیاکه / کار جهان … و انکه از

مرکب شه زهمان گران / بار کشید روز و کران
گر زنگی نیابد از پستی / هر تا چه بار … هستی

تحت تو کر خفت نه خندان … / خواب شیان تجز از آن …
… روش … / گنج ایش … کن عیب

پهلو … تهی ننگ فقر / کو هر آن ننگ کمی نظر
کوه که بنده دگر از … ننگ / لعل … انکه

آب خورد خاک که جواند نجات / ای تنکای که جو شش رهات
سفله خوری … خورد و … / مدت بود … و …

در … برجان کرم خورد / باد و جوان …
تا که شد این … پیکن بود / راست … کری که گلخن بود

انکه از … / خاک بر روش کی …
مرد خوری … زند آن رود / گریه … آید و خندان …

با دو … تحمد بر هو / کی برد از جا … زمین پیما
انکه ز دنیا بته لنگ … / … اشکرت

هم … که پرواز را / بار جلا …
کی رود این … / …

شده … خود بر کران / زانکه سند …
انکه تبار … که دو … / …

حکایت

گفت که … پیای کن / …
…

مقالت ششم در انوار نفس خورشید که روشن
بود نفس خورشید است

طالب وان در این جو بقرار در شکم ما بود بی مار
کوزه زده بجس خر زند آب زد از شسر اکل خورند

در جو جو کوزه آب گنج بکه برون شربت بیش تنج
اگه در من بار زود وش باب سیر نکه و مکر از خاک وبس

بادی ساغر که بخند ز خاک خاک خورد زان من خشک
مرد که سر سوی کلاب بود چون نشسته غلامی بود

بار که ما کوه نماید شکوه بوسه زمان بگوزد ازبای کوه
بهر جراحی روی چند ناک باری اگر تنک زان زبهر باک

بکه نیاید تن آسوده حال که نیا ذات سیم حلال
تیره تر از خاک که کشش فن باکران لوکه که زخش فن تن

سود زر زی مرده اکه بیا پیت آن بیخ جهانکیر شاه
ان سوزنده که چون اوش است کی چو من باره نسترم گشت

کنده بیک سر سرم کشان صندل تر سر باز کی کان
دیکپا پان چو شاه دوخته شیر رود چون سنک بار شده

ما نطلب از تن باز کی و شان ز سر وجه دار و خز از کمکشان
نامه کرده چو قدم جای تو هم تو کی کب بده و هم جای تو

اگه باساز چو ریش خون شد ز شرف تقش سکه می شد
خواجه زمانی که ندارد بیی رنجه کند دست بکاوش تهی

شت نه جو روی بر توت زیر سطلات خرد عنکبوت
کردن تنیده چو کرم ما خرام رقص کنان گشت بصحرا دوام

حول از بن شرم که سیاه شین رفت فرود ما کم اندر زمین
تو خاک ویش چو شستی کی است ای جنک اکنن که تو تیجی خوش است

نوله که دانه روش بن کی برد و دامان کشته بندیکی
دار از تن شان چو خود اغرز کش نه خود کند هم چیلطان بجز

اگه بود سنگ پنهان نوش میل ز ریش ابر جوش
زاله که سیکش تم نو بود نی تحکت تحکت جو بود

نان کرت ست میسر خو از لی تو رینه دهان و
جز خورشید از ان دیت کور جهان کشت تقرص صبور

ماه از ان کلات که زیجات کو کند برد خورشید دست
شد شم اکش زبرد تیج کو نقشه بهر کرفتن بیخ

وست شور اکسان بن تن وست شد اب بح خوشن
اب خ ازخوی خیسان بجوی کن زخوی جبهه خویش ابروی

ضامن روزی تو روزی رسان دیده کو تر تو بسوی چنیان
بهر چو مرغ بده و جا روه کرم هم اندر دل جو جو خورد

مرحه زا پیاب تو زدخم زانچه تو دانی بباز ارج شد
هر که ستت که کمسان دست مرحه که باتیشه تر ازان رات

اب سوای کرد دم و جان دست لی امی هم جاران تست
ز آتش و خاکی که ندادی کزز خانه بخانه شده دارآم کمر

کوهر و لعلی که نیاید بکار چون نکری قیمت ابیشمار
بودی اکر دانه چو کوهر کرن زنده که ماندی وجه کوی ان

ورنه اکر دانه چو زر مانی لقمه درویش کی آسان شدی
زر که چو شکفته بهاری ازو هر نظری بهره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده اند کار درویش از تو بهم کرده اند
مرد که خون خوار که خون آب طبع ورا ز آتش نخم اوست

وانکه ز شرح از زبانت آب جلیخواره دست ده و آفتاب
تح بردلالی و داده چو خون ابر بتغایی وکشته نون

خاک صد جای شکم کرده چاک تات می شد برون دو باک
عصر و اجرام کار تو بار شود غافر و خفته صر کار

حنج درین سر رود کچشده تا جو تو نمک میوه میباشن
خادم سیاب جنه کمان تو زنی زرق از من جنان

اکه فلک از نعمت خوانده زل و اخترشوا ند فش انده
مرحه که روزیت رسد هر زمان وانچه نیاید زپی پیکان

بس لی انکه تو امر پیمه بهر جرا بسود و باید دو مه
از دل خود شنید بر او نفس کاکه رسد بهره سمانت بس

مردم از تو کو جهد با قضا بسته الکت و سیاره عصا
الو دانی که دم کرد کا کنج نهی از دل اپشوار

بکی آن کنج که باکش هی خاک ان که بکاش هی
بوعلی رت تجرای رسان سو شخار او دم ای رسان

جز سر پس تو رو اصیل قطره کمک نیاز خیل
بی دری شد رضا پس نه لقمه لقمه درویش و

حاصل و نیاجو ده لب کی دار ماه خورش لی جس نیا ساکدار
لب که بود ساده خیس خورد سلت پروام بکس تپیرد

بار مکن ز سر ان جا رو خس خوش جن رو ساحا کی کی آتش بس
بین که رشیار نخ حل ست خاک بسر کرده خورد هر دست

برای سندان بپید و بکیت ماده شم زنی من کیت
شد شکم و حلق اهل فراخ باد شکم تنگ و دل فراخ

اکر ماال بود شد حال سیر نکرد وز درد و دریای ال
ریک کرشته انت نماجی برون تخکت نخ است زدیباده زن

نقد کرد بت ده و بده و تهی تنک نی نیز زمی انبه
ای غلم راه غلام ان کرده کو خنده کرده زدر شکم و نمک جو مور

شکری کو نی لیلی وه صد کر و بخت برای وه
لا جرم افشار و مشد پس بس هر نفس کشد من خی

جانوری کرت تجرا دمی سعده کر کشت بود این همی
ادیت انکه سیری بر بر سر سیری غم سیری خورد

نی خورش کرب شایکان مست جو مزدوری کل بکان
انکه کم داده دکان ... بکین جان تو ای کران می کن

جنه از ون غم از دنج چی شر دیت چت خو جی
چون که کاد و کو وزان خورد شر ... تسان مرد خون خورد

بادتماست خورای ما مرا را انکه شکم سیر نکرد و زیاد
مردم حسرت که دل شود اتش حرص تو فرو تر شود

انکه بد و تو کند جب ساز لقمه دار سروی خود جوان ساز
وانکه ز سنات جو سیر انجمن کندر اتش هم مکی من

کل که بر جا به بعد تو تنها و لرزه کند تا تن نازک چرا باد
خار مغیلان که تبرکی و دست بس بود این جامه سمان تو دست

شد سلطان بکر ز ما آب جه درویش کرا شاب
ای که ترا دولت خوش دست شکر خدا کن که خدا دادیت

کرز خرد و بانی بدامان شوی جای بخندار که سلطان شوی
شربت اسایش ترا بس مشغله مام و متاب بس

کرچه خوری شربت جلاب ب تشنگی از زود تر آب
تا سر شربت جز انجنوش هر تکلف تکلف کوش

تر و غب ست حلاوت بکام فلو کرد اشکلاب جام
کرمی میوه نه زایت بود شربت آبی همه جایت بود

ور چه بری تو به سیری بزر
خر که شکم سیر کنی دم خورد
سیر شکم سرت چو دما دم رسد
هر که شکم پرور خویش تو شد
گرچه که شیران زمانت بسن
کار شناسی به کاری آرست
شد ز کریمان گرمی هست او
تن تو هم بخیاب نهاد
گور تو شن بطواف درون
رنجه شد شیر از شکم دیگر
کام تو از دو ای کو رحمت
من که شدم اگر از کار کار
گفت سوارش که گویش کم
پر نخند بود و گفت باز
مرکب سیلی جهان شاد گشت
خیره دلا رک قناعت پیاز
چون تن آدم رنگ آراسته شد
آدمی افت که در دولت
ول همان قطره خون بس
دل اگر این همه دانی کلیت
زنده بجا چه همه حیوان بود
زنده کی چو ز دل او زد تاک
نخ کی دانه و دو تو کباب

سیر تو با لو ... خم سپهر
دل شود و شش چو اگر کم خورد
رنجه شود الا اگر کم رسد
تنگ دل او اگر کم و شش شد
کم ار آن مردان ترسن

و اگر بنیش ان دوی تیغ
با کم کم چیار و چشم ... است
شهر سیاهی سکسه ... نان
خود شود و حرم سیات کری
چند گشتی رنی شی کشتند

حکایت

دل قناعت کیمیای نهاد
دیده چو سیم نقاف درون
گر ز زبان بچه بر سیدنی
کام چو نان طلبد دو سخت
باز رونق ام ارزکاه
او میان چه گزاف اشکم
کای شنیده زید دست نیاز
همچو من از بند کی آزاد گشت

خاصگی ز ملکان و مار
پیکر از رکوب محرم خال
کای محرم د دیده و لیبا
پیر مرد و گفت کای ارجمند
زاویه گردم تنه خاره
گر تو سالیست شهرا کیا
گر تو قناعت بکیا کرده
و اگر طلب کرده لاکام

سیر نبا جاریک مرنج
ماد ماست دو دق خوش آمده
بار چپیده مکش خوان شو
تنگ تو شکی و فلغ آرزی
کو شش مکن بنده باش از چند
رفت لغزت بخاری گرفت
دامن خوبت اسمان کوه
روزی از انسوی گذشت ... نگاه
قافی از سیخ فلک جز ملال
دور تو طاس ... ان سبا
خیر ... خرج جنه
طو گرفتم زکیا بارده
واری خور دن شستی کنا
بندگی شاه هراکرده
ماند چو تو مچو خودی را غلام
تا تو چو چیره زنده واند بیا
خانه جان بهر دل آراسته
ورنه علت خانه ات کلت
گر خوروا شام برآرد نفس
ورز طری لوی فاسی ... ورست
مرده بود مرده نسوز و چراغ
مست نکرده و خم اگر بالبت
سوختگان کرده سوز ...

مقالت هشتم در جنبیدن پادشاه عشق و صفت
در صفت جنبیدن پادشاه عشق شرر و شیفت

خرم از آنجان تو صاحب دلت
زنده به دل باش که عراق بود
زنده کی کالبدی چیست خاک
شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

لیک دل آن کرسوی درد است
زنده کی دل چه بود سوز درد
شوق و درد است گل قالب
غمزده به جان که غم آمده

سوز دل مرد که دل بود
زاهل تکلف نتوان یافت سوز
فسق نمانی ز سر قامت و پس
خون دل شو خنگان شد آب
نامه که بوار همه سوکوار ... ش
موم بود دل که نتی بشت آراسته
خرقت آلوده و صدق و ور
شعله عشق جهت خاکی
ماند چو تخته هستی قلم
ماند جوان خصم کهن کینه را
واو پیکار بلای کب برات
شمع تنه چون این کشند
طبع که سیلش ... مرکب بود
هر که شد بند آن تیغ فام
جاشنی دو تلخ اکر یافت
جان بکی حرف کرن بکجیت
جان که در عشق بود آن بارت
مرد که در عشق جان ور دیت
بکه روانی که بالکا آمد
گر همه بر دیده و ز نده و پست تیر
دل که اسیر رخ رنگین بود
روی بگو مست نظار کجیت
صورت شاهد بجل منزلت

خون جگر بن سرد شو دکل بود
تا نشود شعله چنی فروز
سوزش آن زندول از زده پس
گریه کند پسرانش کباب
دست کی برد به بوار آواد ... ها
گو نه از او شدهای یک شرار
هیزم تر دود برآرد ز نوز
سوخته شد عقل پروانه
عالیه پا خفت ز ور تو
گشته گاه آتش در دیده
گرد دو زول الای شهاده لقت
چار ز شش که ... این بلند
از کشش بر کرشش ... بود
تیغ شد ... شیر جوان بکام
روی از شیر جهان یافت
گرد خود جمله و بیرون رفت
عشق نه بازیست که بجان نتوان
گر صفت مردان بکند سرب
کشته چه چو ... این تیغ وماهی آمد
منت بر دیده و نه و از دید
موم شود گرچه سنگین بود
بر دل عاشق غم اواره کیست
خط مسلسل ... جادو ... ست

گرچه دهان لقمه زاکمش خوردست
گیم ز دیک ارچه که جلوا کشت
ذوق نمک گرچه زبان ز بوست
گرچه کسی رقعه جسته بگاو ش کند
آه که او دل عکس بود
مست از آن زوی چنیت او نپسر
سوخته را جنبش و الا آورد
تشنه این ابیات سیاست اریست
زله بها بینی انسان ... و
تا همه خاک به آخر گشته
جام جهانی که چه صهبا ست آن
خاک که زیر است ز بر ... نفس
بوح ... در آن دو پیکانات
شهرت شیر شکاری خورنده
بیشه ز بوی ای انده خراب
زنده و زنده آنست که جانی در دو
چند بر عشق ... جانبازی سپر
زنده دلان جوش غم دل شونه
به که درین ره رضا ایستی
جون تو فغان از سر جاری کنی
خار اگر خنده بود دیر چه
اگر تو منی نرخ ز پیمانه شمع
کس ز رخ خوب و فا ... ه

ذوق دهان است و نمک ... است
جاشنی آنست که ... است
خوش نگر است ... آتش ... است
بیش مکن خورده ... کند
دود بخاری آتش شود
کاه گلی کرده ... بریز
گوشش آن ... بود
اگر دمان ... کم
داغ به پیشانی شیطان ...
رایت ... مشکین ...
خوک چه داند که چه دریا ست این
نیره ور ز برگرد عشق ...
عقل درین سلسله دیوانه است
باد ... ازلی کاری خورد
عارف هشیار ز روی ...
اوست که از عشق نشانی درد
عشق گر بات ... باری اگر
جانوران که به بسیل شوند
رنجه شو چون ... ایستی
به که چرا عشق شماری کنی
آتش سوزنده و از و تیز تر
سوزش پروانه شد و ... شمع
گفت که آن ... خانی ...

مرحبا زیبا که ماهش بود
قصه نیاز از ره عاشق بود
بر سر ... [illegible] شب دل
منت نیاز از قره جان و دل
سیم برانی که تو چینی راه
غمزه جانانه ز زلف سیاه
گره چشم و چراغ دلند
سوخته داغند که چو داغ دلند
انگه تقوی لب ... [illegible] جان
زلف بلای بنا گوش شان
داشته کان ... [illegible] است
تشنه لعل نه ز لعل از گل است
دیدن خوبان است ... [illegible]
تنه جو کشت نما ... [illegible]
انگه ... [illegible] عطاییست
تیغ زر خسار ... [illegible] خطاست
دیده و بیناشده که نظر خویش
کور ... [illegible] که نظر خویش
دل چو رخ خوب تماشا کند
دیده و بینا جاره تماشا کند
زان ... [illegible] خرابی کند
کو چو نمک ... [illegible] کند
حسن ... [illegible] نیکوی ... دوست
مراجکند جای ... [illegible]
باز چو انگشت ... [illegible]
شکسته ... [illegible] جلال
نامه ... [illegible] عاشق ... [illegible]
خون ... [illegible] روت
باغ ... [illegible] است
کل ... [illegible]
ادمی است ... [illegible]
آب ... [illegible]
انگه ... [illegible]
قابل است ... [illegible]
اینه و آب بود ... [illegible]
... [illegible] تصور ... [illegible]
کوشش که صد شعله بادی بود
... [illegible] قابل نظر ... [illegible]
جاشنی ... [illegible] کس بکام
شهد ... [illegible] گلاب ... [illegible]
در رود ... [illegible] دل تنگ تنگ
راه ... [illegible] دل ... [illegible] تنگ
شوق ... [illegible] بهای نرم
... [illegible] نهای گرم
دوست که ... [illegible] بود
جزوی ... [illegible] بود

مردن عاشق ز غم خواریست
گرنه جان عزیز و جان داریست
دل که بود ... [illegible] زخوست
... [illegible] جان ... [illegible]
طره ... [illegible] ولایت رفت
نرگسشان ... [illegible] سر افکن است
مایه ... [illegible] دل کند جو ... [illegible]
... [illegible] دل ... [illegible]
جو ... [illegible] شان ... [illegible]
... [illegible] گران ... [illegible]
گر بود ... [illegible] شهوت گرای
... [illegible] صنع الهی
گر نگری پاک رخ لاله دام
... [illegible] گل و لاله ... [illegible]
دیده که در روی نظر ... [illegible]
... [illegible] دیده ... [illegible] خاک ... [illegible]
دیده ... [illegible] ور است
از گل ... [illegible] که ... [illegible]
... [illegible] گشت
دیده ... [illegible] نظاره ... [illegible]
... [illegible] که نمک ... [illegible]
خسته ... [illegible] زور ... [illegible]
... [illegible] ز نمک ... [illegible]
... [illegible] پاسی ... [illegible]
انگه در ... [illegible] گشت
... [illegible] دوست ... [illegible]
خوب که ... [illegible] فروخت
سینه ... [illegible] آتش ... [illegible] فروخت
لاجرم انکو بگلی روی کرد
... [illegible] بوی کرد
... [illegible] تا قدم
عاشق و معشوق شده ... [illegible]
نفس ... [illegible] که ... [illegible] گذشت
... [illegible] گذشت
دیده ... [illegible]
قابل است که ... [illegible]
... [illegible] هوش
روی ... [illegible] شناسد ... [illegible]
بازنه ... [illegible] مردم ... [illegible]
... [illegible] که ... [illegible] گشت
دانکه بود آتش ... [illegible]
... [illegible] شعله ... [illegible]
... [illegible] شده ... [illegible]
... [illegible] پیوند ... [illegible]
جزوی ... [illegible]
مرده ... [illegible] خاک

قدر عزیزان بود در حضور
اگه لقب خسرو شاهی گشته
گره ... [illegible] دل ... [illegible] تاب
سوخته دل بود از صبر دور
کرم که پروانه بر آتش پرد
گلشنی ... [illegible] نگاه
شه چو نگر ... [illegible] قراز
شاه ... [illegible] رباتی
روزی ... [illegible] که عاشق گرفت
گلشنی ... [illegible] سوی ... [illegible]
سوخت ... [illegible]
ای که ... [illegible] زلف ... [illegible]
زان ... [illegible] کارت
زانکه ... [illegible]
جو ... [illegible] صحرا گذشت
دوستی ... [illegible]
... [illegible] امید
گر ... [illegible] تاب
خانه ... [illegible] خام
دوست ... [illegible]
... [illegible] یار ... [illegible]
... [illegible] صحبت ایشان ... [illegible]
... [illegible]

عاشقی ... [illegible] مهجور
زانکه ... [illegible] گشت
کی ... [illegible] خورشید ... [illegible]
آتش سوزنده ... [illegible]
... [illegible] بجانی خورد

دوست ... [illegible] فراوان بود
عاشق ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
لیک ... [illegible] خورشید بود جلوه گر
وانکه ... [illegible] رخ دل ... [illegible]
ای که ز جانان ... [illegible]

حکایت

سوخته ... [illegible]
... [illegible] سوز ... [illegible]
جذبه عاشق که ... [illegible]
تاب ... [illegible]
از ... [illegible] خود اگه ... [illegible]

از رخ ... [illegible] گرفتی
گردی ... [illegible]
... [illegible]
از ... [illegible] نظاره ... [illegible]
سوختنش ... [illegible] معشوق تمام

مقالت نهم در موافقت و مرافقت رفقا با اتفاق و معاونت و مساعدت ... [illegible] با اتفاق ... [illegible] مودت محبان ... [illegible] و استقامت قلوب مودت محبان

زود ... [illegible]
بت ... [illegible] تمام
باز ... [illegible]
... [illegible]
گر ... [illegible] همنشین
جامه ... [illegible]

دیده ... [illegible] شیر
هر که ... [illegible] صحبت یاران ... [illegible]
دوست ... [illegible]
انکه ... [illegible]
... [illegible] همگران
ادمی ... [illegible]

خوار شود گرچه سلطان بود
بی طلب وصل ... [illegible]
... [illegible] گشته ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] پروانه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] سوخت
سوی ... [illegible] شعله ... [illegible]
تا ... [illegible] سوخت ... [illegible] تمام
لاف ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] دوست ... [illegible]
... [illegible]
کان ... [illegible]
همچو ... [illegible]
کی شود ... [illegible]
عمر ... [illegible] ایشان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] آتش بود

هم قفسانی که درین عالم اند
دوستی زهر که کافت بود
تیغ دو رو دوست دو رنگی که هر
شیشه شیرابه و زهر دوستی است
چون نتوان یافت درین روزگار
کن ز سگ و گرگ ز ایوان تهی
شوخی ما داشت ز جلاد [illegible]
زاغ [illegible] ز قفس شوم ده
مردمی از کس مطلب [illegible]
چشم کرم [illegible] چیست امید
[illegible] تنبود درخت
لطف که با دیگری [illegible] کرد
فائده [illegible] بود میزبان
ملکی که نه پذیرد درست
گرچه که رخشنده [illegible] بود
دوست که در شادی و غم [illegible]
یار غم [illegible] فراوان بود
[illegible] مهر و محبت
دیده [illegible] دوران [illegible]
خاطری [illegible] سوز بود [illegible]
ترک خطا کن که [illegible]
آینه آن که ز [illegible] کنند
دون که شکم سیر [illegible] کند

چشم زن محرم صحبت کم اند
چون [illegible] حاجت بود
[illegible] کرپس دگر
لیک نه [illegible] گرگ [illegible] است
یار که آن نتوان گفت یار
تا ز شتر گربه عالم رسی
[illegible] بره [illegible]
[illegible] رو [illegible] بوم ده
[illegible] روی بخت [illegible] هم
ور پی یار [illegible] سپید
کنده [illegible] ناشده [illegible]
بر دل یاران نبود خوشگوار
[illegible] اگر [illegible] بود [illegible]
[illegible] کیست [illegible] راست
مرده شود [illegible] جلالی بود
زنده شود [illegible] که غم خود [illegible]
آنکه کند [illegible] تو یاران بود
[illegible] هیچ کس [illegible] که دوست
کو شود اندر صف یاران سپید
مردم پرسوز بود مهر [illegible]
نام تو دیباجه نفرین شود
زر شود ار چه که روشن گشت تیغ
بهر [illegible] قصد نجات کند

تا نبوی از ره [illegible] شاد
یار نکو [illegible] ثبت
مشرق و مغرب همه پر [illegible] است
هر که سلامی کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
یار درون تیره و بیرون [illegible]
یار کز آتش بود [illegible]
نقش تو هم با تو [illegible] کیست
بر سر [illegible] آدمی
مردمی از مردمیت [illegible]
هر که که با آب [illegible]
[illegible] نبود دوست [illegible]
ز اهل [illegible] چاک
[illegible] دوست [illegible]
یار چو در کار [illegible]
غیرت [illegible] زبهر نگار
گرچه [illegible] بپیوند جان
[illegible]
یار [illegible]
یار جهان [illegible] صفای [illegible]
میل تو هر سو که [illegible] تافت
[illegible] بکام

چو خود شدی [illegible] یار
دوست [illegible] نه دارد درست
لیک ازان گونه که ما یکیست
[illegible] نیست
[illegible] باید شناخت
گر نبود ما دل خود راست تیر
[illegible] روان کن [illegible]
خواه تو [illegible] ابرو [illegible]
دیده [illegible] دوست [illegible] دل
دیو بود مردم بی مردمی
عود که [illegible]
[illegible] سر که دلی [illegible]
تا [illegible] نبود دوست [illegible]
آب [illegible] نتوان [illegible] آب
کو بود اندر غم و شادیت یار
کار که [illegible] بر آید [illegible]
ورنه همه مرغ [illegible] خوار
کاغذ تن [illegible] جان
یار که دلسوز نباشد [illegible]
بوی سلامت [illegible]
[illegible] که تماشای [illegible]
آدمی [illegible] باید شناخت
[illegible] بکام

ما چه [illegible] رفته به بازندگی
سوسن [illegible] گل [illegible] بوی
[illegible] قدح خوشگوار
[illegible]
بس [illegible] جوش
[illegible] صحبت [illegible] کن
[illegible] که مرا [illegible]
غرق [illegible] ماهی دریا تمام
قامت صندل [illegible] بلند
[illegible] به بار [illegible]
[illegible] خدا [illegible] بسی
دولت آن [illegible] بسیار
[illegible] لاجورد
نکهت مردار [illegible] کلاغ
[illegible] دوست
هر که [illegible] سیلاب سیم
کان همه [illegible] پهلوی تن
[illegible]
[illegible] کم [illegible]
مردمی [illegible]
میل کسی [illegible] وفا [illegible] کند
جان که [illegible] جهان [illegible]
یار توان گفت [illegible]

گرم [illegible] زندگی
گل [illegible] خنده [illegible] زرد روی
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] جوش
روی [illegible] قربان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بخشد بکام
[illegible] شود بهره [illegible] بلند
رفت [illegible]
[illegible] تو گیے
[illegible] بخت [illegible]
[illegible] کرد
راحت [illegible] دماغ
بیشه شود [illegible]
بر قدم [illegible] سلیم
ریزه خورد [illegible]
میل [illegible] کار [illegible]
گر تو سلامش [illegible] کند
دیو بود صحبت [illegible]
جان [illegible] ملامت کند
هیچ [illegible] وفا [illegible]
لیک [illegible] وفادار [illegible]

دست [illegible] آمد بخت
[illegible] بخوان
[illegible] سینه نظر در چمن
در فلک [illegible] گل [illegible] خزان
تخم [illegible] پنبه [illegible]
آنکه بود [illegible]
آهوی صحرا که [illegible]
دائم [illegible] قفس [illegible]
چه بود [illegible] گشت [illegible] مرغ
خواه [illegible] که داری [illegible]
بچه حیوان که پس [illegible] ماند
لیکن ازانجا که دل مردم [illegible]
[illegible] شود [illegible]
بوی گل و لاله [illegible]
آتش سوزنده [illegible]
[illegible] که فلک [illegible]
چون [illegible] کلاه
آنکه علیکم [illegible] بگوید تمام
آنکه نگوید [illegible] سلامت جواب
هر که [illegible] کند از تو [illegible]
هر [illegible] دوست که جانی بود
سگ که [illegible]
صحبت [illegible] صفات

سایه کمان بر سر [illegible]
[illegible]
[illegible] جگر خویشتن
[illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
گر که اقبال [illegible] بسیار
[illegible] تیغ
ور نه [illegible] خود [illegible] روزگار
زهر [illegible] خورده [illegible] ماند
گرچه جهان [illegible] بنای [illegible]
[illegible] ندارد [illegible] بجای
در سر [illegible]
[illegible]
خنده [illegible] خویش
[illegible] نگاه
به که سلامش نکنم والسلام
سنگ [illegible] جواب
[illegible] خویش [illegible] خیر
دوست [illegible] گرانی بود
زاده [illegible]
دامن [illegible] اهل [illegible]

راه نوردی زیرکان راه | طرف دشت شد از جلوه گاه
در اثر سحن غباری پیر | نوری در شنه غباری بسیر
هر که لقش بیکاری گرفت | دامن او را ز آن اش بکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین | ور نه بدامان حسن ور جود
اگر گشت دانم از سهر تنگ | خاک شد از آتش هیچ کن
خاک گشته صحبت شاپس | ترک وفا بین که رسوی تو بود
صحبت تو داده چو پت سوریم | انجمن خانه تربیت دوست
اگر از آفاق وفا یاد است | تا شود ترک وفا پیشیم
هر که نسب شد ز خلق خویش | دولت خلقت که زاد آرش
یک خلف از مرتبی سرکشید | بر سر صحبت مکمل قیر کشید
لی خواهد صفر بیاید نکار | دولت خلقت که زاد آرش
مرو زند از خلقان بانگ کس | در همه جا عزیش از ای است
مهره که آنجا دیروز از سری | یک بر شتر نه دو صبح به
پیکی که بیش آرد شیر زنگی | نور بود زاده و نیک اختران
دو در نم دوده جو از رو هست | در ره روش جو ... جان بکیاست
کوزه که بود زه نوش فرخ | جای املاک بس ...
کم بود از جرب بیابان فراخ | بانک درایت بکران اش
وعده دیک دماد صلات | لقمه و ذخیره بیش کم بود
گندم و جو را که صنف آن است | آن چنین بود داران نوبت
در تو دمی بیت زان سیکاب | خرجه کند با شتران در دراز
نیست سه نسل گرنیان عزیز | کاسه خالی وصلای بلند
جای خداست بیابی نیست | برگ پس سایه قناد فراخ
خویش تو خود را جو بود چراه | بوز نگان کلگشت ... دران

حکایت

در اینش انجمن بی سر غباری گرفت | او نشسته باز بغرم طواف
گشت بهم از نویشش همتشین | گفت که ای بی سر و کار بیش
من چش کری گریبان چاک | از بس کسال که از خار رن
گفت کی شد چه دارنم سب | ای که امیدت بوفا ار بود
هم تو داده انصاف مغرور دیم | هر که از ... وفا پیش گشت
هر که از آفاق وفادار است | خسرو دهر بی فاک چراغ

مقالات ... در حرمت ... الاجام

یک خطا و صد صفر سودی نداشت | هر که خلف شد ز ره روش
باج خرو پیت ز خون بس | زاده که او صاحب قبانی است
بیت بیار روش گر سروری | یک ... شش بن ... صبح به
آن یکی ده بود آن ده یکی | تیره بود ده ده دارش ان
دید ماز این سره دو ران روست | اگر از زمان ره روش ...
رو ... جرم با یک شاخ | غلق ما گوزی فایده داست
دیک که ... شو بر جراغ | اگر گشاده است بکار اندر اش
مرغ ته جاه بزرم صدا است | اگر صلا پیش دیده دم بود
خوشه ار بر سر شاخ بهشت | کرده است و اشتمال است
بد بود اطلاق خطابه صوا | پنجه وان با زخیبا ...
تخم بیارست بسی هیچ تم | رشت بود شغل کجا بی بلند
جون ترا بی برگ بود ... است | هیچ بگفر زد بلندی شاخ
خیز که خود خواد نشد خوش چراد | خازن بی ما قیمان ...

گشت ده بر خویشتن بیگانه‌ای | خانه پرداز شود درویش کی
بهر عود و سنگ چو شود بوم شاه | خرده ور نیش جاری بخواه
مجلس آرایی که کند لاشی است | سایه چو چراغ گرما کی است
زر چو زر رفت گره تنگ جهت | سر چو زر گشت کلاه جهت
یا زره اوای کلاهی که ز تنگ | یا سر خود خورد کین از زخم تنگ
زده طلب دل کلاه انگاه | بی زره تقویم کمن آن کلاه
بی عظیم زر کردی جهت زره | حق زر شد ز عطای جو
شهره کمی سرخ نکو نیستان دهی | در کف تست ابجد دیستانی
هر که ای شد که اندر کو | زانچه بود شده خمان کو
سلکه که دانکی نقیت آورده | نقش جهت از روی سفر آورده
آن که صد عره ده با کی ... | اشتران باخته و دامی
عرف نگاهی علم بر کمیه | نعت الف لام و دال و میم حنبر
گر تو شدی زر همه شبان که | در ره نویش شبان شو نر که
بوی مرا ازین یکین بجوی | رنگ ما کاسه لاله بوی
زوجه تو انجی در کد کاه نوید | کاسه چه داده و مطبخ سید
یا بسر خویشتن چه پیش نه | منت ز خویش تن ز نویش نخ
بیم جو برنج ماه در مزن | بوسه پا یش نه پیر ان
گر همه شهد شبی ... | زهر بود چون زبان آوری
اگر سر انجام زبان سرکش | هر که سر او ... سرکش
اگر سر ناخن ... راحت | سر زنش گر همه جو ... ز
ناخن از انگشت بود بر تر شود | بایت اندا ختن سر شود
زو جفت چو شد از روی | گر به کمان دست خود از روی
سوی تو یادت جو بر اید بخشم | گر پیر پیار گشاید بخشم
مست عصا در خور گورآن پیش | کور دلان دست ستیز و ارشب
رگ که بود انگشته آن ضرر است | رشته بی جان که کش گشت ...
گر شرفی در دل نیکوی تست | سر چه بخردست و دعا گوی
غرق ... به جاهش شود | رشته بیفتو بند مکرم شود
دیر زید گشت چو شیرین کی | آب خورد و شربت شیرین بی
ما دشتی ... درویش چند | گر پسر اعلی و دشت ... کند
اگر همت بار ده از جان و | قطره وار چشمه حیوان دست
از جو بار دو دشت جان ... | وای که چون وای از ... درخ
نطفه کرد و کام رحم تر شود | جانور از رحمت ما در شود
قطره آبت که از نف ... | دانه ناری که نشد آب
اگر قسمت رزقت بود | خوش خوانی ... بود
سوخت ز تو ما زد ... | اگر بهشت تو شد جوی ...
وعده ... که بیج در دست | دور خی آتش ... است
لاجرم آتش جو ... شعله چند | خس بکند تری و ... کند
تا تو جستی ... ای خویش | بیش تو باید بدار ... خویش
گر ز تو خشم عبرت دیده‌دار | از سر خویش بهل خشم و دار
گر تو همی خون تو بدرگ جرات | ور نه سکی ... تو سگ بد راست
عیش جراحت جو ز مرهم ... | ازدم ما ر دو دم گر دم
جون دمی گر ز تو زاید هنر | خون نگر گوشت نهمت بخور
گر بجه خود بکوزه گر زد ... | بجا او تیر شود ...
میوه که در سر درخت تو هی | خار ز خود خورد که در خویش تو
خوان که این شد جیوان پت | کشت فاسد غلل جان بات
شو ادب سوز بد ... سرکش | کو تو دو شد تو آتش تش

چون بکشی شانه تو از زبان
زانکه زبان گفت بد آن شنود
زاده اگر خود همه خاکستر است
گرچه پسر دیده پدر را خون کند
چون همه مردم و بر دیده خوش شدند
پرورش زاده تو دشوار نیست
دست قضا کمین بد بهم نهاد
کشت چو فرزند بدانا دو خواد
حاضر نرگ تو بر گرده دیگ
خام خورد وحشت ما در دام
بچه طاوس چو از بیضه جست
صید همان که گذشت خورت
دو پسر از یک پدر آسوده گشت
تیغ نگون گشت پسند تنهای
دیده دو بنای جو سرو
تیغ چو آورده سیاست گری
گفت چو خوش ابهم
کو برادرش نظاره گی

موی کشش تیغ صد در زبان
بر سخن خویش گشت شود
سر ز چشم بر دو دولت
ریخ دو دیده ز دو دیده گشت
انچه برادست جدا از تو نیست
پرورش زاده با بیش
از نی آبادی عالم نهاد
شرح جانت جو اوست
جان طلبی ما دو داد
تا بر دو از تو علف در ریگ
دانه خود جست بالا او بیست
یک جدا ز ده بدست
لقمه ز دندان برادر کشد

زاده بود در کمین گمی
این چه شب اندر خوش
سهیل بادیه بر پشت زن
سنگ بار باید چو سنگ خانگی
بچه گنجشک گشته
خواجه مباد آنکه به پیرانه سر
نا خلفی شوم جهر
آری میراث

ناخنه از دیده و ناخن کش
پرورش زنده بود
از زه کمان واندز ما در کشد
بنده و فرزند شو و بهره خود
پیش در سر ولایت
روی بیابان که بهر ...
تا مرم و مرد ان ...
ماند دار ...
از سر شان ...

حکایت

گرد ... بیابان ... پسری
کو زینده ... ستر
جان برای ...
سر بکر جان ... کاری

کرد ... جگر ... زایی
ان گری ...
مرد و سیاست ... کمر
گفت بیابان که شیر کار

دوست ما ... از سر دوست
مرد که او خون ... اوست
نیم که ... مردم ...
هر که بخوردی ... ...
جان چو ... ...
لطف کجایت که دوری ...
گر تو نی ره ... کرم ...
دیده که از سر ...
آنکه ... جامه ندارد ...
صحن جهان شد ...
آنکه ... ...
ای که سخاوت ...

سر کشی جان ... دولت
قصه گویش ملک ... ...
چون ... جان ...

هر که برکی نزفت ...
راه ... ...
خسرو ... ...

مقالت یازدهم در مفتاح ... از مال
و مفتاح ... از مال

خاک که جو ... رنگ
گرچه ... تمام
شد ... علم
زانکه تراش ... بری
برزن و فرزند ...
زانکه گهر باد بدریا ...
پر بکند اکم ...
بخل انصاف ...
هر ... ...
باغ ... ...
و ز پس ... ...
گر همه ... ...
و ... ...

... گرم آمد در ...
آدمیت ... ...
مرد ... ...
راه ... ...
گرچه گشای گره مرد و زن
... سوی خود ...
آنکه ... ...
خاک برابری ...
گرچه عطا ... ...
دادن کرم ...
آنکه ... ...
برو آن که ... ...

... حلال
گرد ... ...
قطع رحم ...
خاک بود ...
هر که ... ...
به که نه بندی گره ...
ز اهل ... ...
رحم ... ...
گرچه ... ...
قسمتی زر ... ...

ادست

حکم کن تا بس بسیار خیز
گیرد او از کوزه آب روان کند
پیش خود چون وقت شد پیروز
بوده و سفره که احسانش نرفت
بر کند از خیل عشق فروش
و انگهش از عشق عشق خر
ما نخورد آهن بود لا شک
کوزه که باریک بود و نول بی
شیشکالی که بجا ماند بس
دست تا ساخت بس تن
پیر نهد از دامن آن ویسی
کرم روی گی که را پای بند
بادهٔ انجمن اثر راز
خس که کند بر پشتش که تیغ
دور بود شعله زود وعط
مرده لیزا رخ خون کار دیر
سوخته شاهی که نمار دیگی
قطره باران که بعجز اکت
نازش شمعی که بر آرد شاخ
نام بخیلان سخن با دپت
وانچه بنای گنج از پس دور
چه پایش که ز نفرت و فنون
انگه دست او ا ضیعت اگر

از رزمی انگ وز دانکی شنر
کانچه جا بدیه را دو کند
بس که شد بهره که گشت مور
غلغل دریت که بار نرفت
گو نخوانی قوت آب انگوش
جون بطی گورت شوربا دیر
بی کند زر زیر جگر گاه تنگ
ز دو سه باریک بود آب بی
سیم هر دو سه قطره بگو نیز بس
دست بگو دست دریا نشد وا
پله چون برگشت به بیشه زی
گر تختی در زمین افت رزم
با تبان پر چه پیش نهند
کاش خاشاکی بدی زرد و مر
همچو خس از عرق هوا را بسیار
پیچ کند روی خود دروی بجر
رنجه دستی که زرد بی
جون سپید وقت جو دو کند تمام
سایه خود از برگ پای فراخ
زانکه در وشش تنگ کلان برزه
حاصل تمام تو بهر باشد عزم
دم دمی و مال دست ماندن
مرده تنها بیچ و شش انجز

گفت چو وانکه دولت دمی
دست تقاضای قوی زنگ
شیر که بخشش بخنده دان بود
غنچه در ز نای نکهت سد در
خواجه که زر زینه نکو شد زرش
کی ش بخشد مایه بدخل زرش
انکه بدان آنکه ش یج بود
داد و خجل که نیابت کی
دست جو افزود تو بنج بار
یعنی ما زرد می از کف نه
منت قاشن که ریزد فرون
شعله گشت سر سوی بالا زنا
قنوتی ل معان بجود سر دری
بام شب طعمه خورد و در دوار
کی طیلی ز فلک شیشه گران
کار جو افزود نخ ز روت
مرده که امروز تو کرد
مرده سی زر طلب کن نام
نام تنی برشد و پرواز کرد
مرده که مهر خدا گسترده
زر زنی نام بخشید کریم
از خود وان کس که تو کرده
کلک جو در وش تقش اندسا

مرده دمی هم زبانت دم
ناخ جو بخت حاجت تنگ
قوت کانج از ری تی ندان بود
چکلس ام مهات در آینه در
کی جو ملت نوش آمدش
خر تنگ و خرد بخشم زرش
نکته دمی که بخشش بود
بینی باش که بریده کسی
دست گدای بنگیر فسراز
سجده کند دست او تن شکست
گرد و خسته ضرورت بنگران
قطره که گو نباز فتند درختاکی
بار خوران انکه سر سری
باز رود طبل بان در شکال
کار چو سان آن روز هر رنجی کن
مرده زر زیر جو افزون بیت
روزه کی خاتش بود
نام خوا فقد به خاص دعام
زانکه خودنگر زر باز کرد
مرد برد نام نکو سروری
نام چو پستان بیچ تا ماندیم
زنده ما و بها و خرد خرد بود
عیسی جان از انش بقش نقش

وانکه که بدین چون دهش خلق پت
بار که فرود و جو پیلی برد
مرده دمی که فروافت شد
کار که ما ندکه کی شستش آن
کرش من به زر چه نه بود عجب
نیست بر تت خوش آن دمی
کار خدا ای نهایی رون
نقش دشان ز تنهای دل
پاک رویی که درون زنند
جون اگر کار کرم را تشنه
که روی خند بکر ماهی تیز
روی احسن عنایت سر زند شان
تاک از اطراف بیابان دشت
گریه کی آن مه از پیش فرود
پیش کی رفت کرین اکبر
جون سوی او روشنان آوری
دور جو ساقی زر سر آغاز کرد
خواجه صلا گفت ابش بیغ و
آب زد کاتش شان مرده
مانده بحیرت رخان روی
ای که نداری روشن آن
ای نعوا پیر که بربیان
چه تو کرمت زهر خدای

نیست بیهوده بهای حکایات
یک من بیکانگ بیلی رد
وانکه بشمار بی آن خورده
هیچ شمان شوی چیش لان
قطره از خاک رود و برکباب
کو بر سانند بد از غمی
گر بگنجد بود عالم دران
تعلق دنیات بیهدایی لد

وانکه که بیا غصن بنت دمی
وانکه جون کوه که بگردن نهد
شترانداز کن اندیشه نه
مرده که شوانی از آن حاسن
طفل بود کر خنده را نتوان
تخم ما نشد در بیخ کار
وانه شان مرغ جدا دارد امید
گرچه خدا شان دلت سرد

حکایت دیوانه و آن تشنه راه

تشنه شد ماندنه دشت بحر
خوی ازبان را نکی نشان
مانده سواری سوی او کشت
بر سر تشنه آن گاه
شربت حیوان خورد و تشنه سیر
گرد دوران ویسوی لکری
شیر جرعات رای باز کرد
خاک شدان تشنه که تن
جان نیابان حجت خود برد او
گیت جداکانه جو افزدی

جو نقد مطاقت کار بی نم
برتل تعب مرده قطار مرزند
سوز تشنه باین مدرویش تو
شربتی از مطهره در طاس کن
ادطرفی کر و اشارت بیا
جیت جشن هر که ز انتظار حس
مست حسین که بخوران سراب
بر کران بر جو آن آب ما
شربت خورد و تعاقل نشان
مست افزود هم صد هزار

مقالت دوازدهم در منزلت تشنه آن
مغفرت نوش کرا ارتقا بدا غرا شرف درجه

ابر شبانست که بر وی بی
تاب کرد ازدکه بادل فرو
تا شوی پیش شمان زوال
رفت بود دو دانه وانخور آن
مرده دها بارت ماند روان
تنگ دل و ظالم دلفوس
کار نشان لی پیاده دلی
دو شان ما و که اسی پیر
ظلم بیار بد حاصل شد
مال جه باشد که بجان حاجت
جون بخشد جرعه جامی نماند
نانه دودن سر و پا سر زند
از نفس سوخته خوش درخت
وانچه خضر بر لب لیا پیش
گفت من تشنه را در بیا
هر که خود از ره کی پا پوش
کشتی فرخ ار بنگر آتش
آن همه را تیر جامد آب خود
وانچه ز دل خورده هر کاش ماند
گاه جو با جان چه نیا مست گا
خنده جو خسرو صفت و یکران
مانند سپهر دور در دو دو زمان
مانند صفت میدان ورا

عرصه ملاف پیر دو کن ... ملکه ز بستر نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود ... تیغ زبان لولی کور را بود

[illegible] نصرت شاهانی [illegible] و پیش [illegible]
[illegible]

مردی که شور و فغان [illegible] دست ... زال [illegible] از همین [illegible] ست
که صف از خصم کجا آوری ... مرد نه چون زبان آوری
تیغ که او حمله زبانست و بس ... آنچه که یار نکوید پس
یاری اگر گیرد ادب [illegible] ... [illegible] ادب آنکه تو تیغ خویش
تیغ تو را زد زبان و دریغ ... زانکه [illegible] تیغ
زان لب سوفار زده [illegible] ... کش [illegible] و سخن [illegible]
گرده که گویند و نباشد بسی ... خامه که نا کرده نکوید کسی
مرتبه [illegible] بود [illegible] ... زانکه نه صد کرده نکوید کسی
نعره که بیهوده زند [illegible] ... زان کند آلوده [illegible]
لاف ز پر مغز مجوی و دلیر ... باد [illegible] باشد [illegible] شیر
[illegible] که چو [illegible] نشست ... کم [illegible] خویشتن [illegible]
چون [illegible] از دور حریف [illegible] ... [illegible] منه جای
شو به که معرکه شمشیر گیر ... [illegible] که در [illegible] شیر گیر
ست که در کوچه زند [illegible] ... سخره طفلان [illegible] سنگ
جلوه [illegible] جنگ به صحرا [illegible] ... [illegible] باکفتن [illegible]
گرچه تن مرد [illegible] ... رتبت [illegible] ست
بین که ز انگشت [illegible] نشست ... در ره انگشت شهادت نشست
کاه غزا تیغ زبان [illegible] ... جان [illegible] دور
[illegible] زیادت کنند ... [illegible] شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورد ... [illegible] کوثر خورند
در ته آن خنجر چون بید شو ... جان [illegible] جاوید شو
نامه که [illegible] ... تیغ به یک قطره [illegible] روان
[illegible] ... مردن مردانه بود در مصاف
[illegible] ... [illegible] نباشد شهید
پیش [illegible] ... کشته شود [illegible]
غازی [illegible] ... [illegible] حاجی زیارت [illegible]
چون تیغ [illegible] زبانش ... کعبه طفیل بود اندر رهش
اگه غزا [illegible] ... گر غرض [illegible] نباشد غزا
رو بغزا اول [illegible] آورده‌ای ... جهد [illegible] جهادی
تا سخن [illegible] عبادت [illegible] ... [illegible] غارت [illegible]
جلوه گری کو که [illegible] ... پیش [illegible] پیکان [illegible] کند
تیغ که دارد [illegible] ... زنگ [illegible]
زیب عروسان [illegible] ... تیغ تو آیینه و تیره دل
مردی که [illegible] ... [illegible]
[illegible] صدق دلیری کند ... هرچه از آتش شیری کند
زن [illegible] ... زشت بود [illegible]
مرد نه [illegible] اندر خدای ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] تیغ [illegible]
گیر که پیش [illegible] ... تیغ [illegible]
مرد که [illegible] شود صد [illegible] ... کار مجوی [illegible]
حمله کند شیر برهنه روان ... [illegible] روان
چون [illegible] ... [illegible] که بنیاد [illegible]

چون تیغ زبونی کنی از [illegible] خویش ... کی کمی هنر به اندازه خویش
شاخ که [illegible] از جای خویش ... شیر [illegible] خویش
[illegible] سنگ [illegible] ... بشکند [illegible]
تا به صلاح [illegible] رسان کند ... [illegible] کند
تا [illegible] اصفهان ... خود نه [illegible]
پیش [illegible] ... بر سر [illegible] کلاه
[illegible] ... نیست به پیکان [illegible]
[illegible] ... خود [illegible] تیغ [illegible]
وصف [illegible] و روی ... زرد کند [illegible] صد کینه جوی
مرد که [illegible] ... سرخی [illegible]
[illegible] گروه مرد سلیم ... گر [illegible] خون [illegible]
اگه [illegible] ... او به [illegible]
مرد یک [illegible] ... از [illegible] کند تیغ [illegible]
[illegible] ... [illegible] شود [illegible]
[illegible] شیر [illegible] ... شیر [illegible]
[illegible] ... لشکر [illegible]
آب [illegible] کند ... [illegible] آب [illegible] کند
خاک [illegible] ... گرد [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] ... [illegible] تیغ [illegible]
چون [illegible] ... تیغ [illegible]
[illegible] ... شیر شود [illegible] روباه لنگ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] رنگ [illegible]
اگه [illegible] ... گر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
حمله [illegible] ... حمله [illegible]
[illegible] ... دوست [illegible]
شیر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
سنگ [illegible] ... [illegible]
[illegible] اندام [illegible] ... باز [illegible]
شیر [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... تیره [illegible]
مرد [illegible] ... [illegible]
بین که [illegible] ... [illegible] خون [illegible] شیر
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... خود شود [illegible] خنجر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] نام آوری
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
جلوه کند مرد [illegible] ... آب [illegible]
[illegible] ... [illegible]
مرد دلاور [illegible] ... [illegible] برید [illegible]
[illegible] شیری که [illegible] ... [illegible]

بشتابان کمان رضا
خون بود آن مرد که مردی بکرد
مرد و خشم تیغ زبون شد
تیز کش کرد و که گرز زد و
بو اب اسدالله نبا رضا
حله بپوش پوشاند لیب
تا بجان گشتی کشش زد دست برد
دست بهم در زد و از آن دوری
جون کشتند ان تیغ تو را گوش
سخت به بیند که خشم از دها
زو سر شش از نجو سینه شکافت
نیست که برکسی دیگر گذاشتی
حمله شد هم خیره دلاور گشتی
کانچه غضبانی بیهن صحب انکار
اگه جهان شنی بی بن نبود
ای سیاست علم او داشته
خاک ازان بیش که رعایت
مرد از آن بروه که راه
اگه کش عنده و نیک رن دست
اگه از دست کسان صد هزار
او که یا تیغ و نیابد شیر
خیره دزد بود به خیش آمد
پیل که بر روی زمین بافت

نا فکند او که بپهلو شکاف
کشتن تیغ هم بود و در شیر د
سنگ تو کرد کشتی همچو گوش
راه که علیکی پس بود و

اگه گرنه زرعایش نمی
کرد که پیک عرصه خنده کش
در درد دشمن هرکه زر افکنند
دادگستر و هم نبرد آزمای

حکایت امیرالمؤمنین امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

شد زد و سوی آن بیگانه زور
بای شیر و تند بزور و در
دور کند با سر او کرد و تش
کرد زنده صید خلافت رها
پیر زاده در شیر شیر شکافت
بار دگر دست بخون داشتی
آب هر بن تیغ بهمچو ش
هر خود ات ای ز بهر چه ای
ای کیح و شرط غضب الهی

مرد و لا ور که کمین آمده
حیدر کرار بسی کرد جهد
زد بدلیری یک تیغ را
بس که در او دست و زر تیغ تا که
گفت سوش که تو خصم
گفت نیوشت بعد دره شاه
در غضب و در دم تیغ خام
گشت ضرورت که براه
مرد غزا جز زنی رنگ

واگه زر او کرد گرزند خشم کی
خنده بحق او زبن و دندان کند
عقل بد خوبان زهر و زر
تیز گشش چون برای خدای
تا کی آگینه و در طرف
گبر که شد زده و نبادر زبر
گر زنم از و سر زیر من آمده
کافر و دشمن بزیر بر و جهد
آب تیغ شیر خدای
کافی از دو یا باده و گرز و نگاه
بر زمین آن درو صید حیات
کار دوم بود بهوای نفس
در دهن تیغ نام و کام
بس ادب به بهر خدا اگر دشش
دیده بی شیر و اگر این نکرد
خشم حستم دور درون کاشته
قطع از آن خشم و چه سیاست
هر سر کشت که او زفت
روز جزا پیش آن ز زفت
شد جهادی که چون انجام کار
گذرد او از زن چیز آسمان
خرمن دریش نیکو بود
خشم که جو فنات کند

مقالت سیزدهم در باب شاهان و رعایت
بی پایان و رعایت داد و خواندن رعیت
اعمال نیکو اعمال بحسنة الاعمال نیکی معدلت نیک ستمگران
ستم را

اش سوز این بدرگه درجود
شه نکوتر خانه خزینه
بلقی به سور بعد ازاف

تیر ضعیفان گرگ شاد گان
گر هم سلطان بکشاده
تخت عالیا جو رعایت کند

رحمت ما در که فرمان بود
ارو صفت قسمتی راست باش
راه و سامان قدم خدمت است
جهد که در تیغ شود قهر رای
شاه که زر تخت نگین بود
شاه که شب تا سحر بیدار خورد
گر نبود کین کمین چپ رمان
مصلحت ملک زر بی دوستی
شاه زر بهر نام این بزرگی
تا سلیمان چپ دو مور
خیر هم شهان که باشش
تا کی نعمت سلطان
خواجه که دشمن کجا بیت کند
ملک و دستور اگر بیشش است
اگه پرواش و درم
تزد و بزرگان ان شمار
یک خطائی نی که بیچ نی
حمد زنی حسن بقهر نشد
اگه جوی روش بیمی حق است
کرده قلم را بجنایت علم
ره که زبان او جامل بکند
خنده خورده خونش از و ذوال
خط که کنده صحیفه امرا

شیر شود هر که پیشانی
نی هم چون شیر سوی ارزو
سخت معاصر که ملک نعمت است
بازم از تیغ نشسته
شیر غدر و پیشین بود
روز چنیده غم این یکی کوزه
خانه مظلوم بگیر و دعوان
در سر جا حکم سیاست خطا
گر زبان فرق کند سوی
نیستی که زیاده رجا چون پس
نور چه قیس که زخاک
تیغ و پیشانی نیز ازدم
چرمن از بهر ولایت گند
نوک قلم نشتر خونریز است
پیشه او رستم تمهم است
نیست روا لقمه بجوز دیار
حاصل از آن شود که بیچ ای
تحت زین علم بجهد نشد
خنده زندش بزبان بگاه
مرد راست زی علم
کاتب آن با طلب کنی
زهره و عقرب قبا ندوبال
رقعه کار و بب شود چو عصا

چون طلب نفس ولایت کنی
دشمن کند خود بر سر تیغ
تیغ جدل منقطه باد
اب که کرد خراب
کرد بلای که در اسلام است
رخنه شود ملک بخواهد
در تو بر سر سنگ آزاد است
سوی که بچند بی بنیاد
اشتر و کیرد شتر و جستن است
شاه که بود صنعت علم زدو
نور چراغ انجمن پیشگاه
گر ملک بود و بر خرد
گریه که عطسه شیر زبان
اسکره ما گرد نی چرخ
شغل سلیمانی دیوان سپید
طایفه خانه شان ماه
اگه خطوطات کشد از قلم
اگه کند خانه خلق خراب
نامه صدری که سکاله
نیست قلم کاتب وحی خدای
خواجه خود را شیر نوش
کار جهانی بکن از گنج
سنگدلان چشم برکس کم زند

گوش که هرکس رعایت کنی
عدل ملک خور و ترس
چون قلم رفت کلید بلاست
زود شدی کز رسالت
از خوی شاهان شاهان شکست
از شود تیغ جدا
بوزه دار فقیر زیارت
کز تو شش انشر و دیوار
نان بچه و بی برهنه گیست
اف قلمت اهل
طاق سینه دیده روشن کند
بد شود از کار گذران به
زور زمانه طوطی الحمد خوان
مست چو او بیش شهاب جنگ
راز بنیان از جهان بیچ
بر رقم خویش الحمد خاک
بیهن گریبان زیر رقم
کانی پر کار که نقش طلب
از غفلت ان زبانه
خواجه گذشت از دو شش واپی
نامه سامانی کمین کاو نقش
نقش جهانی درست خطاب
مور بجگان ملک نه رسم زنه

ظالم اگر خود بر بون مهر ست
تا نشود خشک ز ریش تر است
گر دم اگر خورد ته عار رخس است
راست ان کیش آری ... است

گرد همه کار ره بی‌شی تتن
گرگ بد ابجد شو باد فکن
روبه صحرا به سگ خانگی
گفت که بنیاد دم یگانگی

داد خواهش سگ ... بالکم
ما که قلم ره تو را ...
فاتحه با کرد پی اندیشش
گفت کشی تو نیم خویش ...

گر نه صید کو نه بر افکند نی
گفت ز تو طوق زنانه کی
توزد از نای بطی قصاب
رفت ز یک نیم ... چنگال

گربه جوان قوت یک خورده
هم رو بشی هم بخواد خورد
سینه مرغان کی خباز کشت
نام وری ز اسکر و خاک شد

ظلم دان کی شود ارزن بگ
یک نشود سایه بجز خاک
ظالم مغز چو سگ کوچه گرد
لابه کنان ... بهر خورد

یکدم اگر جیفه زدو در بند
گرگ و زندان ای گزند
تشنه جو برداشت گمان تیغ
زره که کند ... هم

شاه شود و سگ بند و جنگ
دیت زند سگ گند ... کل
قیمت ستمکاره مگر ثبت کرد
تا که قرار آن ...

گر نظر شه بر او ان پیه
روز شب ای کارگزاران سه
وقت خورشید ابو حق جان
سایه ... پیمان

گردی گر نه بهوش تنی
تیغ سکن کم کم ... سو زنی
سوزن عیسی شده عیسی ...
گرچه فرو برد بر آورد پیه

ای که منی کنج بر گوشه
یاد کن از فاقه ... شه
ماهی بخش تن ...
شعله ... زبان تاب

مهر همه گندم سلطان خورد
برزه کار ز قرض ... خورد
مهر زنی زن تو ... پیه
در همه کیسان ...

گر بدرت گشت جهان عزیز
گوشت کران ... بخچید تر
سوی نهد جو برون ... ش
کوه ... خویش

خار کی با چو بیا در رود
گشت ... ای ور ... تر رود
کل بکل ... ار گو ...
خاک شد خاک ...

تاج وران گرم خاص و عام
ار نی ام ایت ... بهر نام
برتر از آن شه ...
گو شود ... بزرگی ...

ور تو کنی نام بزرگ اعتبار
بحر سه حرف آمد و قطره جها
زر که ستانی ...
در ...

بزل ستمکار و شد سود مند
نام ز انصاف بر آید بلند
... قصاب ...
گرگ ... بی زبان

قدر من از قدر او چون ...
خون من ... بجراحت ...
گر تو شوی ...
خشم ... فخار

سر چه بر حی ... شادی رو
بر دگری ... بناشد روا
در گنه غیر گرم ...
در بحل تیغ ... کمر

حکایت

تاج وری در ملکان دیار
صید کنان سوی ... گذشت
او همی گو که ... سرت
صبحدم ... ستمکار

رخش ... بصحرا و دشت
طفل ایب ... خفته بود
دیده شد ازو ور ...
بر سر ره ... گذشت

ماکه زانجا که قضا رفته بود
جست ... خنجر ...
قصه مکافات ... نکرد
در نظرش مرغ ...

تاج سوزان کرد او در عرق
گرد خطائی خطاب ... کرد

مرکب ... خوش ...
بازو ...
... سوخته
...

داد ... قضا آب خورد
قطره ...
ماند زبان ...
... زبان ...

کو تباسف ... گزید
گر سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر ... کباب
خوش ...

بر سر ...
خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه ... صحرا سوخت
هر که ...

تیغ سیاست ...
در نظر ... ریش ...
گفت ... خود سوز کن
وام ...

در ...
مژده ...
حکم قضا ...
جرم من ...

این ... مسلم ...
دین ...
... تسلیم ... کرد
تیغ ... کرد

تا ...
...
زال که ...
...

گفت ...
مرد ...
تو که ...
... چون بود

زر ...
...
ای که ترا ... کرده‌اند
... کرده‌اند

مقالت چهاردهم در تحسین امانت صاحب امین
و نفرین خیانت خاین و تحریر ... کتاب
که از صد ...
...

رابطه خسروی ...
ای ...
...
...

...
...
...
...

...
...
...
...

مال ...
جز ...
شعله ...
ای ...

... حرام
خام ...
...
...

...
...
...
...

... آفتاب
... آب
...
...

هر دو زرا که ماند دولت
آدمی آفت نیز چون خران
در چه او دیو من پرهیزکار
خاک بسر او تهی چشم را
مور که چون شمع [illegible] از چه برون
آنکه دو شکر گرد از حرص مال
وقت نظر زری و بار کیاست
آدمی آتش خورد از حد فزون
دشکم آنکه بخندد خطیست
خاک ایمن که بهر کشت زار
کار پیه گر که شیار است
هر دو دم حیله جان نیست
چون بگیرد ته آب جای
تنگ که رو [illegible] درو
جنتیان تیغ ار ریش گشته
راست مادان خروار یک تول
در محراب که شهار رود
گر خفته چه [illegible] چون و بس
گر به خلق خیانت گر نمد
گر چه درین هر دو واو دانست
زاغ شاید بجز [illegible] شمار
آنکه [illegible] منی از دست ماک
در رکه کوته بکند دست نگار

دولت گیتی است که گنج آه
گشت چو خر در ته بار گران
گرچه برش نیست غبار [illegible]
گر نی زند در شر و شبنم را
زنده شود در زمین [illegible] کون
وقت نوانه ز حرام و حلال
چشم و پستی همه بار یکیست
گر چه ما او دو بیاید برون
نه گره جان و دل آید بجات
وانکه یکی مقصد آرد بیار
آن همه نیرنگ سیه کاریست
هر که دشمن همه [illegible] آخرت
تنگ نماند شب سواد دریای
مرد و آتش بهار را درو
تیرش از آن آتش نگسسته
کج خورد او بر [illegible] چون گل
از نی قندیل مصلا رود
آب خورش از تو خورد نرگس
لیک او قوم از همه خاین تر
لیک تحریر پس از دولت
خال یکی [illegible] نی هزار
وانکه ره [illegible] آن [illegible]
شحنه کند [illegible] از نور انتشار

مست تن مرده که بنود بگو
گر همه گبر است گه کیش است
تا زمی روز تو مول بود
ای [illegible] بماند چو [illegible] بسیر
خاک که خورد [illegible] بالای گنج
کار در [illegible] کیان
گر چه خورد آسکره [illegible] عام
خط که [illegible] نجاتی بود
اثر از آنجا که نجات آید
آنکه دو دو [illegible] کم [illegible]
بار [illegible] منی [illegible]
وانکه ندارد [illegible] نجات [illegible] بس
وانکه بود تشنه مال [illegible]
آنکه شد از طمع گروکرم
انده [illegible] است
خوک کمان خورد [illegible] زنگ
گر با کر خود [illegible] اگر گند
آب که از خرما روغن خورد
زان دو یکی عالم [illegible]
باز [illegible] که قند [illegible] شاه
لشکر [illegible] انداخت
چون خورد اسب [illegible] پر
جهره گر آزاد و بود دار گنف

مردمک چشم شکالان کور
در نظر خلق [illegible] ایشان است
خنده گل [illegible] در گل بود
در ته [illegible] سیر
لاجرم [illegible] ز تنش [illegible] تیغ
دانه [illegible] است ولید [illegible]
شک که [illegible] بر آرد ز کام
جایزه غصب خزاین بود
بهره کارش همه خاکستر است
راست نیاید روش [illegible]
ره [illegible] بسیار
هیچ امانت نه بذیرد [illegible] بس
در دو از حیله [illegible] کپان
[illegible]
تیغ [illegible] است
می که خورد [illegible] جنگ
هم بجز [illegible] صید کبوتر کند
جوش [illegible] و لوله تن خورد
بس [illegible] حاکم تحریر است
در [illegible] شد و کان [illegible]
شاه [illegible] ماند نیز [illegible]
تا کشش [illegible] کبر [illegible]
در [illegible] سلسله [illegible]

سفله که زاویه جا گند
باغ نیز از آن که بی ره بود
هر که خلاف لازم جان نیست
شیر که [illegible] بود ریخته
روزی از آن که [illegible]
شیر [illegible] تن [illegible] سوخت
کان همه آب تو که در شیر بود
چنبره [illegible] که [illegible] طلبی از خدای
ای [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
هر که بره [illegible] کند
گشته شود [illegible] عقاب دلیر
[illegible] که شقاوت [illegible]
هر که [illegible] پیش [illegible] است
با دل [illegible] سو چشم [illegible]
طفل که [illegible] آید برو
نخل که خرمات [illegible]
نا دل [illegible] است
باز [illegible] دیده و جو خاری نهد
مردمی تنگ [illegible] کم بود
[illegible] زهر [illegible]
خاک که [illegible]
هر چه [illegible] ملامت کشد

پیش ز دیده [illegible] کالاکت
اگر [illegible] نظر خویش را

حکایت

عاقبت الامر زبان [illegible]
آب [illegible] شیر [illegible]
سیل [illegible]
حملان شیر [illegible] سوخت
شد [illegible] سیل [illegible]

داشت [illegible] شبانی [illegible]
بر دمی [illegible] آب [illegible] شیر
آنکه جهان [illegible] شیر گرا
خواجه [illegible]
مرد شبان [illegible]

مقالت یازدهم در مذمت موذیان که بغضب و تعصب [illegible] شده و صفات [illegible]

دیر [illegible] کم از [illegible]
خشم [illegible] خورد که [illegible]
عاقبت کار [illegible] است
هیچ کسی کرم [illegible]
آتشی [illegible] آب درو
بر درش [illegible] خار [illegible]
نرم [illegible] خار [illegible]
آتش [illegible] فرق [illegible] نهد
تنگ گران گو [illegible]
تنگ [illegible] کلی
باد [illegible] مرگ [illegible] کشد
از کارش [illegible] ندامت کشد

گربه که [illegible] زبان آورد
زهر [illegible] زبان [illegible]
هر که [illegible] پشیمان [illegible]
ساده دل [illegible]
خشم [illegible] کند
مردمی [illegible] شعله [illegible]
وانکه [illegible]
باده [illegible] آتش [illegible] کند
چنین [illegible]
خشم [illegible] سلامت [illegible]
ظلم [illegible]
کوش [illegible] زبان [illegible] غم

هر که [illegible] زر و سیم را
قبله [illegible] بود
پیر [illegible]
[illegible]
سوخته [illegible] شیر
کار [illegible] گفت
ماند [illegible] سیلاب [illegible]
[illegible] گرای
[illegible] پیش
[illegible]
[illegible] کند
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] کند
[illegible]
[illegible] لطیف
[illegible] شعله [illegible]
[illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]
لیک [illegible] زبان [illegible]

دست زبان مات تعوذ آت
بنده که خلقی بود آن
از دم عنبر تر از او دکاو
هر که دمش نفت نفرازکی
پیچ دو نیک همه دم فرزن
دون نکند کار زبند کان تابه
انبه که بگفت زرنجت حکیم
تا نه دمی خانه نگاری به پت
اهل هنر کرتماری در رنه
سود انی اشکر الودو
تیغ هد وگفت که برداز کن
خشم و درو شتن آید همه
شیرکسان خفت نماید چشم
هر که غاکیت سپه قد فطر
دردکه دردو و قبان هاریت
زند که او با به جای نهد
دره چو باروز شود قند کمر
قد راقم کند انجمن شب
خند ز آتش قدح نی رباش
کیلی اخلق وقت ووتن بود
دون کرنند همه بای نفرق سران
باجو نشد رسم دریاینه
طرفه جهد غول زاد از ردو

دست زبان هم تعوذ به
بود از خوابگه یاد و دهان
نازه و نجات لب مرد از او
بات خدات زنده وانگی
پیچکی انجمان گم فرزن
کرنشود ارکه غول جاه
تیغ چو حقیقت صرصره چیم
عیب نگارنده نگاریدنت
لی هنران هنر کاری درزند
کین قلم وتر دمه اد شکر
گرد از پیچ هری باز کن
زشتی خود خوب نماید همه
ترف بد بحق تاب نماید
زنده از دو مات چراغ بصر
نقش بش شهر غمارت
کام کرنش رات کارگی
دارد و عرش خورد اینده تر
سجده باکنشت کرمش شت
گوش بگشودی دشنود باشی
شرح خداوند مسکن بو
پیلی گردون خورد از سر ان
لعبه خورد از کف دریا بسی
تیک سباداکه بگوید مپرود

گره که بولا دپبو مان گشت
شعر و گره که بوشاک به
تنک شناسه خرد و نشیه
بر که به خلق گوی بیبی
انکه غداش نکوی شرست
انکه خود و سه نی دنی تنکت
گرچو خوارند نشان
مرده بتقدیر در ار علم
کی تنهی دمد از طرف دو
قصه رو تنگ رشار زنا
تنگلنی نفت زره ناوشت
تنیک ای که نبات ورت
رنکی سوده براقی رشس
پیره ودعب کرنان بود
مرچه که مخدوم منوش گر
کرچه که هرار کسی درست
خلق جان رات بنوان رسی
نکی از پیچ بلات روی
خاک زند دت سبزخوش دار
جون برکوعی کنی درقیام
خس که بعد از گردون برد
بی او بار از انکه کن مکن
انکه چو شرت نیش ارنت

سود کی ایچ دان چپت
از دو من شر که گذشت به
کرزن اتی لب ان فرق خبه
تا بد تو تیز نگوید یکی
کی شود ازکش نشست دورت
مدحت دشنام خرداش
دیده بدور از بند و سنگسار آن
موی نکند نکات قلم
کرنده باده چه آید سرو
گرچه نهی کام بریشان ملاغ
گشن بحکم از پی کاری است
وز شکم اندر خود خارشت
آنچه مری سرت سان خوش
گفته تعلیم جوانان بود
بنده سمان جان همه پیشه کرد
خوی بناخن همه جا باد وی پت
کو بجفا دوست نباید بس
راه خدا نای که پیدا رهی
دیده تسلیم روان شد از
نفت نماز تو روا و انیام
ابلی گنتی ربانش حج
نی هرکت نفرز دو نی سخن
کن کن دوست رود سفت

زاب سوشت نکه نخستین
ای شده ویحاره بگذشت شود
در همه جا بایه خویش شد
پیشه کرد از باد و فغل رکن
آب که با کی بسیافت کند
کم کنی از این که از اوپت
کاره هم از و باز روش ده
سوخته در که یه دو تو سرپی
همکسان سنگ و باز و خیش
کوه که در چپت زمین بربای
ای که همه که خاک کاشتی
سوزن کرد خارا در وی
گروراری خارشش کوب
در حد حیفی بود دشت فراخ
برگ و رشش و سلامت
اکش بحشم بروز کار
چون اثر و روز غایت رسید
محرم شاهی حضرت شناس
مصلحت است کرچه تو خوش
برگ که بر که کرشتی ان
زان فن نا شده کرنیا کشید
هم به ختی که وطن جا بش بود
ونده هر که زابروی شاخ

لوث جای که شود نخستین
گر نکند که روش نجاه و پر
مرتبت شناس قسم خوش
کی بزرگی سخن در کن
غلغله شکر اطاعت کند
سکرت از که رشته بارت
بار تقصیر از روش ده
سخن شنیده جواب ده ربی
خاک سنگی تر ارو خیش
او ضعیف از نیش بیمه ای
به که نماید محل آن شتی
خاره نباهم که شد او کهی
جا که دو پستی هم رو ب

حکایت

دار و غاپاکی دو که پستن
دیگر دیده و در آمد غبار
برسر ملی که کایت رسید
در شب بی نور که ندرا ثب
بار شتابی و طن گاه و خوش
دیگر او ایش خفی و ماوران
ان شب ماشته بینا کشید
سوخته و دارآمد درشته جو
داشت ان مرد هم ... فراخ

باول نخت ره که پی تهد باد
کم شنو گفته دار گوش دار
گره که بر شیر کشاید کمین
گوش که باشی برضای همه
دست وانجا که قدت پت را
بنده هم نو که آدم است
خنده دوال چشم انجمن
سوز بدلهای شوخشم دو
کرملکی چون ستم آید بکار
پیل کند قصه شدیکا
تیغ کرمی زریش خم یکم
خنده هم رشس کنی اندکی
گرچه شود خصم تو ده تن بوست

خانه داران سر زاغ که من
گرچه که شهر با تقد م سره بود
هرچه که از خشم رسید ش بسر
کفت ستاره بجانی درت
در سر شاهی که سکون کرده
انجه نه رنگی بد اروی تست
تیغ سبک غم شد هیچ زرد
سرو رقی باکه نظر کرشاد
تیغ چو لی عالیه برکی نهد

دامن کسان که جنبه بند باد
بانی انداز دکش بو شش دار
برتن لی زور بطرز و زمین
دست سه بوسی بای همه
دست کرم سای فرو دو تپ را
گیر که در صحن غلامی حیث
خنده هی در جنبش ساختن
رو دو نجات که آتشش بود
شبه رمز دو برآرد و دمار
شبه نو اساز و کس دست پان
لی سپران اسپری هم بود
نیکویی رحمه دوانی یکی
گر همه یک دوست کنی آن هم
بهین تحسی جلک برد شاخ
در کنمی کرده و رقعه چنین
سرمه پنهانی پران شود
بازرا دیده هم از چشم تر
زهره کیوان زبطالت او
عرش خدیشش کچ ان کرده
دیده هر دوال کرد اندی
بال هم برد و درو از کرد
بوده جکیده فقطی ان سواد
بارش و باز شود انجه دیده

گفت کو دیدم همه بالا و پست — آرزوی من نیامد هیچ دست
مرغ شد ناشنده و [illegible] — دیده [illegible] برگ علاج

گفت چون باید ازین کوی برست — کاخر از [illegible] ریا [illegible]
تنگ جراران تن جسم [illegible] — ازلی امروز [illegible] بجای

آمد چو مردم غبار آمدی — مردمی بیش [illegible] آمدی
کوس کو خسرو [illegible] — چند [illegible] خلوت [illegible]

آتشی کر کسی [illegible] نیست — در کسی هر کس [illegible] نیست
هر که در حسرت نیکو بود — آدمی از [illegible] بیان او بود

و اگر [illegible] — دور ز [illegible] دور
کی مردم [illegible] نیست — خوی [illegible] نیکو نیست
مرد درون [illegible] سلیم — رفت [illegible] دیبا کلیم
بجل جان [illegible] — روی [illegible] پیچ
بس [illegible] — با خط [illegible]

تعلق شاه زاده سیم در بیرون شهر پنهان
و بیرون شدن ایشان و پند [illegible]
ذات انجام

بار بساغ [illegible] چو بی — تنگ [illegible] روی
رفت [illegible] — روشنی [illegible]

الخدا [illegible] دل [illegible] — کو [illegible] پیش [illegible]
اینه [illegible] — در [illegible] پیش [illegible]

[illegible] ذات [illegible] — کش [illegible] پیاده [illegible]
چست کی [illegible] مقیم — یکدل [illegible] پیچیده

در تن [illegible] لطف [illegible] — خشم [illegible] خیر
کور کس [illegible] — کل [illegible] بود

اگر [illegible] — کری [illegible]
شعله [illegible] — قاعده [illegible]

[illegible] — کرچه [illegible]
[illegible] — مو [illegible]

مار که [illegible] — خورده [illegible]
دون که [illegible] — یقین [illegible]

حس کی بود [illegible] — سوخته [illegible]
شعله [illegible] — [illegible]

مور کو [illegible] — بر [illegible]
بر [illegible] — مار زده [illegible]

حس کو [illegible] آسمان [illegible] — خفته [illegible]
نقش [illegible] — وارد [illegible]

کالبد [illegible] — [illegible] طلبه [illegible]
اگر [illegible] — سیح [illegible]

جهد [illegible] — سیح [illegible]
خلعت [illegible] — او [illegible]

مار که [illegible] — خواه [illegible]
شتر [illegible] — خبر [illegible]

ای [illegible] — کار [illegible]
اگر [illegible] — سیح [illegible]

مردمی از مردم [illegible] — روی [illegible] دید
[illegible] — سایه [illegible] بوم را

از [illegible] — گر ملک [illegible]
سرخی [illegible] — بوست [illegible]

خطبه [illegible] خطیب [illegible] — برهنه [illegible]
ای همه [illegible] — [illegible]

ادت [illegible] — بهره [illegible]
[illegible] — [illegible]

سود [illegible] — نقش [illegible]
[illegible] — لیک [illegible]

[illegible] — مار [illegible]
[illegible] — [illegible]

لیک [illegible] — مردم [illegible]
در همه [illegible] — [illegible]

مکرم [illegible] — هم [illegible]
[illegible] — سر [illegible]

ماکس [illegible] — کند [illegible]
[illegible] — شد [illegible]

بوس [illegible] — باده [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

دم [illegible] — باد [illegible]
خاک [illegible] — [illegible]

باد [illegible] — بکند [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — هم [illegible]
کاسه [illegible] — باده [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — گشت [illegible]

اگر [illegible] — چون [illegible]
مرد [illegible] — سوخته [illegible]

اگر [illegible] — سر [illegible]
تیغ [illegible] — سر [illegible]

و اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — ذوق [illegible]

برده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — سوخته [illegible]
[illegible] — تیغ [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — سیلی [illegible]
باد [illegible] — خصم [illegible]

دیده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گر شمارات ز گردون هرم | بر ترا زاب بصر تر تمام
چشم ابروت بسی پر دست | ناظر ما در ته حاجب نشست

بر سر ازلی شیران تو هوات | تشنه و زرت تبر باد است
مرحبا و انده تبر ارکان پس | نیشه کند جرح سخا ز خویش

با هنر پیش نگشت از در هم | هم سنری ها ز نکویش اکم
بر زبر نگانه بخور ... | سیر شده مردم سیاه دا

حسرت او پس نبود از ... | وانکه خورد پیش کی سنه رات
بهر شفا او ... چه سیاهی | کاهن او پس ... اوراق سری

تا ادب تیغ خود پیش کن | ای رمان ما ادب خویش کن
انکه مرا او ای ادب ما پیش | پس گه کند ای رمان خویش

آهوی وحشی چو بخانه خورد | آهوی دیگر نه بر و ضیمه که
انکه ادب نیست به بنیاد او | فکرت او پس ... استاد او

طرح کات ... | زانیه شاکرد خیال خودات
انکه ترا بخش ... کم کرات | با ادب ابله کنان خم ترا است

چه کن مر ... | ثبت کمان تیر تو منع کند
هیچ بزرگی ادب ... | قدس مرات حج حرمت گشت

خنده دلیت چو گل لاله کن | ای سخن ... را اجل از کن
آنچه بود ای خود از فراخ | بر خود ان پاک ... و صلاح

طلعت خامان که زندوی ... | ماه که خاک تو نبر زند فرون
رسم ... شل پر زاغ | ... ابکن ... ابد ... باغ

در توی حاجتی کلف آرد | آتشش شیخ زنکی مداوا
رشت ... مصلح ارا شد | مصلحت انکه جان ... شد

شد حبشی ... خنده ریز | واجب اتش عشقی ارتیغ نیز
نقطه ارتیخ زیب نخت | نقطه از رنگ تو عیب نخت

گرچه کس از تن نخت دوست | عاقبت ازیب ... ای دوست
لیس هم کاوان کند ای ... | کی که مجلس ... بس ... ساده را

گرچه زده هم ... غات باغ | خال ... چون ... باغ
این ... که بود ... | ما که چون ای ... مهرو جبین

اگر ده ... تاش ... | وانکه کشت ... تاش ... سیان
ماشو وار ... | خطبه اخلاق ... بنیاد

صحبت نیست ... | سیره ... اروشن ... کشت

حکایت

پنجروی ... ان گنج راز | گر دید شام ... نهان داز
مرده گفت ... اب صواب | ... در حرف جواب

احکم صورت ... قرد و | وین مطابقت ... شود
گرچه زد او ... | بود ... جان فرای

گفت ... که بگو ... ... | پیشی ... خیت
او جو برو ... آزون | و سخن لطف کی جون بود

گفت مسیح ازدم روح اللهی | کی ... دم جان ... یکی
هر کس ... که در کان | آن هم ... که به کار ... است

ادم ... گاه ... هم | وانکه ... خاقت ... گی ... هم
... دهی ... | او شود ... ادب ... تیغ

سی کی زدم مایه ... جان ... | این ... دا ... ادام ... هم
خلق ... باد ... بیا بود | ... مرگ ... باغ

خسر و ... اکر ... زیاران | روز که نوشی عیسی اخر زمان

باغ در ایام بهار ای چمن آرای | ... ویسم گل باغ ... ماند آن
جون هم نو روز کند ... | نرگس ... درآید خانه

تمثیلات منقصه سر در غنیمت دانستن شب شباب که روز زوال شعله حیات است

سبزه ... خط ... | از ... ... چه ... بحیث
برگ شود گل ... نسرین فراخ | آب ... انداز شاخ
سرو ... لطف صبا | ... جوشد ... قبا

تازه شود لاله ... دست | غنچه نو خنده ... سوست
... ببستل که ... سبز شود | خاک ... چمن ... شود

بر ... غازه کند لاله ... | جلوه کنان ... بر ... غبار
ابر ... نرخ ... | باغ ... خنده ... ... ستان

آب ... لاله و ... باغ | گل ... باغ ...
... ترانه که برده ... آورد | فاخته ... آورده

گرچه کند ... نوش | شیر ... گل ... پوش
بار ... گل ... بریزد ... | خنده ... ... لاله زار

باغ ... چمن ... پیاده | غنچه ... لب شیرین ...
سرو ... سبت ... | در ... لاله ... شد

ناف ... نه ... شک | ... ... شاخ شک
... گل ... نسرین ... | ... پیاده ... سبزه ... تیغ

... شاخ ... | ... لاله ... خون
سرو شود ... | زرد شود سبزه ... گل ... گان

شاخ بنفشه که ... شود | ... دیده ... شود
برهنه کرد چمن حله ... | شاخ ... بیرم ...

هر ... که شد برزمین | سایه ... پیر ... سپید
ابر ... کهرای اسپهر | خار ... و پیر ... پیر

... که بهار ... | ... هم ... گلشن ...
تا بود اسباب ... ای تن | ... گل ... بر ...

تازه ... مجلس ... ان تو | جلوه کند صف ... تو
... من روی ... | رخت ... سر ... گیت ...

نکهت ... نسیم سحر | ... گوش ... نسرین ...
نرگس ... ماند ... کن | غنچه ... خنده ... در ... ه

آب ... چهره ... رات | ... کند ... بر ...
دیده ... قلعه رستی ... | دل ... شوخی ... ... شد

... نشد ... کان | دل ... تو ... ران
... آن ... | تا شب تو ... جان ... سپید

نوبت ... که ... | دل شود از ... ... فرود
گوی ... رخسار ... زند | آتش ... دم ... نه

... اجل ... چه ... هم | ... ... رسانید ... پیام
در تن ... اندام ... شکست | لرزه کند ... رستی ... دست

خشم شود ... | رخنه شود ... ... بها
... دل ... شکند ... | بوت ... جدا ... چون ...

خنک ... که ... نسیم | ... ... چو ... شد ...
... تان ... بریزد ... | دیگ ... ... شد ... نوش

تیره شود شعله نور عیسی | دل ... گشت ... کتیان
... شود ... بار ... گ | سپید شود مهره ... گرد ... ستان

باغ در ایام ...

گنبد شد و باد سوار اسپ شان / سیل رسید و شد تا بدفغان
ای که گذشت ایام [illegible] قند / ره به سر [illegible] تلخ او قند
بر سر جایش ورد دادم رسید / از همه بگذشت که تا هم رسید
او که ایام جوانی گذشت / عمر از این کونه که دانی گذشت
واهمه گم گشت و شد افسون / رفت ز سر [illegible] و شد [illegible]
بنیه پیری طرب را امید / لاله کبود هم شد و [illegible]
ماند ز فیض قدم ره گر ایب / تکیه [illegible] که برون [illegible] بای
آینه زانوی بر [illegible] / گشت [illegible] ازین [illegible]
رفت هوای فلکی و نشم روان / گر ز قضا [illegible] شیم بردن
نه فلکم [illegible] فرود شست / تن که [illegible] دو مو [illegible]
ششدر او را به پس [illegible] گشاد / هفت [illegible] در ششدر [illegible]
گر چه [illegible] زمین نگاه است / دل [illegible] باری نگاه است
عمر ده و باری نادر رفت / [illegible] شد اغیار [illegible] رفت
از [illegible] بیشی جهل / مرده [illegible] راست دل
جو اهل [illegible] آرنی / سکه [illegible] که [illegible]
جرعه [illegible] شکست / وای [illegible] کونه [illegible] گذشت
در [illegible] رفت / حد [illegible] که [illegible]
در خود [illegible] / زینت [illegible] آب
در صدد [illegible] بایدیکی / مرگ [illegible] زبان [illegible]
[illegible] گر صدد [illegible] / [illegible] و [illegible] درست
جوی [illegible] نداری شمار / عمر ده [illegible] صد [illegible]
جون رود [illegible] / [illegible] خواب
هر که [illegible] پیچی [illegible] / [illegible] که پیچی خورد
هر که [illegible] بوی [illegible] / تا بر [illegible] آب
مرغ [illegible] جهت / [illegible] نجات
[illegible] ز پیر / [illegible] درون [illegible] سر
ناو شو [illegible] / موی [illegible] دل سیاه
[illegible] نفس / نور [illegible] جز [illegible]
کو شده [illegible] / زنده [illegible] نگار
[illegible] / [illegible] پیر
هر که [illegible] جوانان [illegible] / مرده [illegible] جان [illegible]
[illegible] / طفل [illegible] موی [illegible]
بخت [illegible] جوانی [illegible] / مرده [illegible] آن [illegible]
موی [illegible] / [illegible] ز [illegible]
عمر [illegible] / [illegible] تکلف [illegible]
خنده [illegible] / مرگ [illegible] زندان [illegible]
تیر [illegible] / فاتحه [illegible]
ای [illegible] تن / نوبت [illegible]
[illegible] دوران فلک [illegible] / [illegible] کهنه [illegible]
[illegible] / خنده [illegible] زیر خاک
[illegible] جوان / [illegible] بی کاروان
رفت [illegible] / [illegible] جای
خواب [illegible] شب [illegible] / تا [illegible] خمر
تو [illegible] روانی [illegible] / دولت [illegible]
هر که [illegible] باز / [illegible] بر [illegible]
مطرب [illegible] / چون [illegible] نفس

کاهل [illegible] بود / [illegible] کار جوانان بود
هر که [illegible] جوانی [illegible] / خانه [illegible] رفت
شد [illegible] / قیمت فردای [illegible] کن
خیر [illegible] / [illegible] توانی [illegible]
[illegible] / [illegible] جوانی [illegible]
[illegible] / [illegible] غم [illegible]
[illegible] من [illegible] زمان / [illegible] کمان
[illegible] که [illegible] / [illegible] رسد [illegible]
چند قدم [illegible] زنی / [illegible] زنی
[illegible] / خواجه [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] بخند
[illegible] / [illegible] بیگانگان
عهد [illegible] پس / [illegible] جوانی [illegible] پس
[illegible] / تا [illegible] بود

حکایت

[illegible] / جمعه [illegible] گلستان
[illegible] / رفت [illegible] باغ
[illegible] / [illegible] هم
[illegible] / [illegible] سر [illegible]
[illegible] / [illegible] گلگشت [illegible]
[illegible] / [illegible] هنوز
[illegible] / [illegible] بود
[illegible] / [illegible] کرم
[illegible] / [illegible] چراغ
[illegible] / [illegible] باغ
[illegible] / [illegible] قیمت
[illegible] / جوانی [illegible] پس
[illegible] / [illegible] گوش
[illegible] / [illegible] عالم
[illegible] / [illegible] تیز
[illegible] / [illegible] پیر

مقالات [illegible] و [illegible] نجات [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible] بلند
[illegible] / [illegible] رسید
[illegible] خواب [illegible] / تا [illegible] نجات است
[illegible] / [illegible] صبحگاه

صفای سینه شهرت دوام / گشت کار او چو زر دوش تلگام
پیچ شور شمع سنگ در / چون نیست شهرت اپیست خبر
سخ فعالی گرد و پیچ پیچ / چون گرش ز کرشت ... پیچ
شبنه و سر زرد وی الیل / قسوه عامل شد و غلام نیل
جره کو چو به محراب ادنی / تشنه چه دوشه شهرت افسون
کم شود از ز سر فرد عیان / آنکس شود تیره کی در میان
شبنم او نیز پیکها عدو ز / گیشه وقت میانی روز
رفت ز نیاید تنها گنی / گو بچه پایش تیانی
جلوه طاوس ... عاش / موزه گنج ... پیچ عاش
پیچ مگر اینجا آهن است / زانکه درون تیره درون رود
صفوت آینه مانی شمار / کاجه که بشود و ... کاست در
نوبه که این گرگ ... / در ره حیات که تنگ سر زد
سر نقش ... عمر از دوست / وزدگه او عمر ... دوست
مادره زدی که بی سیر را / زنده ان که شب روزها
خفت شب ... گردون / در عجب ... که رود و گردند
جنبه رانی که بر انم عنک / از رو تیغ که زده ... تنگ
شست ... که ز بی گنها / دو دست ... پیکه تر پیشینها
یکدم عمری که تو ضربی گشت / باده و روت تو ... دوست
تا شود کم ز دوست دوام / کی شود این دیروت کم
روز جوانی شد و داشی مکن / این هم سرت بیا داشی مکن
چپل سین گنبد فیروزه / قدردان دوست عمر رود
اثنای دوران عمل و رفت / عید اگر از بس ... عاشق رفت
بس که نداره فلک گشته سیر / خامه که در ظلمت ... نظر
سر خود دور است اگر گوی / ورنه باری که کری چون او
لیک تنهات ... حضرت / دست فلک ... لعبت
آنکه فلک او ... صلا / رخنه رهر سوش ... بلا
گرچه دارد که شود کشته کم / لی ... ... قضا ...
صعود که در دام طپیده / خواجه ... ... زیر
از چه گل از نکوهای سنگ / باز ... سخنهای یک
آنکه ... ... است / ثبت ... ... است
کو چو خواه که گشتان ... / مهره ... داد ... قند
نخ شود از ... ... / چین نخ ... جای ... حریر
از لی لی که سوده گشت / رنجه شود چون علم اسوده
رنجه ... که ... / کاجه ... ... داد
الطلب امروز ره کوشد / کز لی ز ذات ... شه
... ... / ... وحدت ... علم
صفو سوهی کر نج و پیچ / جون ... پایه پیچ
ما ... ... مال / گر ... کمال آدم
هر که از این شهر کمال بزد / غره ... ... دال
ما ... ... / هر شب ... ... دوست
اوج ره و پایه زوال افتاب / وز پس ... ... شتاب
روز ... زوال ... / از پس ... ... بنت
چون سر روزت ... / سجده ... ... غروب
قافله در شام ... / از قبل خویش ... ...
او دنیا زاهی بس بود / کاه ... ... بود
بر ... ... / کم ... ...

نالگه گرد و ... از رونق / آب گرد و ... از رونق
مست ... ... / آنکه سرش ... ... کار
جامه که ... روش ... رفت / تا ... ... رفت
تاز ... ... علاج / ... ... مزاج
جنبه چو باده ... ... / پهلوی ... ...
اگر ... ... کار / جلوه ... ... کار
انچه ... ... بخورد / رشوت ... ...
معده ... ... / گره ... ... مزید
گر ز ساقی ... ... سر / سر ... شعله ... زیر
کار گر ... ... آر / گشتن ... شعله ... شرار
جنبه ... ... گشت / خوردنی ... ... بد است
... ... / اگر ... ...
بس ... ... / خور ... ... است
معده ... ... گشت ... / کم ... ... نجات کند
فاقه ... ... بود / معده ... ... جان ...
دام ... ... / دشمن ... ... دام ...
ثبت ... ... است / ترک ... ... است
ثبت ... ... / فرمان ... ...
سخ ... ... / ثبت ... ...
... ... / از شکم ... ...
معده ... ... / جاده ... ... است
... ... / انچه ... ... بخورد
راحت ... ... رفت / سخ ... ...
هر که ... ... / ثبت ... ...
کاو ... ... / موز ... ...
رفت ... ... / فرد ... ...
پیک ... ... / مرغ ... ...
انکه ... ... / تن ... ...
جان ... ... / باد ... ...
بانگ ... ... / ماه ... ...
درنه ... ... / هم ... ...
... ... / راه ... ...
مانوی ... ... / در کف ... ...
کشتی ... ... / خرقه ... ...
روح ... ... / ... ...
... ... / ساکن ... ...
موز ... ... / روز ... ...
کامل ... ... / راه ... ...
در همه ... ... بود / حرف ... ...
ماه ... ... / هر که ... ...
مست ... راه ... / راه ... ...
کم ... ... / ... ...
لی ... ... / خامه ... ...
بس ... ... / جون ... ...
کنگ ... ... / ... ...
سر ... ... / راه ... ...

گر چنین بوده است ماهی ربی
بر بصر افکنده غافل نقاب
نقش گاهی زیبا فکند
الکه گنه ادبی ازگل گال
با بنی چشم گران داشتن
لیک آن کس جو رشته ران
تنک بسر کام تو ای هزار
ریخ کش از خواب گلکندن بروی
الکه خود غوطه با آب اندرون
کر جهان قدر و اصحاب گشت
عارفی از زنده دلان سنت
کر چه کم هم غم و هم درد است
گشت از این شب گی و دیر نخود
تا نخ از این خواب بر کار رشت
ای بیداری حاصل سازش
چیز دو گر زنده دلی بخفار
ای شب مورد رشتی خیال
برورش ما گرد دون سمن
هر که از بن شسته می گرد خوش
باده باندازه بود خوش گوار
هر چه رسد بهر زیادت بسوی
ای که مرا به خوشی پیرود
نو طراز کرتی فرات

ای اورده کجای پسی
تشنه شود دیده و فنا زخواب
بس که همو گشکند تن بند
اندیشه خوابی باشد شغال
لیک خود خواب گران داشتن
کس شود اندام زنگ گران
خواب بسیاری بخیزد دکار
ورخوی تو شانی خود روشوی
کی رود آن لطف بخواب اندرون

روز تو شب شد طلب فرض کن
کاهلی خواب شد یار مرد
کاهلی گشت نخم استخوان
مرد نباشد پسر سوکار
الکه تو در خواب گران کوش
خود بین که تو خود رگست
شرح که روشن است ایران نهاد
مرد حواری تخ شود حق می
بیم کی چشم فرا هم داشت

حکایت جوینده شب قدر

آرزوی نور شب قدر داشت
نرگس مستش سوی بالین غنود
آمده بود و شده دو می رحت
چشم تو بفروخت سکوان خوش

سرفرود سوزی اندوخته
پهلوی سنگین نسترن نرم کرد
صبح دمی با نفس او زاد
خواب می برد و خور نیسان ...

مقالات فوز هم کردن گردون که هم او پیا باتی
بی ایاتی از آفتاب بی آب سیر ساخته بود
او هوشیار ان و هم پس غرّان دانم خراب
دل آب می کرده اند

نا گهی رقص کی ایی نی فرو
متنی چیت هاز نقش طلعت

لا به من بن سنگ تا که کیم
بوی سلامت ده مرا که دم

راه و عفت زنظر دور کن
سبحه حرکل کرد و در خسار دو ند
تنگیش هیچ زنی نتوان
صید مکر و سگ وحشی شکار
باده کر چون گشت ندر خرش
لشکری از خواب گران گشت
ای لی چیاری خواب نهاد
خواب ربود آن تن شد بردی
جفت الف گو هر گشت هم رشت
زیر شین او بهم از این یا بگشت
تا مجمل سال از شب بها نخفت
دیده و دامان فلک آن خفته
دیده بخشش قادری کرم کرد
کان ... شد اکنون یکی زاد
خواب مرد عمر چه جرمان داد
ای نفسی خندد کجاف زنده دار
جلوه کنان دو نتق ماه و سال
گافت عالی نکس است الکهن
خون می زرشته را ورد خوش
خشم خوری قشر آورد و خمار
رمین کی عمر و زیادت بگوی
گرگ گسی باشد و روباه پیر
زانکه سرشت بتانش فی سر

ای خوش کی بهار یش رفت
انکه درخی و زبونی درست
هر که بدو رشس بکرد سرباب
مرو مو هیچ پیاز باهن بن دگور
گیت که او ابکلش گشید
سر فلک چو ن او بود اندر بناه
خنده و نقدی که در گر بود
سر طرف از آب شبی ای گر
مارکه زحسن رشتن ضیابت
پیو که او پیسه را بروکشد
رقص کو تر شکر و رایی
کاه و مه فلک هیدو روز بود
بس کسان ای جیب بادیه پس
سکری را یی بیش این خست
غول چه از خلعه تو بر شش
باغ جهان ... ماسی نداد
بادیه جو خوار و مراحل خراب
جوز گمان حسن این تیره جای
خاک چو خوابی که فرو گیر دت
کر چه بسی ام زریشم بود
هر که بخورد خورد اسباب ام
بای کس ... حسن ای کمر
اگر تو ای ساخت در رون رها ز

هیچ گلی نیست که خاری نیست
مرحله از مرحله خوبی راست
روی چه پسته نه دیده دواب
بال گو از آب و جاه گور
کز نهایت نه بحر کشید
کا فکندت هم نظاره نگاه
نایب صید خش نیک بود
هر نفسی میل سوی دیگر
سلسله گرفت دوام بلات
آن نقش دانش که رسو گشته
ریز شامان یکی ز جنگ فرای
کو گنده از کاسه نو کرده
بر سراین حرف نشد هیچکس
رغبت ساخته این بی سخن
کی شود از لب یاسمن
سبزه او مهر که ماسی نداد
قافله بگذشت مسافر گوارت
پیش و ده چند زنی دست وای
بای نگیرد که ... گیر دت
دام بسی مرغ از شیم بود
بر کشید بکلاب رهم
گشت تا من چو گشتم اسیر
گشت که با او نتوان گفت راز

شاهی عالم چو سر اغرفت
جنبد که منی سراب سپهر
هر کسی که هیچ است خوی
انجه پیر اما بهم گر زنده گیت
کنده که دولاب روان گرد
پهلی ما فی حرخ فنه
مکست نه ان صنم عشوه ساز
نقش چو شیخهای تنگ
اینه بر داشته زال عجب
اینکه عار بت کا خلعت
سرخ و کبودی که در این هم است
نقش فلک چو زنده شد زرخ
دائکه در این رنگ گشت
غرقه باندیم درین بادت
اه که ز دست هم بر باد رفت
گرائش گردون بخشش کرد
هر که سرای عمر آن ... ساخت
در دو حمل از تو کسی در شود
چون گذشت از افراز ان گلی کسی
اگر کسی بی نهد بر سرش
سور که بر شهد جهان گپ
هر که اران نشت رها شد در
هر که از خویش دور گشت

انکه بود شاه و عالم گیت
سوخت بسی تشنه دلا زمهر
گنه روحی ان بود اخر عیب
زو طلب لطف نه و هم گشت
راست بر آورد و نگون نه
شیبه و شناسش ما زی خمه
طفل زیب آمده و ز باغ
شسته و شمشیر گکی تنگ
روز که دو پیچه و سپر شب
از لی خواب ابه سر وام ... حاجت
خون شده دو بیب ما تم
دانه حساب شش حق اگر زبخ
واندر زرقش او رحمت
هیچ سرشته نباید
کار نه بر قاعده و داد رفت
عمر جهان رفت که بر سر شکرد
گم شده از خویش شنای ساخت
مرده که جنبیده دو رزود
گوت فرو رقصه را روسی
سر فرو تا ننهد ما هی خوش
مرده بود حرب گرفت
کس ننهد بار حسن تنگ
روز بود ان گرم دیک چیست

واکه سنگ کوه آرد علم
دولت آن یار که ما زشت
زاغ کلاغ از کسایی نماند
چشم که از دره ... خاک
رفته ساغ آن همار آن ...
وی سر ده چو آشفتگان
بستن آزاده که از زر خاک
صفی ... نی ... رستان
ده که ما نداده ... ن
ای همایان حریفان ...
درد که در تن جراحت بود
زخم که در وی ... بود
شمع که دور از وقت ...
مسک شده آن ... باران کات
گل که ... بچپش ... بود
روز گذشت و شب هجران رسید
مردم از این غم که ... رسم
لکه ... رسید
... عالم جهان
گر چه ... دو ...
... چو جان ...
صید گر ... کشید
... دو ...

زر و گشت ... قم
رونق آن گل که بهارست ...
امل چو ... نماند
خاک نفرق ... ک
ای ... سک ...
کام و دم بر سر آن ...
خاک شده ... خاک
با که توان گفت غم دوستان
کم شده کان ... شان
رفته راهی که ...
گر نه چون ... راحت بود
رفتن ... بود
سوختن ...
سر و گل ... یاران
گل ... که ...
دور ... رسید
کاش ...
بت صورت که ... رسید
کس ... کشید ...
عاقبت ... هم

من ...
...
اگر ... گلی
حال گرا ... حالی کو
خاک شده ...
خاک ... شود
قطره که ...
... که گو ... زند
سوخته ...
ای ...
حلق که ... زند
ترک ...
...
گر نکرم ... در جبین
شهر ... جهان ...
...
زنده که ...
...
گر چه بظلمات ...
آنکه ... زند

حکایت صیاد و پوستین وحش

مار فلک ... نخست
گر ... چشمه بالای ...

آنکه ...
...
... شاخ
... کو
...
... شود
... روان
... زند
...
... تمام
... زند
...
...
...
جان ...
وقت ... باز
...
تا ...
...
...
خاک ...
بر سر ... کشید
گر ...

اطراف ...
...
... روت
... کشید
...
گفت ... باز
...
روز که ... روز
...
کی ...
رفت ...
...
ای که ...
ای ...
گر چه ...
...
...
...
اگر ...
...
...
سال ...
...

گشت ... دیگر
سوی ... جواب
...
ما که از این ... کشید
...
...
...
شرط ...
... باز
...
...
کار ...
صحبت یاران ...

خواجه ...
...
...
...
...
وقت ...
...
...
...
...
...
... باز
گر ...

[illegible]
تمت ...
...
...
...
...
مرحوم ...

حال ...
زنده ...

چون ...
تا ...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

جان بنگ آن که شعر او باشد / گر زحم او دو شش او شده
باید چون زن خلقی از جنب / جو صدف واز زه دار نقی
در که زر کان همه بیتش گشته / یا و صدف هم نطفش گشته
بکرگی زانی پیامان خویش / پای بگیر بود دامان خویش
ما که گنبد ز تمام شکوه / دانست از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو از کنگره امانی تیت / دامنی بره و پیامان تیت
مرقدی کش پیش امان نشست / بره و زمین گشت و دامان نشست
با خود و خفت و از مدام خوشی / خواب بند تکرار ام خوشی
مرده شبانان و زنخ و زنگ / آن دو بگیر چو بجنبد دو زنگ
زانکه بره و گشتش سان جو / از همه در خانه سر آسمان بود
آنکه شب از زره و دیده و کفن / روز تیر پیچ و زنده مردو زن
زانکه خزانه بگل و لاله زار / جیب بگل شبد و دامن [illegible]
جون بگلی پیسخ شود جوئی / خنده گل هست تماشای [illegible]
برنخ گلگونه بخندید و [illegible] / هم خوش شد سرخ شنید [illegible]
سرمه بچشم خود از انسان [illegible] / کت شود از چهره همه روی [illegible]
در خود آن که درش چشم / سرمه بر رویت [illegible] چشم
روی گلگونه باطل جوییت / گوش گرفتی خانه و دو سخ روی
ما کنند آواز و صدف صوت / زان نسخ همیات [illegible] خطاب
خود سرم زن که زن رساست / جون رگ زن هست عقل [illegible]
با که بجنبش نفس سوی / باشی که آمده بکه بپوه کی
محنت زن هست بلای کی است / خانه بر دو همسایه گیت
برعکس انداز هم شکر لبان / مانع شان تیغ سده تا زبان
گرنه شکاری مگس از کی بود / گرنه مگس را نشش از بک بود
زنگی ای که ملات کشد / پیر سو و بس که ندامت کشد
سنده ز الان سر افکنده پیش / رکند بپیش سر از خم خویش
زن که در آسوده کی آزاد ماند / خانه ویران بی آباد ماند
وانکه فروخت بیل شراب / خانه خرابات شده داد خراب
جون بی آلوده وجود شریف / از در و دیوار [illegible] حریف
که در گره بود از رخام / کوی همسایه [illegible] پدام
شهر نو خانات زرد و پلید / قفل بدر بره و دم کن کلید
روز وشیش گاه رفتن [illegible] / از پی رو کی خویش [illegible]
طعنه نخواب که وجود او [illegible] / بره وشیش [illegible] سحرمان
لوکه سر و دستش [illegible] بود / از عکس و دستش امان کی بود
ست نه بندی سر [illegible] عظیم / گره چو پیک زلات چو بیم
کر کلی تقند و ام همه کس / تقع بود ام دست [illegible] بس
منقنه باکی نقشه سران / ابر سبزه و رنگه سروران
یک نم دست [illegible] که از نشست / بر رود و شد مار [illegible] است
جلوه زان شد [illegible] بوری / جلوه نماید بر ناشو سری
جلوه گر آن شد که از شرم [illegible] / در تن تیز شو و دشت [illegible]
خنده نخواهی ز تو پیمان خود / بره کی از بره نشستن خود
باشی چو خورشید آواز [illegible] / کی ز حیا رده رخسار خویش
وانکه ز رند حیا آفتاب / وقت شو روی که از نرخت آب
برو و صحت نیس آن که / رخنه رخنه شود از او کی
خنده رقم شد بمسک [illegible] / زنده شود چون تنه [illegible]
فعل خود از [illegible] کند / انگه کند بهر چنان کند
مرد که در رنگی گوشش / بر شد چون گرد [illegible]

دل اگر دو زندان کار / گرد و جلوه نکند آتش کار
رسم جانت که چون گند / شهرت آن زشرف خواست
مرزن [illegible] گفت / ابریش دو رده و برسو ایت
جون زن زو تماشای نفس / شکل بی افتند که ای
[illegible] رفت تنگ / گرد حکایات کی کار جنگ
گشت و دو ترنج و بره بند / بره و نخ گشت بیا کم لب
[illegible] عجب جلالت بود / رونما گرمه خالات بود
عقیان انتقام خیال / جلوه حرامت که با جلال
هر که بجلوت خوشو مرد بود / خاص بکن گر جبر آورد بود
روی تاب از زه دو رشد هم / تا بنود سابجت هم قدم
بجنگ کی خواجه هم از نیت / بانویش نمی که بانویت
زن که انزوای خود بیت / مرد بود زنخ جوانمردیت
لیک جانان هم سنگ خوی / گر تو گر زند کنیزان کوی
خانه که آسایش از و کم شود / گرچه بشت جهنم شود
هیچ اگر روز زن دوشش [illegible] / گریکی از خلق گر زو زود
کاش جان شد بکه یاوری / زن درشتی و زبان آوری
خواجه گر بانوش [illegible] است / باسکی خشی که ال امر ست
آنکه که خانه چو جولان زند / گرگ گزندت که دندان زند
مرد بپک [illegible] دل [illegible] / زن بکی چون [illegible] چشم گر
تیر و سک نفت [illegible] گمان / گرگ زند رخنه بر آرد دهان
خانگی از ذات عذاب الیم / خانه جا [illegible] با چم
شوی که از کیسه تو بکر بود / خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک بی [illegible] بود شوری / بر قناعت بود و دیوری
و رطلی زیور درج ملوک / در زر خوی جبهه [illegible] کی
رانده و شانه ز [illegible] هوس / آینه قرخ شوی و بس
فزو توان داشت اگر زنگی / سابهت جفت نخواهم راه
لیک جو زین [illegible] گرز / تنگ کی [illegible] سیر
شوی کی گر زن مردم گرفت / تمک [illegible] شوهر دو حلوی گشت
نفس که از قالب مردم گرفت / دشمن مردم تیغ مردم است
با تو چو خواه [illegible] است / کشتن خواه [illegible] است
بر دل آسوده نخواب کرد / با تیوان شسته [illegible]
لیک [illegible] نشسته بجای / کس نشود دیده [illegible] نمای
دین همه آفت که تن [illegible] / از نظر [illegible] میر [illegible]
دیده [illegible] جون [illegible] / تا نشوی سر [illegible]
دل برد و چشم [illegible] بود / وست [illegible] بود
دیده بادام جو ببرد / معنوی [illegible] گشت
ما که چه بود [illegible] / راه بیا بگر [illegible]
چشم جو گشت [illegible] سوزنی / آن سر سوزن شوی [illegible]
زن که گشاد از [illegible] شوت [illegible] / کی [illegible] زیش [illegible]
مرد که کیسه بند از [illegible] کام / خلق [illegible] نام
خامه عروسی که رعایت / نام [illegible] که چه رسوایت
فتنه خواهان که دگرگون بود / فتنه زن [illegible] چون بود
زانکه نه سرمه و از [illegible] چشم / کاو [illegible] برگ [illegible] چشم
زانکه او حامل [illegible] دم است / حامل [illegible]
زاب شود [illegible] آلوده باک / باکه [illegible] زن [illegible] باک
گرچه بسی پیش [illegible] بسی / به ز تو باشد [illegible] کسی

نقش ... شکنند در نزاع
خصم چو خود را به غارت کند
زن که خدایش به تعشق داد
تا هوای ... فرمند
شاه که آن ... قرارش بماند
کرد تا ز پای در امانش
شه که شنیدش ... خاک
گفت منم ملک در کار
کز ملک ... به چتر ... تب
داد بنجا ... ما ... سیه
از ... نجات ... خست
چون علم ... نور ... گاه
چشمه خاطر که غبارش ... بود
حضرت ... جاویدان
ابیات ... قطره ... قیب
صد شب ... این یک قدم
جام ... ساختم از خون ... حوش
این ... خوشاند ... ام
ده که ... بیت برابر بروش
قصه ... زری ... سوده‌ام
جلوه این بیت ... تیغ
زان ... غزل ... اتمام
این ... فرزند به روشند ب

خود کسان که بود مرترا
رخنه گر آرد که عمارت کند

اکه گند خود گر [illegible]
بر خود ... آهو ... [illegible]

حکایت زن پارسا

شخ ولی شهر نظری ... کند
قاعده ... بکارش بماند
دامن ... ساما ... خوش
برده برانداخت رسم ... که
... [illegible] ... چه کار
گفت ... تو من ... [illegible]
کاخ ... من ... دوست ... [illegible]
گر دو ما دامن پاکش درست

دیده‌ای ... [illegible]
گرم ... سای برد
... بس برده ... [illegible]
گفت کجا ام که شد ازبار
... گشت ... [illegible]
... بری چهره ... [illegible]
خادم از آن حال ... [illegible]
ای که تو ... دیده ... [illegible]

گفتار در اختتام این مجموعه ... که ... [illegible]
یاد ... از ... مقالات ... اتمام این ... [illegible]
که ... نوبت ... [illegible]

زان که ... تمام
... سر که گند ... پیش
هست ... تمام
... خواست ... [illegible]
سر خویش ... دل ... سوده‌ام
... زهر دیده ... [illegible]
گر روش نظم ... تمام
در ... برآید ... [illegible]

زانسوی ... ز سر ... [illegible]
هست در ... [illegible]
خاتمه ... گر ... [illegible]
... شد ... سودای ... [illegible]
روزه ... دو ... [illegible]
حرز ... شد که محرم ... [illegible]
تیغ زبان ... کاری ... [illegible]
باز ... خوانده ... کار

باس که دارد ... [illegible]
سنگ چه ... کرده ... [illegible]
سر ... تیغ ... در پا د
زهر ... خواب ... [illegible]
مالکه ... دست ... برد
کام ... سوی ... [illegible]
کرده ... [illegible]
گر کشش ... گرفت ... [illegible]
کرد ... دیده ... [illegible]
گفت ... [illegible]
باش ... [illegible]
کوشش ... انجمن ... کرد
داد ... [illegible]
چشمه که کم ... [illegible]
زین ... [illegible]
جای ... [illegible]
باش ... [illegible]
هست ... [illegible]
خال ... [illegible]
تا ... [illegible]
بازه ... [illegible]
گاه ... نظم ... [illegible]
هست ... قص ... [illegible]

حکایت حجر خوانده‌ام باز
مردم که سوخت بهشتی
آنکس که شرف حضور داد
هر لحظه که خوش است دلکش
دانی که حسن جان من بود
هست که هر وقت انبار
ماستو نباز خویش سازم
روزی که لب و درخن بود
آنکس من که بود هوش
زانجا که زندگانی خوب
کر سبع روح کار یابند
رانم که تو درست جاوید
قطع که مرا زحق تیار رگ
نانی عظم که در سواری
... تیغ
در حلوه درست چون بدر سیر
ای ... غم تو
بر روی زتوان نی تراز و
خواهم که بجست شده‌ام
تا عاقبت آن حجاب ... ای
چو شد که تنگ سر کشی
کر شند که چه در چه ای
کز لنگری ای من خرام

سیده‌ام گرچه مانده‌ام باز
کی داند قدر تندرستی
آن ذوق حضور باز دارد
باشد ... آن روز خوش
... من بود
هم دولت من ... و هم ناز
... کلاه خویش سازم
شد تو صلاح کار من بود
از هوش توان شنیده در گوش
بر روی نی که غیر مغضوب
در بر ده ... [illegible]
رخشنده ورق ماه و خورشید
بودست جام خود ... که
شاهین دلاور شکاری
تیغ از همه ره برق ... تیغ
... همیشه
بر دل که زجان ... تو
بازوی ... توان بازو
... ام
یکبار ... آن ... ای
... کشتی
... [illegible]
باری رخ خود نما بجام

نعت حضور سهل عزت
... قدر ... شان
آمد که غم عزیز در پیش
... سهل ... ان
... تو آن ... [illegible]
... دو لب نعت
... [illegible]
امروز رسم مهر و پیوند
غافل ... هوشم
اکنون که کمان ... کام
مارا بحضرت نعیم
... تو چو سر من
آن ... ترا که
در سر که ... نظر بی
... تمام کرده
چون ... همه زیر کرد
... یار
هستی و توان ... رفت
بسیار ... ها ی
دوران که موج ... داد
... سر کرد
بنمای رخ ... روی ما است
از ... تو در برا و دران

هر که که درست ... [illegible]
تا دور ... شان
آنکس که عزیز ... عشق
... [illegible]
... مشتاق
... کم که ... رفت
... اسم اعظم آن
خاموشی تو ... چند
کی چند ... هوشم
در خور و عمل ... انجام
خشنودی ... شفیعم
فرزند تو و برادر من
... افلاک
... [illegible]
دولت ... کرده
هم عزم ولایت ... کرد
چون ... [illegible]
... رفت
امد بصبوح کار اینی
درخور ... داد
... کرد ...
... خواست
خوش کرده تو بار ... دران

دوری همه گرد گورستست
مردم خورده از سوی خاری
خوش گفتی بسوی من راه
لیکن چو کنم که ما شکستیم
در خاک نه ز انبساط شدی کم
تا نی ز گم سر و انجمنک
در سینه هم سو گوارئی
شد تو بدل نگار سازم
دعوت جو در امید گیرد
سرمنج تو کیا و دو ره را
گوشه به سکون و شهرها
عیب گر رحمت کشیدی
سید ز مجلسش نشانی تسنیم
چون کنج شعرش بچشم
[illegible]
تا بی خوبیه [illegible] ایام
نیکو است سیل حوس باز
ای ای او خدا نگه دارم
سید و تعلیم تو نیوشی
کان یا ره صنعتیع وعام
ور دست کسی برابروی گشت
گر خود بزلال من شدی
مردم که بزاد تو اما شد

دوری ز دراو ان درست
دو دست همه من ترخج اری
آراه و چه غیر دوم همان آه
خود را به بهانه ئی غم
کاسی خطر زحمد مردم
ارزی گهری بدل هم سنگ
غمهای برابعمک زیکی
در پایه تو یاد کار سازم
امید بدیه دارد بدرد
باشد حور فتی روح ما
امان مرادها خیری
ازگرد که بسوی جانان کی

فرماد گم زجان تو شاد
مرهم شبی و صبحگاهی
انهم که بدین شب فراهی
ای مرتو سر طومار من
غرفل دل رهخاک سرست
تنگی کم از ان دل ریش
ذم تو صبر کردی دل
ایم تو هوای نکته یاری
هم دور ضعیف ابتجانی
شاید که باتفاق فرخ
تا چون بسوی یار ورزم
امرزش خوش زشان کی

فرما دگرش سوی تو فرماید
از حسرت تو دارم آهی
زانجا که بر فته رنمایی
حال تو ز روز رحیله من
در هجش زشتخیزت
کاش بشد نیک نوش
طومار کرم بگردان دل
خوانم نشکل دعایی
بعزت نصیم الحمد و یسی
اند رحمت خدا نخ
موزخ شماریم الی الله
نجاتش حق شمار شان کن
نوبت دهی حد مرا هم
گردان هم سوی جریده دفتر
ور دوی بتشمار و سرمدان
باکوب فرشته در نجمن
با جادوی زینت شیخم
تسلیم همان جو در گشتم
تسلیم بسلامت جمالی
والی که بسر زینت محتاج
بد زنیج ان خونه برداشت
کان نارز
هم نوع تقاولی دگر

در خاتمه کتاب

او یاد و حبیب زیست ستم
دیگر دراستین خطا
وادم قدری بشتری ما
گر بخر قدم تو گد سا
گفتم قدمی ان توانم
بروم ز بیان نکات خویش
از شیوه سخن گنج نام
چون بنده زابر بود و هشت
تکی نشده شنشش از شوق
هم سر و پیک کرد تاند

از دالی گو سر کران خطر
انجم گرش و تحفه و رن
از لعل ان سرود و لیکن
چرون همه ازدم درو
از شیوه خود رسیده گشتم
از اتش نکر معانی
چشمی گری ولی بروتباح
زان سکه که مرد بر شهر
این شعر تقاولی ندانم
دو خط که نو بسی رقم د

کلک ره که نقط کار
ای کر حلم ز دو خیال است
کاعلم کشای سره شیر
دام تیغ که حاپه حس
از من بنظرت بچشم سوزن
گرما ز سر تهی بیا نم
بنوا حرف خانه ز دو مایی
گر ز ان صبح ازین بخوردم
سعد رحمت ایزدی جان مرد
من کرده ام این نقل نماری
لیکن ز دو حسیب لک
منهی که دوری بم حیات است
واحت ز پی سخن درجست
بحری که بر آب و خس نیست
انصاف ننزلت تساری
صد طرز سخن سکر و شد
داناکه ورد خودش تیم

مدرس کی بود خود ار
ماند ستنش مجال است
زمشان نه تشبد بسی شبر
نشنود ز قم که بر اطلس
داغی ذرف تو نظاره در
باری تو مکوی ماند از نم
معهود و چه لالی ز تقابی
کی گفت تو اخبار کردم
گر گیسه خود بود جرا افزود
تو تیر عیار تا چه دارم
پرانی درد افچ ز دو نیک
هشیر وله ایجی تبت
گر گنجه دهان حالیست
محتاج تشانی گرخت
گر بیچ گهم جنون نکاریی
تنو و کم بشنوی حجب
اینگار گذ که نیکش آمد

نقاش کو سکری نشان کرد
مقصود من از بیان این حرف
هر چند که این خط مسلسل
ای که بدی برانهی ام
خوش حل سرکشی چو در نیک
گر هوی ان جمال بیشی
کفش هم ادست مرده را است
لیکن تو هم ابود نتمامی
از بیسه اوتیا هادانن
دادم که بکاشتی این شهد
زان کردم ام انجمن ساز
زنده نشد هیچی و ماتم
سیداد و نظم نادر رانج
انکس که قدم جان سر داست
از دران همه فکر گوهر ای
تو گو پیک تهی نشانه
کار زر که نگار رخ تمام است

دیگر شو اه انجمان گرد
طرز نحت حضر و حرف
موسی نبود ز حرف اول
وزغره و هوش هیچ یکی کام
زخم آورد است رصد ار اسنگ
مانند خلاف تازیکی
ان خان دیت زان تو حجت
گیسار زو کان خجو تعالی
از خوا گسان نوال داد من
گوی صد دخی بصد جهد
تا گوی نج مانده از گنه باز
در وقت منش حیات ادم
باتی نگذاشت بهر ماهیچ
نقصان بچ عقل بود هر دست
تنها و دو بیدن بکهد و نهان
چون تمکه تنبیه دو نشانه
تبر زده جیر بان خانست

تکلیف از حضرت شب عبده
نشکه نرنه [illegible]
سر [illegible] کر گه نشنه تر
بر زر کمال فلام [illegible]

این گنج نشان گنجه پرورد
گوششه زدین چپ کال
گنجش و لی نوشت آزاد

بودست بدین تساع دو جو
خاطر ز سر التفات جانی
امید که تمام بینایی

زانکه دو جهان فراخ چنه
بار غم دل گن سن بار
از مر ملکی نیک نامی

فرد شمل ماه دو دشته
کار تیغ دگر همین کار
اسباب معاشش بنظام

زنهار ای کام و درست
مسکین من تشنه و مدهوش
باشد نبود ای نقش چو درای

سکوی سخن چو کام دل
از سو شکی چو رنگ بو هوش
شیرین خوی ایست ساده و دانی

خندان شب سبب مراد با هم
شب با سحر و صبح با شام
تا خون زده و زبانی پیر

چون دشمنان سخن فراهم
در گوشه غم نگیرم آرام
دستم نشود ز آب کستر

زدی کاره بس نشست [illegible]

[illegible] گرمی بس [illegible]

چون گنج نهفت [illegible] ترازی

[illegible] پیش [illegible] داری

گرامی صفت از زمانی
موج چشمه را کنم یاد
کلکم که سرش زبان چه است
ازبسکه نظم کرم رخسار
گرانگه روی آب و دام

با هم زبان و دل نشستند
بنشست سینه با هم دار
گفته کسانی که آن چه است
دلا فکر مانده بیکار
بودی قدری نخاص جان نم

سهل است نظر چنانک
بیت این سخن بیک عنایت
آواره هم چو دار روانی
با خنده اش سهل خاطر آشوب
روشن گشتی که از حسن او

کاونده و در به آنکه ازنگ
کان دل گنج و در زبانست
لیک شان دو معانی
خندید تو هم چو یک شب
آفاق چگونه کردی پر

خوانده کند حکایت دوست

انصاف میان دو موی بست

علم کند چینی بیخ

[illegible] رسم [illegible]

در تو بهانه سپارم
هر کس برای نیک و بد را
مردانه بقبول تو است

من قیمت لعل خود شناسم
لیکن بزبان خویش در
در شستن تشنه خویش آب

در تو نکشیم ز هر نشاد
که نه زبان نه چاره دارد
کاوی که زمانی در گشت

من خود کنم آفرین خود یاد
کشتانه ز سینه خواره دارد
سودان درشتهای [illegible]

سخن زبرای این شب

[illegible] زبان آن است [illegible]

[illegible]

[illegible]

نی نی که سکم که شیر در دم
از شکر خدای خوش کنم کام

خامه که چنین نگار کردم
کاغذ سفید شد سرانجام

ای آهوی شیر گیر [illegible]
باشی که رقیب شد مسلسل

زانسو گران عالم [illegible]
مجنون لیلی نقش اول

تاریخ رجوع اینکه گذشت
هر کو که کند بطبع قابل
امید که هر خرد نیابی
یا رب که من سپیده تا
سواد صلاح کار درست

سالش خود رشته درست
از نقش نقش متقابل
از چشم رضا کند نگاهی
کارستم این ورق بنام
روی سرای گفته است

نقش تمام راستی هست
یا قی این چه و گنه کم
انگشت که کند که تمکین
هر چند برادران شمارم
انشاء سرای فرزند باد

جلد وده مرا بسید دست
کم باد کسی خلاصش از غم
انصاف طلب کند چنین
قسم از تو بحرت بی مدام
انشاءالله همچنین باد

تمت الکتاب [illegible]
کاتبه [illegible]
[illegible]
۱۰۵۲